



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام او که قلم را آفرید...

دریچه باز قفس بر تازگی باغ ها سر انگیز است.

اما بال از جنبش رسته است.

وسوسه چمن ها بیهوده است.

میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و پر است.

در چشم پرنده قطره بینایی است.

ساقه به بالا می رود.

میوه فرو می ا

دگرگونی غمناک است.

نور، آلودگی است.

نوسان، آلودگی است.

رفتن، آلودگی.

پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.

## مرز نابودی

چشمانش پرتوی میوه ها را می راند.

سرودش بر زیر و بم شاخه ها پیشی گرفته است.

سرشاری اش قفس را می لرزاند.

نسیم هوا را می شکند.

دریچه قفس بی تاب است.

صدایم هم نوا با نسیم ملایم و خنک اردیبهشتی، در لا بلای شاخ و برگ درخت های سبز از وجود مادرشان بهار می پیچید.

-هنوزم قشنگ می خونی!

صدایش دستی شد و مرا از حال خود بیرون کشید.

سرم را از کتاب بلند کرده و غمگین نگاهش کردم که چطور با بی تفاوتی تمام این جمله را گفت.

لبخندی زنان کتاب را بستم و روی میز گذاشتم.

دستی به موهایم که باد بهم ریخته اشان کرده، کشیدم و سعی کردم مرتبشان کنم.

-خوش حالم که هنوز خاطراتم زنده ان! این طور که پیداست خاطراتم خوش شانس تر از خودم بودن.

جمله زهرناکم را با نیشخندی خاتمه دادم.

زهرم را ریختم و همین کافی بود.

از جا بلند شدم تا اول صبح خراب شده ام را در اتاقم بگذرانم.

قدم اول به دوم نرسیده، بازویم به عقب کشیده شد.

در همان حال که فیلتر سوخته ی سیگار را زیر پا هایش له کرد، با اخم گفت:

-منظورت چیه؟ چرا طعنه می زنی؟ حرفت رو واضح بزن.

سعی می کنم بازویم را از دستش آزاد کنم، ولی نشد.

نتوانستم!

## مرز نابودی

زور من و او که برابر نبود!

در حالی که به تقلا افتاده بودم و نفس نفس می زدم، با حرص فراوان گفتم:

-ولم کن، بازوم رو ول کن.

با لجبازی گفتم:

-تا به سوالم جواب ندی ولت نمی کنم.

چه می خواست بشنود؟

او قاتل قلب و روحم بوده و است!

بی دلیل مرا ول کرد و رفت!

حال هم که آمده با طوفانی تمام هفت سال تلاشم را ویران کرد.

در حالی که صدایم اندکی می لرزید، گفتم:

-من رو بی دلیل ول کردی رفتی! بعد از هشت سال حق طعنه زدن هم ندارم؟

بازویم را ول کرد و با نگاهی پر از ناامیدی قدمی به عقب رفت.

-بی دلیل؟ تو حتی نتونستی دلیل پشیمون شدنم رو بفهمی! من چه انتظاری می تونم ازت داشته باشم؟

آرام در چشم هایش خیره شدم و لب زدم:

-ازت متنفرم!

با سکوتی تلخ فقط نگاهم کرد و بعد به عقب برگشت و رفت.

اگر این را نمی گفتم، دق می کردم!

عذاب وجدان قلب تحقیر شده ام، هم ولم نمی کرد!

با قلبی که از تلخی حرف هایش می لرزید و با قدم هایی سست به سمت عمارت رفتم.

## مرز نابودی

چشم هایم از هجوم اشک می سوخت. ولی نگذاشتم فرو بریزند و بیش تر از این تحقیرم کنند. لبم را گاز گرفتم و نفسی عمیق کشیدم. بغضم را فرو دادم!

با حالی که به ظاهر عادی بود، وارد عمارت شدم. روز جمعه بود و مانند همیشه همه ی اهل خانه بودند. صبح زود که به باغ می رفتم، همه خواب بودند.

همه ی یعنی آقا جان و خاتون و زن عمو نیکی و عمو حامد، عمو حافظ و سبحان که دور هم نشسته اند، ولی گروهی هر کدام در حال بحث اند.

عمو حامد با دیدنم خندید و گفت:

-سحر خیز شدی بابا جان!

لبخندی تصنعی زدم.

-آره، دیدم همه خوابن، رفتم باغ.

خاتون با همان وسواس همیشگی اش که فقط روی من صدق می کرد، بازجویی را شروع کرد.

-صبحانه ات رو خوردی؟

تعریف خاتون به مذاقم خوش آمد و با لبخندی که واقعی تر از قبل بود، گفتم:

-آره خوردم، خیالتون راحت.

-آه آه باز این خودش رو لوس کرد.

زن عمو نیکی در حالی که پرتقال های پوست کنده در بشقابش را به عمو حامد تعارف می کرد، به حافظ که این حرف را زده بود، گفت:

-وای حافظ این بچه کجاش لوسه آخه؟

-از من به تو نصیحت اینا ظاهرشه زن داداش، ببین و باور نکن.

عمو حامد به دفاع از من بلند شد؛ مانند همیشه.

-شما یکی نمی خواد کسی رو نصیحت کنی حافظ خان.

خواست چیزی بگوید ولی با چشم غره ی خاتون نتوانست ادامه دهد و با حرص ساکت شد و باز همه مشغول صحبت با هم می شوند.

تنها کسانی که در بحث شرکت نمی کنند، آقا جان و سبحان هستند.

به زور بین حافظ و سبحان برای خودم جا باز کردم. بی توجه به سبحان خندیدم و نیشگونی از بازوی حافظ گرفتم.

-مثل این که دلت برا عمو جون گفتم تنگ شده؟

بدون این که چیزی به روی خودش بیاورد، خندید.

-شما الان من رو زدی جوجو؟

من هم از لحن مسخره اش خنده ام گرفت و این بار هر دو با هم آرام خندیدیم.

با یاد آوری حامی در باغ، خنده ام بند آمد و آرام گفتم:

-حامی رو تو باغ دیدم.

لبخند از روی لبش پر کشید.

-چی می گفت؟

سعی کردم خودم را بی خیال نشان بدهم.

-هیچی، یکم حرفمون شد. راستی هانیه کجاست؟

زود بحث را عوض کردم، دوست نداشتم بیش تر از این در مورد حامی حرف بزنم.

تجربه ثابت کرده بود از او حرف زدن به جا های خوبی ختم نمی شود.

سبحان بی توجه سرش در گوشی است.

اما حس می کردم به حرف هایمان گوش می دهد که البته با این نزدیکی تنگاتنگ چیز عجیبی نیست. نمی خواست هم می شنید. شنیدن او هم چیز مهمی نیست. فرقی به حال ندارد ولی حتما او از ناراحتی و عذاب لذت می برد. او هم انگار می داند حرف زدن از حامی نتیجه ی خوشایندی ندارد که بحث را ادامه نمی دهد. خوب بود که بعد از هفت سال این را فهمیده.

## مرز نابودی

-رفته همون جای همیشگی.

در حالی که این بار مطمئن بودم شش دانگ حواس سبحان به حرف های ماست، ابرویی بالا انداختم و با شیطننت گفتم:

-آهان، خوش بگذره بهش.

حافظ که قصدم را فهمید بود با بدجنسی تمام نقشه هایم برای آزار سبحان را نقشه بر آب کرد.

-حتما بهش خوش می گذره، وقتی از خونه ی سالمندان بر می گرده تا چند ساعت بعدش دماغ و گرفته است.

و همچنین حال بدم را با حرفش بر گرداند.

-حالا که وقت اضافه زیاد دارم، منم یک سر اون جا می رم، ببینم چی داره که هانیه هر وقت اضافه ای داره، اون جا می گذرونه.

سری به نشانه ی تایید حرفم تکان داد.

-جای خوبیه ولی لزوما همه ی چیزای خوب حال آدم رو خوب نمی کنن!

دست را روی زانویم گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

-می دونم.

حافظ به عادت همیشه چتری هایم را از روی پیشانی ام کنار زد و در حالی که بلند می شد، دستم مرا هم کشید و بلندم کرد.

-بریم اتاقم، روز جمعه ای یکم حرف بزنیم.

بی حرف دنبالش راه افتادم و به طبقه ی دوم رفتیم. همه سرگرم حرف زدن بودند و توجهی به رفتنمان نکردند. در اتاقش را باز کرد و به عادت همیشه اول من و بعد خودش وارد شد و در را بست. مستقیم روی تخت یک نفره و سبزه اش نشستم و برای بار هزارم به سلیقه اش در دیزاین اتاق خندیدم. صندلی میز مطالعه اش را کشید و جلویم نشست.

سری تکان داد و ابروهای پر پشت و سیاهش را بالا انداخت و با چشم های عسلی اش به اطراف اشاره کرد.

-هنوز برات عادی نشده؟ هر دفعه که میای بازم می خندی.

-نه به جون عمو، هر دفعه که میام بازم خندم می گیره. نمی دونم چه فکری با خودت کردی که همه چیز رو سبز و زرد گرفتی.

بر خلاف من با جدیت گفت:

-بر عکس تو من به فکر آرامش خودم هستم. کارایی که دوست دارم رو انجام می دم. به سمت علایقم می رم.

## مرز نابودی

به تلخی طعنه زدم:

-حتی اگه عاقلانه نباشه؟

نیشخند صدا داری می زد.

-عاقلانه بودن رو تو چی می بینی؟

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم!

حرف هایش تلنگری شد و مرا به فکر برد.

او هم که دید در حال فکر روی حرف هایش هستم، ادامه داد:

-تا کی می خوای این طوری زندگی کنی؟ دست آوردت چی بود؟ هیچی! هر چیم که بود رو از دست دادی. برو سمت علاقت، به خودت بها بده. این تمام کاریه که باید انجام بدی صبا.

قطره ی اشکی سرکشی کرد و از چشمم چکید.

با صدایی لرزان و لبریز از بغض گفتم:

-خیلی حس بدیه عمو، این که هیچ کار مفیدی به جز خوندن بلد نیستم. هیچ سودی ندارم. حس پوچی می کنم. همه چیز رو باختم و مقصر همه این ها حامیه.

از روی صندلی بلند شد و کنارم نشست، سرم را در آغوش گرفت.

با همان تن صدای خاص و آرامش بخشش که کارایی بیش تری از دیازپام دارد، برای تسکین دادنم به حرف آمد.

-برو دنبال علایقت، دبیرستان که بودی خیلی دوست داشتی نویسنده شی! حالا برو دنبالش، برو کارگاه های نویسندگی. از نو شروع کن، بنویس، این طوری هم میشه مفید بود. کاش بفهمی که تو این دنیا هیچی مهم تر از خودت نیست.

چیزی نگفتم.

فقط مانند بچه ها پیراهنش را در مشت گرفته و بی وقفه اشک ریختم. او هم مانند یک عموی واقعی نوازشم کرد. برایم حرف زد. راه کار داد و مانند همیشه در سردرگمی هایم، کمکم می کند. خواصیت او این بود. آن قدر گفت تا بالاخره آرام شدم.

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و با صدایی که از گریه ی زیاد تو دماغی شده بود، گفتم:



## مرز نابودی

-خیلی خوبه که هستی!

خندید و تکه موی هایلایت شده ام را نرم کشید.

-مئه بچه های دو ساله شدی که مامانشون دعواشون کرده! خیلی لوس شدی صبا. این چند وقت اشکت دم مشکته.

با غصه گفتم:

-چون این روزا حالم بده. عمو از حامی متنفرم. اون فقط بلده بیاد و چیزایی که ساختم رو ویرون کنه.

لبخند محوی زد و حقیقت را به تلخی در صورتم کوبید.

-شاید چیزایی که ساخته بودی اون قدر محکم نبودن که این طور راحت ویرون شدن.

یادم به یک هفته پیش رفت، به اتفاقاتی که در کتاب خانه افتاد.

یاد حرف های خودم و آقا جان در آن کتاب خانه افتادم و لرزی به تنم نشست.

-آره، شاید.

و ادامه اش را بر زبان نیاوردم. از اتفاقات کتاب خانه با هیچ کس حرف نزده ام. به کسی نگفتم چه شد و چه گفتم که آقا جان یک ماه هست یک کلمه هم با من حرف نمی زند، حتی نگاهم نمی کند.

منی که سوگلی و نور چشمی اش بودم را حتی نگاه نمی کند و مقصر همه ی این ها حامی است. از او که عامل شکست هایم است، متنفرم!

از جا بلند شدم و سمت در رفتم. در را باز کردم ولی قبل از بیرون رفتنم، برگشتم و به او که متفکر نگاهم کرد، گفتم:

-می تونی کارگاه نویسندگی خوب برام پیدا کنی؟

چشم هایش برق زدند.

احتمالا به خاطر این که حرف هایش تاثیری در من داشته.

-البته، خبرش رو تا شب بهت می دم.

-می خوام یک بار دیگه شروع کنم.

-این خیلی خوبه که می خوای بازم تلاش کنی.

-آره خیلی خوبه ولی سخته.

و قبل از این که حرف دیگری بزند، از اتاقش بیرون رفتم.

با بیرون آمدنم از اتاق، چشم در چشم سبحان شدم که دستش روی دستگیره ی در اتاقش بود.

چند ثانیه ای در چشم های احتمالا قرمزم خیره شد. ولی در نهایت مانند تمام این سال ها چیزی نگفت. در را باز کرد و وارد اتاقش شد. این سکوت و بی تفاوتی اش هیچ وقت برایم عادت نمی شود و نخواهد شد.

به این فکر کردم چند سال از آخرین صحبت خواهر و برادریمان گذشته؟

آخرین بار کی با هم خندیدیم و دعوا کردیم!

کی مرا به آن بستنی فروشی همیشگی برد!

آه پر حسرتی کشیدم. با مرگ مامان و بابا، من سبحان را هم از دست دادم. بدبختی هایم هم از آن جا شروع شد!

وارد اتاقم شدم. صندلی میز مطالعه را زیر پایم گذاشتم و به سختی صندوقچه را لمس کردم. خود را آویزان کردم و بالاخره صندوقچه را از قفسه ی آخر کتاب خانه ام بیرون آوردم. روی زمین نشستم و به کتاب خانه تکیه دادم. آرام غبار روی صندوقچه را پاک کردم. لبخند تلخی روی لبم نشست. از صندوقچه ی زیبایم چیزی نمانده. تمام مهره های رنگیش، سیاه شده و بدنه فلزش هم زنگ زده بود. با کمی فشار درش را باز کردم. نگاهم که به دست نوشته هایم افتاد، بغض گلویم را به اسارت برد.

لبم را گاز گرفتم تا از هجوم اشک وقت شناس جلو گیری کنم. دفتر دویست برگی که تمام کاغذ هایش زرد شده و رنگ جلدش رفته را در آوردم. روز های نوجوانی ام به خطی خطی کردن این دفتر گذشت. اولین باری که حس کردم می خواهم یک نویسنده شوم، دفتر را خریدم.

دفتر را باز کردم و صفحه به صفحه اش را ورق زدم. نوشته هایم را خواندم. عشق و شور به زندگی را در هر کلمه اش حس می کردم. چیزی که سال هاست با من بیگانه شده. هیچ وقت نتوانستم کاملش کنم!

مرگ مامان و بابا، عاشق شدنم و رفتن حامی نگذاشت که اولین داستان زندگیم را به سر انجام برسانم. ولی حالا می خواهم باز شروع به نوشتن کنم. بنویسم و بنویسم، مطالعه کنم، به کارگاه های نویسندگی بروم و در تئاتر شرکت کنم، در کنسرت خواننده های محبوبم شرکت کنم. سری به محافل ادبی بزنم و با دوستان دوران دبیرستانم دیدار کنم.

## مرز نابودی

می خواهم زندگی کنم. نمی خواهم حامی مرا شکست خورده ببیند. نمی خواهم این فکر که او توانست کار خانه ها را از چنگم در بیاورد و مرا شکست بدهد به واقعیت بدیل شود. باختن به حامی آخرین چیزی است که در این دنیا می خواهم. عقل و منطقم با تدبیرشان مرا در یک کوچه ی بن بست رها کردند. می خواهم افسار زندگیم را دست قلبم بدهم تا ببینم او مرا به کدام وادی می برد؟

تقه ای که به در خورد مرا از مرداب افکارم بیرون کشید. دفتر را به سرعت در صندوق گذاشتم و درش را بستم و همان گوشه رهایش کردم. از جا بلند شدم و در حالی که اشک های سرکشم را پاک می کردم، با صدای گرفته ای گفتم:

-کیه؟

صدای نرم و لطیف هانیه که با شیطنت در آمیخته است، آمد.

-منم منم مادرتون.

پشت بند حرفش در را باز کرد.

بر خلاف صدای پر نشاطش، صورتش بسیار غمگین و گرفته بود.

لبخندی خسته و بسیار مصنوعی ای زد.

-استراحت و تعطیلات خوش می گذره؟

نیشخند صدا داری از طعنه اش زدم.

-آره، خیلی زیاد.

در چشمانم دقیق شد و بعد انگار تازه متوجه شد، با نگرانی گفت:

-گریه کردی؟

شکلاتی از روی عسلی کنار تخت برداشتم و کاغذ دورش را باز کردم و خوردم. به پنجره تکیه دادم.

-آره، از خوشحالی زیاد به گریه افتادم. آخه من و این همه خوشبختی محاله.

آمد و در نزدیکی ام روی تخت نشست. نگاهی به چهره ی گرفته اش کردم و پرسیدم:

-تو چرا گرفته ای؟

## مرز نابودی

اطراف قرنیه ی عسلی چشم هایش رگه های سرخ پدیدار شد، صورتش از فشاری که به خود برای گریه نکردن می آورد، سرخ شده بود.

با صدایی خفه شده از درد گفت:

-این حال هر پنجشنبه ی منه.

-وقتی عذاب می کشی چرا می ری؟

-این رفتن و دیدن پر از درسه برام، مثل سم می مونه برای غرور و تکبر نهفته ی وجودم.

به سختی لبخندی زد و ادامه داد:

-بعدشم کلی باهاشون عشق می کنم، با خاطرات و داستانی که از خودش و خانوادشون می گن.

کاغذ شکلات دوم را هم باز کردم و آن را در دهانم انداختم. هانیه با نگاهی به شکلات در دست من صورتش را جمع کرد.

-آیی، تو هنوزم از این شکلاتا می خوری؟ هنوز در تعجبم چطور می تونی بخوریشون، مته زهر تلخن. خیلی بد مزه ان.

-آره، تلخن و مزه ی زهر میدن، مثل زندگی من.

-تو فقط کارت رو از دست دادی صبا، نمی دونم برای چی این قدر خودت رو باختی؟ دنیا که به آخر نرسیده.

نگاهم از پنجره به باغ است. حامی را دیدم که از در کوچک پشتی، از همان جایی که رفت، پیاده برگشته. با نفرت چشم هایم را تنگ کردم و خیره براندازش کرده و زمزمه وار جوابش را دادم:

-من هفت سال خودم رو وقف اون کار خونه ها کردم. زندگیم نکردم و کار خونه ها رو به این جایی که هستن رسوندم.

حامی انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که ایستاد و مستقیم به پنجره ی اتاقم چشم دوخت. زود از کنار پنجره بلند شدم و کنار هانیه نشستم.

-آقا بزرگ بهم گفته بود که تصمیم داره کار خونه ها رو به نام من بزنه. ولی اون ها رو به خاطر برگردوندن حامی از من گرفت.

-آقا جون بی دلیل کاری نمی کنه صبا، این رو یادت باشه. شاید دلیلی برای کاراش داره. بعدشم اون هیچ وقت کاری رو به ضرر خودمون انجام نمی ده. لااقل برای تو که این طور بوده، یکم صبر کن تا ببینیم در آینده چی میشه.

حرف های هانیه قوت قلب شد و نهال امید را در دلم کاشت ولی یاد آن روز کذایی در کتاب خانه موجی از افکار منفی را به سویم روانه کرد و نهال کوچک امید را در دم خشکاند. با سردرگمی شانه ای بالا انداختم.

## مرز نابودی

- نمی دونم، آقا جون چه فکر داره و هدفش از این کار چیه، ولی امیدوارم نتیجه اش به ضرر من نباشه.

لبخند محوی زد.

- نترس، من مطمئنم که به ضرر تو نیست.

\* \* \* \* \*

با آمدن زن عمو نیکی، هم من و هم هانیه برای خوردن ناهار به پایین رفتیم.

سر میز حامی رو به رویم نشسته بود، بی حوصلگی از تمام وجناتش می بارید و مانند من فقط با غذایش بازی می کند. با فرو رفتن آرنج هانیه در پهلویم به سمت هانیه برگشتم.

-مگه مریضی روانی؟ چرا می زنی؟

در حالی که دو لپی و با اشتها می خورد، مانند خودم آرام گفتم:

-بخور دیگه، هی غذا رو زیر و بالا می کنی. منم از اشتها انداختی.

در حالی که لبم را گاز گرفتم و تمام سعی ام را کردم که قهقهه ام به هوا نرود، پای گوشش لب زدم:

-شانس آوردیم از اشتها افتادت اینه.

پشت چشمی نازک کرد.

-حسود!

قاشق آخر ماکارونی را خورد و با دستمال لب چرب و کمی ماستی شده اش را پاک کرد.

به صندلی تکیه داد و دستی به شکمش کشید و هوف بلند و کشداری گفت.

-خدا خیرت بده مامان، خیلی گشنه بودم. دیگه چیزی تا هلاکتیم نمونده بود.

همه با این حرفش زیر خنده زدیم. خیلی بامزه و از ته دل گفتم. نگاهم به سبحان که کنار حامی نشسته بود، افتاد.

با لبخند محوی خیره ی هانیه بود. لبخند روی لبم خشک شد. حسرت و حسادت مانند ماری زهر آلود دورم چنبره زد. برای اولین باز از هانیه بدم آمد. نه از هانیه نه، از عشق سبحان به هانیه بدم آمد! از نگاه محبت آمیزش به او، در حالی که من محتاج نیم نگاه مهربانش بودم، حالم بد شد. آن قدر خالی از محبتم که راضیم حتی با دیده ی ترحم مرا نگاه کند. ولی او نسبت به من و

## مرز نابودی

مشکلاتم سرد و خنثی است. خیلی وقت است که محبتش را از من گرفته، فقط برای این که من هم قربانی یک سهل انگاری بودم.

قاشقم را پر از ماکارونی کردم و همراه حسرت هایم جوییم؛ ولی بارش آن قدر سنگین بود که در گلویم گیر کرد. نفسم بالا نمیامد و خفگی بر وجودم چیره شد. چیزی که آرزویش را داشتم!

زود تر از همه هانیه متوجه شد و به سرعت لیوان دوغش را دستم می داد. چنان سرفه می کردم که همه ی بدنم می لرزید و چشم هایم خیس از اشک بود. نمی توانستم لیوان را در دست نگه دارم، چه برسد به خوردنش.

زن عمو در حالی که پشتم می زد، گفت:

-آروم نفس بکش، لقمه تو گлот گیر کرده.

عمو حامد زن عمو را کنار زد و خودش شروع به ماساژ دادن کمرم کرد.

-آروم نفس بکش عمو جان، این لیوان دوغم بخور.

به کمک حافظ قلیی از لیوان نوشیدم، بالاخره لقمه با درد پایین رفت. اخم هایم از درد درهم رفته و صورتم جمع شده بود.

سرفه ام قطع شده و راه نفسم باز شد، با دستانی لرزان سینه ی درد آلودم را مالیدم.

-الهی بمیرم، چشمت کردن. باید برات اسفند دود کنم.

به خاتون که با چشم هایی اشک آلود این جمله را گفت، لبخند دلگرم کننده ای زدم.

-نگران نباش خاتون، خوبم. فقط لقمه تو گلولم گیر کرده بود.

لب گزید.

-زبونم لال، داشتی خفه می شدی مادر.

-حالا که خدا رو شکر بخیر گذشت مامان.

عمو حافظ با این جمله بحث را خاتمه داد.

همه با اجازه ی آقا جان از سر میز بلند شدند، تنها من و حامی و آقا جان ماندیم. نگاهی به قیافه ی سرد و بی انعطاف هر دو انداختم. خواستم از جا بلند شوم که آقا جان بالاخره بعد از یک هفته مرا مخاطب حرف هایش قرار داد.

## مرز نابودی

—حامی معاون کارخونه رو اخراج کرده. از فردا تو به عنوان معاونش تو کار خونه برو. هم به کارا اشراف کامل داری و چم و خم کار دسته و هم به حامی کمک می کنی، بهتر از به بطالت گذرونیدن روزاته.

شوکه نگاهم را از آقا جان گرفتم و به حامی نگاه کردم که چطور با آرامش و خونسردی از نوشابه اش می خورد.

آقا جان با این کارها می خواست چه چیزی را ثابت کند؟

می خواست نشان بدهد که من برایش بی اهمیتم؟

می خواست مرا خرد کند؟

منظورش از این کارها هر چه که بود، خیلی خوب در آن موفق شد. با دندان هایی که از حرص بهم قفس شده بودند، با صورتی سرخ از روی صندلی بلند شدم و ایستادم. تکه های غرور شکسته ام را به سختی، دانه دانه کنار هم چیدم.

—خوشحالم که فهمیدین هیچکی مته من نمی تونه تو اداره ی کار خونه ها کمکتون کنه.

و چشمکی به حامی زدم و با انرژی که از حرف های دندان شکنم گرفته ام، گفتم:

—خوشحالم که قراره کمکی بهت کنم، امیدوارم تجربه هام به درد بخوره. من بر خلاف احساسات ضعیفم شم اقتصادی خوبی دارم.

با همان خونسردی اعصاب خرد کنش نگاهم کرد و سر تکان داد.

—خوبه.

پوزخندی از حرص به هر دو زدم و زودتر از آن ها، از سالن بیرون رفتم.

حرف ها و رفتارهای آقا جان و حامی زخم شد و به تنم نشست. اشک به چشم هایم نیش تر زد ولی نمی گذاشتم پایین بریزد. گریه بس است!

با قبول این پیشنهاد از امروز باید مبارزه ای جدی را با حامی شروع کنم پس باید قوی تر و خود دارتر شوم.

بر خلاف من، حافظ و هانیه از این موضوع بسیار استقبال کردند و معتقد بودند این بهانه ی آقا جان است و می خواهد مرا نزدیک خودش و حامی نگه دارد.

حرف هایشان قانعم نکرد ولی حوصله ی مخالفت و شنیدن نصیحت هایشان را نداشتم.

به اندازه ی کافی جمعه ی بدی را گذرانده بودم، نمی خواستم بیشتر از این در آن گند بخورد.

## مرز نابودی

شب موقع خواب لبخندی روی لبم نشست. آقا جان با این کار راه را برای ضربه زدن به حامی برایم هموار تر کرد. با لبخند آسوده و آرامش خاطر به خواب رفتم.

صبح راس ساعت شش بیدار شدم؛ مانند روز های قبل از دو هفته ی پیش. دوش کوتاهی گرفتم و حوله را تن زدم و کمد لباس هایم را باز کردم. مانتوی جلو باز بنفش را همراه شال بنفش و شومیز و شلوار جین سیاهی برای پوشیدن انتخاب کردم.

جلوی آینه خود را بر انداز کردم، شال بنفش به صورت گندمی ام می آمد. به زدن رژ زرشکی روی لبم هایم اکتفا کردم. شال را روی سرم صاف می کنم و از اتاق بیرون رفتم.

در آشپز خانه همه مشغول صبحانه خوردن بودند. با انرژی مضاعفی که گفتم:

-ای بابا فکر می کردم من زود تر بیدار شدم. همه امروز سر خیز شدین.

همه لبخندی به حرفم زدند، بی شک آن ها هم متوجه روحیه ی خوبم، شده اند. حافظ در حالی که ایستاده، قلیپی از چایش می نوشید و گازی به لقمه ی در دستش می زد، اصلاً وقت شوخی کردن های همیشگی اش را نداشت. خاتون از آن سوی میز کنار آقا جان به صندلی خالی بین خودش و عمو حامد اشاره کرد.

-بیا بشین بخور مادر، جون داشته باشی بری سر کار.

کنار خاتون نشستم و هانیه که رو به رویم نشسته بود، نانی کند و لقمه گرفت و شیطننت گفت:

-اوه اوه کارت ساختس صبا، باز افتادی تو دست خاتون.

به شوخی پشت چشمی برایش نازک کردم و لب زدم:

-ای حسود!

حافظ با هول یک خدا حافظی به همه گفت و بی آن که منتظر جواب بماند، دوید و رفت.

-ین دو هفته رنگ به روش برگشته بود نمی رفت کار خونه. اسد الله خان باز این بچه رو می فرستی کارخونه؟

اون جا جای مرداست نه دختر من.

حامی با دلخوری تصنعی لب هایش را جلو داد.

-دستتون درد نکنه خاتون یعنی ما حمالیم؟

-نه مادر، من کی این طوری گفتم؟



## مرز نابودی

-ولی منظورتون همین بود که. پس مرد برای کاره و دختر شما نه، یعنی چی؟

دختر شما را کشدار و با تاکید گفت.

-دختر ظریفه، باید کارای ظریف کنه، نه این که با هزارتا آدم جور واجور سر کله بزنه.

صبحانه ام را با نوشیدن شیر هر روزه ام خاتمه دادم و با دستمال لبم را پاک کردم. دیدم اگر چیزی نگویم، بحث به جاهای باریک کشیده می شود.

-نه خاتون خودتون که می بینین الان خیلی خوشحال ترم. بی کاری من رو کسل می کنه.

-چی بگم مادر؟ من که بدت رو نمی خوام؛ سلاح تو رو می خوام.

از سر میز بلند شدم و لپ های نرم و گوشت آلودش را بوسیدم.

-شما که آره خات. عشق منی!

از همه خداحافظی کردم و حامی بلند شد و کتش را صاف کرد و آماده ی رفتن شد.

پشت سرش سمت پارکینگ رفتم. کنار ماشینم که ایستادم، قبل از سوار شدنم بالاخره سکوتش را شکاند.

-لازم نیست، ماشین بیاری. با هم می ریم.

و قبلا از این که بهانه ای بیاورم سوار ماشینش شد. با لجبازی فقط جنگ و جدل می خریدم و این چیزی نبود که می خواستم.

بی اعتراض سوار ماشین اش شدم. مسلط، تنها با کف دست ماشین را از پارکینگ بیرون آورد.

تمام راه سکوت کردم، حتی یک آهنگ هم نگذاشت و من هم اصراری نکردم. نزدیک کار خانه چشم هایم سنگین شدند و خواب آلود خمیازه ای کشیدم.

-خواب داری؟

بر خلاف او که همان طور به رو به رو زل زده و سوالش را پرسیده، من کاملاً به سمتش برگشتم و به نیم رخش خیره شدم. هنوز هم مثل گذشته همان قدر جذاب و بی نقص بود!

-آره از این سکوت خوابم گرفته.

-بر خلاف حرفا و ادعا های خودت و تعریفای بقیه، همچین گلی هم به سر کار خونه نزدی.

-همه اتون با دیدن بلبشوی کارخونه جا زدین ولی من تنها کسی بودم که رو دستم گرفت. کار خونه رو سر پا نگه داشتم. الان سودی که کار خونه می ده کمه؟ کجای کارم عیب داره؟

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با همان تکبر که انگار جزئی از او بود، گفت:

-قراردادی که ما می تونستیم سود دو برابر داشته باشیم، سود نصف شده و کلی اشتباه دیگه کا همه نشون از ضعف مدیریتی و بی تجربگی توئه.

-ن بی تجربه وایسادم ولی توئه با تجربه ترسیدی و دمت رو گذاشتی رو کولت و فرار کردی. فرق من و تو، همینه.

قبل از این که فرصت حرف زدن به او بدهم، از ماشین بیرون آمدم و با قدرت در ماشین را بهم کوبیدم. به طوری که صدای مهیبش در پارکینگ خلوت پیچید. با عصبانیت هر چه تمام تر به سمت ساختمان رفتم. به اندازه ی تمام دنیا از او و رفتارش متنفرم.

\*\*\*

با سوزش چشم هایم سر از مانیتور بیرون آوردم. باورم نمی شد این همه تغییر را فقط در چند هفته به وجود آورده باشد. این تغییرات کارم را سخت می کرد ولی نا ممکن نه!

با بدنی خشک شده از روی صندلی بلند شدم و دست و پا هایم را کش دام و خمیازه ای کشیدم. برای سر حالی بیش تر به آبدار خانه رفتم تا خود را به یک لیوان چای دعوت کنم.

چای کیسه ای را در لیوانم گذاشتم و آب جوش را ریختم. یکی از صندلی های پلاستیکی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم و لیوانم را روی میز گذاشتم. هر دو دستم را دورش حلقه کردم، از داغیش آرامش به تنم تزریق شد.

به سرعت قرمزی چای در آب شناور شد و بعد کل اش را رنگ داد.

-دقیقا دو هفته است که نیومدی کارخونه، رکورد زدی دختر؟

با صدای امیر حسین، از فکر بیرون آمدم و سر بلند کردم، به درگاه آبدار خانه تکیه داده بود. سر و کله زدن با همین آدم را کم داشتم. خیر سرم می خواستم در آرامش چای بنوشم ولی زهی خیال باطل!

لبخند بی حوصله ای زدم.

-نیاز به استراحت داشتم.

-تو بگو استراحت، من می گم آقا جون تا حامی اومد، اون رو به تو ترجیح داده. تا وقتی اون باشه که نیازی به تو نیست.

-آره، ربطش به تو چیه؟

از این همه رکی جا خورد. بیچاره نمی دانست بد وقتی را برای ابراز وجود و مثلا سرزنش من انتخاب کرده است. صندلی رو به رویم را عقب کشید و نشست.

-همیشه همین بوده. حامی رو به تو ترجیح داده و تو هم با حماقت حامی رو به من ترجیح دادی.

-باورم نمی شه که هنوزم به فکر گذشته ای.

-دنبال فرصتم. ولی می دونم در برابر حامی هیچ شانسی ندارم. من هشت ساله که منتظر توام، حتی قبل از حامی. برای داشتنت هر کاری کردم. حتی حاضر شدم به خاطر نزدیکی به تو پیام و به عنوان حسابدار این جا مشغول شم در حالی که تو اصلا من رو نمی بینی.

چیزی به فکرم رسید. استکان را در دستم چرخاندم و خونسرد گفتم:

-هنوز حاضری برای داشتنم هر کاری انجام بدی پسر عمه؟

با تمام بی خیالی باز هم نتوانست اشتیاقش را نشان ندهد.

-مثلا چه کاری؟

-بعد از ساعت کاری بریم بیرون، اون جا بهت می گم.

-باشه، منتظرتم.

«خوبه ای» گفتم و لیوان چای سرد شده را در سینک خالی می کنم و چای نخورده به اتاقم بر می گردم.

تا ساعت چهار عصر فکرم دیگر نقشه ام است. تمام نقشه ام را مرور می کنم و هر بار قند در دلم آب می شود. آخ که اگر این نقشه عملی شود، چه بلاهایی که سر حامی نمی آید!

دیگر حتی نمی تواند سر بلند کند! تمام یال و کوپال و آهن و تولوپش نابود می شود. با فکر به این چیز ها انرژی ام دو برابر شد. راس ساعت چهار کیفم را بر داشتم و به پارکینگ رفتم.

امیر حسین زود تر در ماشینش منتظر نشسته بود، به نرمی در را باز کردم و کنارش نشستم. از پارکینگ که بیرون آمدیم، ماشین حامی را دیدم که به سرعت از کنارمان گذشت. بی شک ما را با هم دید ولی این اصلا اهمیتی برایم ندارد.

-فرقی نمی کنه، یه جایی باشه که بتونیم راحت حرف بزنیم.

به نیم رخش خیره شدم. جذاب بود ولی نمی دانستم چرا نمی تواند مرا به خود جذب کند؟ حامی چه دارد که او ندارد؟

نا خود آگاه با حامی مقایسه اش می کنم. بر خلاف چشم های درشت ولی گود رفته و بی حال حامی و مو های سیاهش، امیر حسین با مو های قهوه ای و چشم های آبی بسیار زیبا تر است و به قول حافظ "نا کس عینهو مانکنای ایتالیاییه، با زک افران مو نمی زنه"

با حس سنگینی نگاهم، برگشت و نگاهم کرد.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-بابا این قدرم که تو با اشتها داری من رو می خوری، خوشمزه نیستم.

جوابش را ندادم، تنها پوزخندی زدم و رویم را به سمت شیشه برگردانم.

او هم دیگر چیزی نگفت، جلوی یک کافه ماشین را پارک کرد.

هر دو وارد کافه شدیم.

از آن کافه هایی است که به درد کبوتران عاشق می خورد. بوی شمع های معطر مشامم را می نوازد، تنها منشا نور شمع ها هستند. تمام کافه طرح چوب است و رز های قرمز گوشه و کنار به چشم می خورد. سر هر میز زوجی در حال حرف زدن و پچ پچ هستند.

خنده ام گرفت، با خودش چه فکری کرده که مرا به این جا آورده؟

گوشه ای ترین میز را انتخاب کردم و نشستیم.

پیش خدمت بلافاصله آمد.

امیر حسین با نهایت نرمی و جنتلمنی پرسید:

-چی می خوری صبا جان؟

-هر چی که برای خودت سفارش دادی.

## مرز نابودی

رو به گارسون گفت:

-دو تا بستنی دو اسکویی وانیلی و شکلاتی و قهوه.

گارسون چشمی گفت و رفت. تعجب نمی کنم که چطور سلیقه ام را این طور از بر است.

عاشق احمق است یا فداکار؟

از اعماق قلب، حس دلسوزیم برایش سر ریز شد. تنها گناه او عاشق من بودن، است و تنها گناه من عاشق حامی بودن، است. هر دو عاشق دیگری، حامی عاشق کیست؟

-خوب من سرا پا گوشم تا حرفات رو بشنوم.

-یادته گفתי حاضری برای به دست آوردن من هر کاری انجام بدی؟

بی طاقت سرش را بالا و پایین کرد.

-الانم می گم، هر کاری می کنم تا تو رو به دست بیارم.

-خوبه، تو باید تو یه کاری کمکم کنی و من در ازاش با هات ازدواج می کنم.

-اون کار چیه؟

-باید کمکم کنی حامی رو زمین بزنم.

شوکه شد. مطمئنا انتظار چنین چیزی را نداشت. نگاهش روی صورتم خشک شد. چند باری دهن باز کرد تا چیزی بگوید، ولی انگار نتوانست.

-ولی... آخه... چطور...

با خونسردی وسط تته پته هایش پریدم.

-با کمکت، تو حساب و کتاب های شرکت اختلال ایجاد می کنم. ضرر زیادی به کسی نمی رسه ولی حامی رو بد جور زمین می زنه. باعث می شه دیگه نتونه پیش کسی سر بلند کنه.

سردرگم گفت:

-اما... آخه برای چی؟

همان موقع گارسون بستنی و قهوه ها را آورد و روی میز گذشت.

با رفتن گارسون بستنی خودم را نزدیک تر کردم و با لذت قاشقی از اسکوپ وانیلی خوردم و با خونسردی جوابش را می دادم.

-می خوام ازش انتقام بگیرم. انتقام غروری رو که خرد کرد. انتقام این همه سال بدم رو، انتقام قلب و روح زخمیم.

نا مطمئن است. شاید فکر می کند احساساتی تصمیم گرفته ام. یا می خواهم گولش بزنم. حق دارد اگر به چیزی مطمئن نباشد و نخواهد ریسک کند. آخر چیز کمی نیست. بحث در افتادن با دردانه ی آقا جان است.

-آخه، به همین راحتی که نیست. مگه الکیه براش پاپوش بدوزیم. حامی خیلی زرنگه. یکم فکر کن، من مطمئنم تو الان داغی، عصبانی، تو فکر انتقامی، بعدش پشیمون می شی. در ثانی در افتادن با حامی خطرناکه، تو که بیشتر از من می شناسیش.

قاشقی از بستنی ام خوردم و با نیشخندی گفتم:

-نگو که از حامی می ترسی؟ یعنی باورم بشه تو این قدر بزدلی؟

خشم در نگاهش دوید، عصبی از میان فک قفل شده اش غرید:

-من برای تو می ترسم. تو که کور شدی و افسارت رو دادی دست احساسات. احمق می فهمی اگه حامی بفهمه می خوای چی کار کنی، زندت می زاره؟ نه، زنده زنده آتیش می زنه.

ظرف خالی بستنی را به وسط میز هل دادم و فنجان قهوه را جلو کشیدم ولی امیر حسین نگذاشت، با عصبانیت فنجان قهوه را از دستم کشید.

خونسردی ام حرصش را در آورده.

-احمق! گوش بده، من دارم با تو حرف می زنم.

-حرفات فقط توجیحه، من رو قانع نمی کنن. اگر نمی خوای کمکی بهم بکنی، بگو تا دنبال آدمه دیگه ای باشم؟

چند دقیقه ای در، سکوت خیره و متفکر خیره نگاهم کرد. از نگاه موشکافانه اش کلافه شدم، دستم را در شال کردم و بین مو هایم کشیدم.

فضای دم کرده ی کافه کم کم داشت، حالم را بد می کرد. سر انجام دست هایش را روی میز گذاشت و سکوت بینمان را شکست.

-باشه، قبوله. کمکت می کنم حامی رو زمین بزنی و تو طبق قرار باید با من ازدواج کنی.

بعد چشم هایش را تنگ و تهدید گر کرد و ادامه داد:

## مرز نابودی

-ولی وای به حالت بخوای من رو دور بزنی صبا، اون زمان فقط مرغای هوا باید به حالت زار بززن.

ته دلم از این تهدید جدی اش که بوی واقعیت می دهد و رنگی از دروغ در خود ندارد، لرزید ولی به خودم نهیب زدم "تا اون موقع خدا بزرگه، چو زمستان آید، فکر زمستان کنم. همون آخر کار راهی برای دست به سر کردنش پیدا می کنم". بعد از تمام کردن قهوه ام، بلند شد.

-بریم؟

به بستنی آب شده و قهوه ی سرد و دست نخورده اش اشاره کردم.

-ولی تو که چیزی نخوردی.

-ولش کن، بریم تا برسونت عمارت.

طبق انتظارم تمام راه تا رسیدن به عمارت سکوت کرد. هر دفعه که به سمتش بر می گشتم، متفکر با دستی که مشت کرده و جلوی دهنش گرفته، می دیدمش. سخت در فکر بود و نه حرفی زد و نه حتی آهنگی گذاشت. جلوی درب عمارت ایستاد. بر گشتم و به نیم رخش نگاه کردم.

-نمیای تو؟

بدون این که به سمتم برگردد، جوابم را داد.

-نه نمیام، به بقیه سلام برسون.

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه خدا حافظ.

سپس کیفم را در مشت گرفتم و از ماشین پیاده شدم. به محض پیاده شدنم، گاز ماشین را گرفت و با سرعت رفت. در کوچک را با کلید باز کردم و بی هیچ عجله ای و با قدم هایی آرام و خیالی آسوده از حیاط خلوت گذشتم، حتی مشهدی رحمان هم نبود. احتمالا سرگرم رادیوی کهنه و داغانش است. با وارد شدنم به ساختمان، موجی از خنکی به تن گرمم هجوم آورد. همان دم در شال را از سر کندم و چند دکمه ی اول مانتویم را هم باز کردم. در طبقه ی دوم، حامی را دیدم که کنار در اتاقش ایستاده. بی توجه راهم را گرفتم تا از کنارش رد شوم ولی با گرفتن بازویم مانع شد. درد در بازویم پیچید، چنان محکم بازویم را می فشرد که دلم از درد ضعف رفت.

-چته؟ بازوم رو ول کن، از جا کنديش.

-بدون وحشی بازی هم می تونی حرفت رو بزنی.

بازویم را ول کرد. بازوی دردناکم را مالیم و پشت سرش وارد اتاقش شدم. بی توجه به من لب پنجره ایستاد و به روشنی که با سخاوت جایش را به تاریکی می داد، چشم دوخت. یادم با سرکشی رفت به آن روز هایی که از نبودش خون گریه می کردم. حالم مانند آدم معتادی بود که مواد ندارد، تنها موروفینم بوی جا مانده ی تنش در اتاقش بود. فقط با حبس کردن خودم در اتاقش و میان تختش آرامش به جانم می نشست. آن روز ها مفلوک و رقت انگیز بودم! پیامد عاشقی هم همین حال بد است. تاوان سنگینی به ازای عشق دادم، چون گناهکار بودم. من تنها گناهم این بود که مزه ی عشق را چشیدم. تب عشق مرا گرفت و در عطش دیدن معشوق سوزاندم. حالم از حال بد آن روز هایم، بد شد.

اخم هایم درهم شد، با اعصابی که خورد شده بود، گفتم:

-آوردیم این جا که چی؟ بشینم تو رو تماشا کنم؟

از پنجره فاصله گرفت و رو به رویم می ایستاد. دستش را روی شانه ام گذاشت.

-این راهی که می ری، پایان نداره، دور برگردون هم نداره که از راه دیگه ای برگردی، باید دنده عقب بگیری و برگردی و تمام کارایی که می کنی رو ببینی و زجر بکشی. ته این راه پشیمونیه. مهربان گفت!

نرم گفت!

نرمش کلامش نرمش کلام عاشقی، نگران معشوق است.

به همان زیبایی!

قلبم در سینه ام از عشق بالا و پایین پرید.

این مرد قصد جانم را کرده.

دهانم برای هیچ حرفی باز نشد.

به سختی فقط دو کلمه ی ساده را گفتم و خدا می داند، برای گفتنش چه جانی کندم.

-کدوم راه؟



## مرز نابودی

-من تو رو از بَرَم صبا، تو رو بهتر از خودت می شناسم. تو برای من از برگه ی سفیدم خوانا تری. درسته نمی دونم قصدت از نزدیکی به امیر حسین چیه ولی بوی خطر و دردسر از اطرافت داره بلند می شه. مطمئنم که نزدیکی ات به امیر حسین بی دلیل نیست. عاقل باش صبا، این دفعه رو عاقل باش و کار اشتباهی نکن.

همین دو جمله ی اولش برای غرق کردن من در خود، کافی است. طاقت نیاوردم. اگر بیش تر می ماندم، بغضم سر به شورش زده و رسوایم می کرد. به ظاهر صدایم را با سرفه ای صاف کردم ولی در حقیقت بغضم را پایین تر فرستادم.

-امیر حسین پسر عمه ی منه، خیلی عادیه که بخوایم با هم حرف بزنیم و درد و دل کنم. این قدر نگو رابطه، رابطه. تنها رابطه ی بین من و اون فقط پسر عمه و دختر دایی بودنه، فقط همین. بهتر دست از شکاکی و زود قضاوت کردن برداری. با همین کار بود که زندگیم رو نابود کردی.

جمله ی آخر را آرام و زمزمه وار گفتم. نمی خواستم بشنود، ولی شنید. دستش روی شانه ام مشت شد، تمسخر در صدایش دوید.

-من زندگیت رو نابود کردم؟ خوبه، تهمت از این بد تر سراغ نداشتی؟

-تهمت نیست، حقیقت محضه.

-تو رو باید بکوبن و از نو بسازن صبا. تفکرات تو از پایه، خرابه، ناقصه.

از این همه حق به جانب بودنش حرصم گرفت. با فریاد دردم را بیرون دادم.

-افکار من اشکالی نداره. تو مشکل داری که بی هیچ دلیلی من رو گذاشتی و رفتی.

آن یکی دستش را روی شانه ام گذاشت و روی صورتم خم شد. در صورتم داد زد، چنان بلند که قلبم از شوک چند ثانیه ای تپیدن را یادش رفت. هرم داغ نفس های عصیان زده اش صورتم را سوزاند.

-بی دلیل نبود، بی دلیل ولت نکردم. بفهم، تو حتی نگشتی ببینی چرا ازت گذشتم و رفتم. تو! تو و عشقت و رفتارای اشتباهت زندگی من رو نابود کردین صبا.

دست های را از روی شانه های دردناک من مسخ شده، بلند کرد و فاصله گرفت، پشت کرد. دست در مو هایش کشید و جمله ای با خود زمزمه کرد. آرام گفت ولی شنیدم.

-خدا لعنتت کنه صبا، هم خودت و هم عشقت رو لعنت کنه.

از بلندای تلخی کلامش سقوط کردم.

## مرز نابودی

با پا هایی که جان نداشتند لاشه ی مجروح و قلب دردمندم را از اتاقش بیرون کشیدم. بار دیگر مرا با حرف هایش کشت! اصلا کار او همین بود؛ که من بند زده را هر بار بشکنند.

به اتاق که رسیدم، مقاومتش شکست. پشت در سر خوردم و با دست قلب درد آلودم را در مشت گرفتم. اشک هایم اول بی صدا پایین آمدند و بعد سرم را روی زانو هایم گذاشتم و پر صدا شروع به گریه کردم. گریه ای رقت انگیز و درد آلود!

آن قدر گریه کردم تا شاید عشقش اشک شود و از چشم هایم پایین بچکد. ولی نشد. عشقش دو دستی قلبم را چسبیده و قصد رها کردن ندارد. گیر کرده ام میان عشق و نفرت!

من میان فاصله ی کم عشق و نفرت سردرگم!

بلند شدم و با عصبانیت از قفسه هایی که تمام دیوار های اتاقم را پوشانده بود، کتاب ها را روی زمین پرت کردم. خیلی زود تمام قفسه ها را خالی کردم، خسته می شدم ولی آرام نه!

حرصم نخواهید!

با جنون مو های آشفته ام را کشیدم و دور خود گشتم تا شاید دردش دیوانگی را از سرم بیاندازد، تا این درد مهلک تمام شود. اما هیچ چیز اثر نکرد.

داد زد:

-ازت متنفرم حامی، ازت... متنفرم... ازت...

با نفس نفس خود را روی تخت پرت کردم و سر در بالشتم فرو بردم و برای هزارمین دفعه به خاطر او خون گریه کردم، آن قدر که نفهمیدم چطور خواب مرا به دنیا خود برد.

کسی شانه ام را گرفته و تند تند تکانم می داد و پی در پی اسمم را صدا می زد.

-صبا؟ صبا؟

با درد چشم هایم را باز کردم و صورتم را از روی بالشت بلند کردم. حافظ بود که این طور نگران نگاهم می کرد. با بلند شدنم، نفسی از آسودگی کشید.

-چی شده؟ چرا این قدر بهم ریخته ای؟ کی اتاقت رو این طوری کرده؟

با حرفش نگاهم در اتاق چرخید. خودم هم از این حجم بهم ریخته جا خوردم.

## مرز نابودی

-خودم این جا رو بهم ریختم.

گلویم درد می کند و خش دار است، انگار گلویم زخم شده. حافظ از این حال و روزم متعجب شد. کل اتاق را کپه ی کتاب های نازنینم پوشانده، باورم نمی شود که دست به این کار زده ام. تا به حال این حجم از دیوانگی را در خود سراغ نداشته ام.

-اما... آخه... برای چی؟

-حالم بد بود!

-چرا؟

شانه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی که با حال الانم زمین تا آسمان توفیر دارد، گفتم: همین جوری، دلم گرفته بود. از آن شوک اولیه بیرون آمد. اخم هایش در هم رفت.

-بی دلیل دلت گرفت و زدی همه چیز رو درب و داغون کردی؟ من گوشام درازه؟

آخر چرا نمی داند این اعصاب ضعیف شده حوصله یک و به دو با او را ندارد؟

-عمو حالم بده، راحتم یزار.

-خیلی بی شعوری صبا، من نگرانتم تو این طوری رفتار می کنی؟ می دونی اومدم اتاقت رو این طوری دیدم، دلم از ترس پوکید؟ این چه کاریه که کردی؟ زده به سرت؟

دستم را در موهایم کردم و سر دردناکم را ماساژ دادم. با درد نالیدم:

-سرم داره درد می کنه عمو، به جای غر و سیم جین کردن، یک کاری برام کن.

خودش را بیشتر روی تخت کشید و به تاج تخت تکیه داد و پا هایش را دراز کرد.

سر روی پا هایش گذاشتم و او انگشت هایش را نوازش وار میان موهایم کشید. چشم هایم خمار شد و درد سرم آرام تر. یک آرامش نسبی در تنم ساکن شد. آرامشی که فقط باعث شد در آن لحظه به چیزی فکر نکنم. ولی عقیده ی عمو چنین چیزی نیست.

-برام تعریف کن، چی شده؟ چرا حال و روزت اینه؟

خوب است که تمام دیوار ها عایق صدا هستند، وگرنه الان باید همه چیز برای تک تکشان تعریف می کردم و این آخرین چیزی است که با این حال و اعصاب داغان خواستارش هستم.

## مرز نابودی

همه چیز را گفتم به جز حرف های رد و بدل شده ام با امیر حسین.

با تمام تلاشم برای گریه نکردن، قطره اشکی از میان پلک های خیس و خسته ام چکید و روی تیغه ی بینی ام سر خورد و مقصد نهاییش شلوار پارچه ای حافظ بود.

-عمو این درد داره من رو از پا در می آره، داره من رو می کشه. دیگه نمی تونم. تو بگو چی کار کنم؟ چطور این عشق رو از قلبم بیرون کنم؟ فقط نگو صبر کن که خودم و قلب بیچاره ام هفت سال صبر کردیم و هیچی به دست نیاوردیم به جز درد. تب این عشق انگار نه می خواد کم بشه و نه خاموش. چی کار کنم عمو؟

با درماندگی آهی کشید.

-نمی دونم عمویی، نمی دونم.

نا امید چشم هایم را روی هم گذاشتم و تنها گفتم:

-به هیچ کی از اتفاقای امروز چیزی نگو، حتی هانیه.

این سردرگمی میان عشق و نفرت و انتقام قطعاً یا مرا می کشد و یا از پا در می آورد!

با آرامشی که از سر انگشت های حافظ در تار و پود مو هایم رخنه کرد، بار دیگر خواب چشم های سوزانم را ربود.

این بار با حال بهتری چشم هایم را باز کردم. ولی کسالت و سر درد هنوز هم دست از سرم بر نداشتند، فقط کم تر شدند. خبری از حافظ نبود ولی اتاق مرتب است و کتاب هایم مرتب و سر جایشان هستند.

تعجب کردم به طوری که تا چند ثانیه شوکه شدم و در فکر فرو رفتم که نکند تمام اتفاقات دیشب زاییده ی خیال و توهم من است؟ بی شک خودش تمام اتاق را مرتب کرده. چقدر از او ممنونم!

دوش کوتاهی با آب گرم گرفتم بلکه این حال بد بهتر شود. هنوز وقت دارم، برای همین در آرامش مو هایم را سشوار کشیدم و تنم را کامل خشک کردم.

مانتوی زیتونی رنگ و نخي که مناسب این هوای گرم است را با شال هم رنگش تن کردم و شلوار کتان سیاهی پوشیدم. با این که رنگ زیتونی صورتم گندم گونم جلا را داده بود، ولی باز هم رنگ و روی پریده ام بسیار در ذوق می زد. کمی رژ گونه و بعد رژ لبی زدم تا رنگ پریدگی ام کم تر شود و بعد از اتاق بیرون رفتم. در آشپز خانه سلام آرامی به همه دادم و کنار حافظ نشستم.

-دستت درد نکنه اتاقم رو مرتب کردی.

-آره، تو گند می زنی من جمعش می کنم.

-طعنه نمی زنم. تا کی می خوای این طوری باشی؟

قبل از این که حواس دیگران را متوجه بحثمان کنم، گفتم:

-این جا جای بحث نیست.

او هم تا آخر صبحانه اخم هایش را درهم کشید و هیچ نگفت.

هانیه با اشاره سر و دست می گوید چه شده؟

تنها برایش شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداختم.

با حافظ راحت تر از هانیه ام، هر چقدرم هانیه را دوست ندارم باز هم نمی توانم همه چیز را به او بگویم و نمی خواهم او را بین خودم و برادرش ببینم، برای همین ترجیح می دهم بعضی چیز ها را به او نگویم.

تنها لیوانی شیر و تکه ای از کیک های خانگی زن عمو خوردم.

-خیلی خوشمزه شده زن عمو.

-نوش جان عزیزم.

از سر میز بلند شدم و خاتون گفت:

-تو که چیزی نخوردی.

-سیر شدم خاتون.

با این که از جوابم نا راضی بود ولی دیگر چیزی نگفت. خداحافظی آرامی کردم و سمت پارکینگ رفتم. کنار ماشینم، کسی بازویم را آرام گرفت. با تعجب به عقب برگشتم، ابروهایم از دیدن سبحان در جلدی خونسرد، بالا پرید. با دیدن نگاه متعجبم دستش را از روی بازویم به پایین سر می داد.

-چیزی شده؟

-دیشب از تو اتفاق سر و صدا می اومد، داشتی گریه می کردی؟

## مرز نابودی

از این که سر و صدا را شنیده تعجبی نیست، اتاق هایمان دیوار به دیوار هم هستند و با این که عایق صدا هم هستند، باز هم از آن سر و صدا اندکی بیرون می رود ولی این کنجکاوی سبحان مضحک است.

نیشخند پر استهزایی زدم.

-نگران شده بودی؟

اخم هایش از نیشخند و تمسخر کلامم در هم رفت با سردی که انگار هیچ گاه قصد ندارد از کلامش رخت ببندد، گفت:

-نگرانت بشم؟ نه، فقط این همه سر و صدا اذیتم می کرد.

از کتماناش دندان هایم را روی هم سابیدم و در ماشینم را باز کردم.

-دلم خواست تو اتاقم سر و صدا راه بندازم، بازم دوست داشته باشم از این کار ها می کنم، اذیت شدند به من ربطی نداره.

و بدون منتظر جوابش بودن، در ماشین را بستم و به سرعت از عمارت بیرون زدم. جوابم بیچگانه بود ولی دلم را خنک کرد. نمی دانم تا کی می خواهد کتمان کند که من برایش مهمم؟

حالم از این همه تظاهرش بهم می خورد. او نگرانم می شود ولی نمی خواهد باور کند. من حالا به او و حمایتش نیاز دارم. کف هر دو دستم را از عصبانیت به فرمان کوبیدم. عصبانی، تمام حرصم را سر گاز خالی کردم. خیلی زود به کار خانه رسیدم. هنوز کسی به جز من و فدوی منشی حامی نیامده، این بهترین فرصت است.

فلش را در جیب مانتویم گذاشتم و از اتاقم بیرون زدم. فدوی با دیدنم کتاب در دستش را روی میز گذاشت و بلند شد. لبخندی پر از استرس زدم و به میزش تکیه دادم.

-راحت باش. هنوز کسی نیومده؟

-نه هنوز رئیس نیومده.

لبخند روی لبم با شنیدن کلمه ی رئیس ماسید.

آرام با خودم زمزمه کردم:

- "رئیس؟"

پوزخندی بزرگی زدم و فدوی از پوزخندم سرخ شد و کتابش را جلوی صورتش نگه داشت. جلد کتابی را که فدوی مجددا در دست گرفته بود را دیدم. بوف کور بود!

## مرز نابودی

- تازه بوف کور رو شروع کردی؟

- نه، این دفعه ی پنجمه که دارم می خونمش.

- خوبه، منم قبل زیاد می خوندمش ولی الان چند سالی می شه که دیگه نخوندمش.

- کتاب قشنگیه.

- آره.

- چای می خورید بیارم؟

- حرف دلم را زد.

- آره، ممنونت می شم.

- خندیدم و ادامه دادم:

- اگه گذاشتم بخونی!

- لبخند محجوبی روی لب های کوچک و صورتی اش نشست.

- فقط وقتایی که سرم خلوته می خونم.

به سمت آبدار خانه رفت و من هم بلافاصله به سمت اتاق حامی رفتم، چون آبدارچی هنوز نیست، مسلماً آب جوش آماده نداریم و چای درست کردنش حداقل ده دقیقه ای زمان می برد. با عجله رمز را زدم. با نهایت خوش شانسی رمز را عوض نکرده بود، هر چند این سهل انگاری ها از حامی بعید است. سریع پای سیستم نشستم و فلش را زدم و تمام اطلاعات را کپی کردم و خیلی سریع از اتاق بیرون آمدم. همان موقع امیر حسین را دیدم که یک کت قهوه ای و شلوار جین و تیشرت کرم پوشیده بود. لبخندی به رویش زدم و او کیفش را روی میز فدوی گذاشت.

- اتاق حامی چی کار داشتی؟

- یک سری از اطلاعات رو باید کپی می کردم.

- تو که خیر سرت رئیس این جا بودی، اطلاعات رو جای دیگه نذاشته بودی؟

- چشم غره ی تند و تیزی از زیاده روی اش، نثارش کردم.

## مرز نابودی

-نه، نمی شه که اطلاعات سهام دار ها و خرید و فروش و راندمان ها رو صد جا کپی کنم. فقط تو این سیستم بود. بعدا فلش رو می دم بهت و میگم چی کار کنی.

دهان باز کرد که چیزی بگویی ولی آمدن فدوی با سینی چای، مانع آن شد.

-حالا هم ساکت شو، خانم فدوی اومد.

فدوی به محض دیدن امیر حسین سرخ شد و سرش را پایین انداخت، با صدای لرزان سلامی داد و چای را به هر دویمان تعارف کرد. چای را بر می داشتم و تشکر کردم.

-پس خودت چی؟

-من... من... خودم بعدا میرم می ریزم.

امیر حسین چایی را با لذت بو کشید.

-چایی های خانم فدوی حرف ندارن.

با این حرف فدوی سرخ تر شد و حدسم به یقین تبدیل شد.

-لطف دارین شما.

-حقیقته، با اجازتون من چایی ام رو تو اتاقم می خورم.

امیر حسین رفت و فدوی باز خود را سرگرم خواندن و شاید قایم کردن قیافه ی سرخ شده اش، کرد. با عذاب وجدانی که گریبانگیرم شده بود، به اتاقم برگشتم.

لیوان چای را کنار کیبورد گذاشتم و خیره ی بخارش شدم که آرام و آرام به هوا می رفت. دلم به حال فدوی می سوزد، عاشق امیر حسین شده و این عشق فرجام نیکی ندارد!

خدایا انگار ما آدم ها و عشق دو خط موازیم که هیچ گاه قرار نیست به هم دیگر برسیم. این چه حکمتی است؟

فدوی عاشق امیر حسین و امیر حسین عاشق من و من هم عاشق حامی، یک معادله ی به ظاهر ساده، ولی وقتی شروع به حل کردنش کنی می فهمی اصلا ساده نیست!



## مرز نابودی

در حیرتم که چطور در این سه سالی که این جا مشغول به کار است، متوجه چنین چیزی نشدم. عذاب وجدان می گیرم، اگر من نبودم شاید او فرصتی داشت ولی تا من هستم، فرصتی برای او پیش نمی آید، به خصوص حالا که امیر حسین امید به ازدواج با من دارد.

شاید با نا امید کردن امیر حسین از خودم، بتوانم راه را برای فدوی باز کنم ولی وسوسه گر درونم نمی گذارد، چون خوب می داند بدون کمک امیر حسین نمی توانم انتقامم را از حامی بگیرم و امیر حسین هم فقط به شرط ازدواج حاضر به کمک کردن است.

آهی کشیدم و لیوان چای ولرم شده را یک نفس سر کشیدم. تمام صورتم از تلخیش درهم رفت ولی ککم هم نگزید، من تلخ تر از این را هم چشیده ام.

فلش را به لپ تاب خودم وصل کرده و شروع به چک کردن اطلاعات کردم. به خودم که آمدم، ساعت کاری تمام شده بود. فلش را بر داشتم تا بعداً به دست امیر حسین برسانم، تمام اطلاعاتی را که لازم دارم در همین فلش است. کیفم را بر داشتم و از اتاق بیرون زدم، فدوی هم در حال گذاشتن وسایلش در کیفش بود.

-داری می ری؟

زیپ کیفش را بست و سر بلند کرد.

-آره، ساعت کاری شرکت تموم شده.

-من می رسونمت.

هول شد و با خجالت گفت:

-اما... آخه... نمی شه که...

وسط حرف هایش پریدم:

-اما و آخه نداریم، تعارف نکردم.

با خجالت بیش تری ادامه داد:

-آخه شاید راهتون دور شه، وقتتون گرفته می شه.

لاقید شانه ای بالا انداختم.

## مرز نابودی

-قبلا که رئیس یک کار خونه ی بزرگ بودم وقت کافی نداشتم نه الان، دست از تعارفای بیخود بردار.

باشه ای گفت و با هم به پارکینگ رفتیم. دزد گیر را زدم و هر دو سوار شدیم. از کار خانه که بیرون آمدیم، شانس آهنگی گذاشتم. خیلی زود صدای گرم محسن چاووشی در سکوت بینمان پیچید.

تو تاریکیه شب آه در جریان بود

زل زدم به آسمون عینکم دودی شد

با صدای زنگ در یهو بارون بارید

دستای خونه پر از گل داوودی شد

ماه از راه رسید

روی راه پله نشست

دکمه های قلب من دون دونه شل شدن

گفتم این یه معجزه است

خیره شد به آسمون

همه ی ستاره ها دونه دونه گل شدن

مهربونی ای عشق

نازنینی ای عشق

آخرین تیکه ی این جورچینی ای عشق

نخ بادبادکم و یه جوری وا می کرد

که تا هر جا خواستم بتونم پر بکشم

یه جوری تشنه ام کرد

که می شد دریا رو

## مرز نابودی

مته یه لیوان آب یه نفس سر بکشم

من چه می دونستم

اومده زود بره

که غروبی داشتن خنده های آخرش

موقع خدافظی یه تپش از قلبم

مته پروانه نشست روی سنجاق سرش

مهربونی ای عشق

نازنینی ای عشق

آخرین تیکه ای این جورچینی ای عشق

آهنگ تمام شد ولی من تکه ی آخرش را زمزمه وار تکرار کردم:

-مهربونی ای عشق!

نازنینی ای عشق!

آخرین تیکه ای این جورچینی ای عشق!

آهنگ را دوباره پلی کردم.

-نوجوون که بودم، خیلی رمان می خوندم. فرقی هم نمی کرد، از هر سبکی می خوندم، از چخوف و جین استین بگير تا گلی ترقی و گلشیری و صادق هدایت. عاشق نویسنده شدن بودم. خلاصه کتاب زیاد می خوندم. ولی بوف کور رو جور خاصی دوست داشتم. برام سوای همه ی کتابایی بود که خوندم. "در زندگی زخم هایی هست که روح را مانند خوره، در انزوا می خورد"

این جمله رو لای همه ی کتاب و دفتر هام می نوشتم، هر تیکه ی کوچیک کاغذی هم که می دیدم، می نوشتم. ولی نمی دونستم این جمله می شه من، حال دلم. هیجده سالم بود که عاشق حامی شدم، شاید باورت نشه ولی یه نامه ی عاشقونه براش نوشتم و اعتراف کردم، بالاخره اون موقع یه جوون بودم که سرگرمیش خوندن فروغ فرخزاد بود، در کمال ناباوری از آقا جون خواستگاریم کرد و خوب آقا جون چی می خواست از این بهتر؟ با موافقت همه با هم نامزد شدیم.

حرفم را قطع کردم و پرسیدم:

## مرز نابودی

-از کدوم سمت برم؟

سریع و سرسری آدرس را داد.

-سرت رو که درد نیاوردم؟

-نه اصلاً، تعریف کنيد.

-نامزد کردیم، همه چیز خوب بود و نوزده سالم که شد دست از کتاب خوندن شستم و رفتم پیش آقا جونم، بهش گفتم می خوام کمکم کنه. افسارم رو داده بودم دست عقلم و اونم بهم می گفت منی که پدر و مادر ندارم، نویسندگی و رمان خوندن و این احساسات لطیف به دردم نمی خوره، دست از همه چیز شستم. شدم یه ماشین که فقط به فکر کار کردن و پول در آوردن تا به حامی کمک کنه. اصلاً نمی دونم چی شد که حامی رفت، بی دلیل و بدون توضیح من رو ول کرد و رفت دویی و نمایندگی کار خونه رو اون جا تاسیس کرد. به معنای واقعی داغون بودم. حامی شد اون زخمی که تو انزوا مشغول خوردن روحمه، عشقش من رو زمین زد، بد هم زمین زد.

جمله ی آخر را با چنان اندوهی گفتم که حنی دلم خودم هم به حال خودم سوخت. غمگین نگاهش کردم.

آرام و با احتیاط پرسید:

- الان که اومده داری چی کار می کنی؟

نفسی گرفتم و دستمالی از روی داشبورد برداشتم، اشک هایم را پاک کردم و خودم را برای زدن ضربه ی آخر آماده کردم.

-اینارو بهت گفتم که بدونی عشق هیچ سرانجامی نداره، لااقل برای خودمون چهار نفر که فقط ضرره.

گنگ نگاهم کرد.

-منظورت... چی...

عمیق به مردمک های لرزاننش نگاه کردم.

-می دونم که عاشق امیر حسینی!

رنگ از رخس پرید. انتظار نداشت بدانم و این دانستن را محکم در صورتش بکوبم.

نگاهم را به رو به رو دادم، دست هایم دور فرمان سفت شد. برایم گفتن سخت بود ولی ادامه دادم:

-می دونی این عشق چیز عجیبیه، تو عاشق امیر حسین، امیر حسین عاشق من و من هم عاشق حامی ام.

## مرز نابودی

با رسیدن به کوچه ای که گفته بود، پرسیدم:

-کدوم خونه ی شماست؟

صدای لرزانش، درد را فریاد می زد!

حالش برایم آشنا بود. بسیار آشنا!

-همین در سفیده.

ایستادم و او با گفتن «ممنون» به سرعت پیاده شد.

تا وقتی در خانه را با کلید باز کرد و وارد شد، خیره به در خانه اشان شدم. پیچک ها به زیبایی اطراف در سفید رنگ را قاب گرفته بودند.

امشب را حتما تا صبح اشک می ریزد و درد می کشد، شاید روز های بعد و بعد را هم گریه کند، ولی مطمئنا نمی میرد، دست از گریه می کشد و زندگی می کند. چه اهمیتی دارد اگر او هم مانند من از این به بعد یک حفره ی عمیق در قلبش که جای عشق بوده، خواهد داشت؟

آهی کشیدم و از کوچه بیرون رفتم.

\*\*\*\*\*

یک هفته ای از آن روز که با فدوی حرفم زدم گذشت، فدوی دو روز را نیامد. وقتی هم آمد، چشم هایش قرمز ولی بی روح بودند، حتی شوخی های امیر حسین هم نتوانست لبخندی هر چند کوچک روی لبش بیاورد. این ها احتمالا عوارض همان حفره ی خالی شده در قلبش است!

خود را در آینه چک کردم، همه چیز تکمیل بود. لبخندی روی لب های رز خورده ام نشاندم و از در بیرون زدم. مستقیم به اتاق کنفرانس رفتم. در را باز کردم و وارد شدم، همه حاضر بودند ولی جلسه هنوز به طور رسمی شروع نشده بود.

-ببخشید آقایون مثل این که دیر رسیدم.

بشیری با چاپلوسی گفت:

-سلام عرض شد خانم مهمان.

-مشتاق دیدار جناب بشیری.

## مرز نابودی

-با همان غروری که فقط در یک مهمام است با همه سلام و احوال پرسی کردم و کنار حامی که بسیار اخمو و عبوس بود، نشستیم.  
به محض نشستیم، سرش را نزدیک گوشم کرد و غرید:

-تیپ از این جلف تر نبود که بزنی؟

لبخندی حرص دراری زدم و بی آن که حتی به طرفش برگردم، جوابش را دادم:

-خیلی وقته که من و تو نسبتی با هم نداریم البته به جز پسر عمو، دختر عمو بودن که اونم دلیل کافی برای غیرتی شدنت نداره.  
پیر شدی آلزایمر گرفتی؟

صدای ساییدن دندان هایش حالم را خوب کرد. در طول جلسه از حرص و یا شاید تلافی حتی نگذاشت من حرفی بزنم و چندین بار که می خواستم حرفی بزنم با بی توجهی حرفم را قطع کرد و تنها کاری که می توانستم بکنم خودخوری و خوردن رژ لبم بود.  
وقتی جلسه تمام شد و همه رفتند، از جایم تکان نخوردم تا بمانم و دلیل رفتار بچگانه اش را بیپرسم.

پر از حرص گفتم:

-میشه بدونم دلیل این رفتار بچگانه ات چیه؟

در حالی که در حال جمع کردن برگه هایش بود، جوابم را می داد:

-کدوم کار؟

مستم را روی میز لمسی کوبیدم.

-تو تمام جلسه حتی نداشتی من یک کلمه حرف بزنم.

بالاخره سر بلند کرد و نگاهم کرد، تمسخر نهفته در چشم هایش حالم را بد کرد.

-نذاشتم چون تو هفت سال وقت داشتی که حرف بزنی و برای شرکت مفید باشی ولی شرکت تو این هفت سال هیچ پیشرفتی نداشت.

-طوری رفتار نکن که انگار خیلی بیش تر از من می دونی.

-در این که بیش تر از تو می دونم که شکی نیست.

به سمت در رفتم و بازش کردم ولی در لحظه ی آخر برگشتم و پر نفرت در چشم هایش خیره شدم و لب زدم:

## مرز نابودی

-روزی رو هم می بینم که شرکت رو از دست دادی!

تنها با نگاهی سراسر تمسخر بدرقه ام کرد. بیرون رفتم و در را محکم به هم کوبیدم، شاید حرص درونم بخوابد.

روز به روز گنده اخلاق تر و غیر قابل تحمل تر می شود.

به سمت اتاق امیر حسین رفتم و بدون در زدن در را باز کردم.

با دیدن امیر حسین و حافظی که با عصبانیت چیزی به او می گوید، چشم هایم گرد شد. هر دو با صدای در، سر بلند می کنند و مرا دیدند، حافظ با دیدنم عصبی تر شد.

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

جا خوردم و شوکه شدم. چشم هایم گرد تر از این نمی شدند.

حافظ و این طور حرف زدند؟

تنها توانستم بگویم:

-چی شده؟

امیر حسین به میز تکیه داد و با اخم گفت:

-تو چیزی از رابطه امون بهش نگفتی صبا؟

حافظ شوکه به سمت امیر حسین برگشت.

-رابطه اتون؟

و بعد در چشم هایم زل زد و پرسید:

-این خزعلاتی که امیر حسین میگه چیه؟

تازه فهمیدم دلیل آمدنش به این جا چیست. گفتن این موضوع و دیدن واکنش های دیگران اجنتاب نا پذیر است، دیر یا زود بالاخره اتفاق می افتاد.

خونسرد جوابش را دادم:

-من و امیر حسین مدتی که با همیم، قرار بود بهت بگم که خودت فهمیدی.

## مرز نابودی

پوزخندی از سر ناباوری زد.

-باهمین؟ شما دو تا حالتون خوبه؟

در اتاق را بستم و کنار امیر حسین به میز تکیه دادم. امیر حسین سیگاری در آورد و با فندک روشنش کرد و پکی عمیق به آن زد.

-اشکالش چیه؟ خودت که می دونی من صبا رو قبل از حامی می خواستم.

-تو دوستش داری صبا؟

دروغ گفتم، دروغ که حنا نیست در گلو گیر کند. کمتر هم نمی اندازد!

-آره، دوستش دارم.

-حالت خوبه صبا؟ یهو بهش علاقه مند شدی؟ من رو خر فرض کردی؟ تا حامی اومد حس کردی عاشق امیر حسین شدی؟ داری لجبازی می کنی صبا، لجبازی که زندگی هر سه نفرتون رو خراب می کنه.

اخم هایم در هم رفتند.

-ازدواج من و امیر به حامی چه ربطی داره که بخواد زندگیش رو خراب کنه؟

سری به تاسف تکان داد و در حالی که عقب عقب می رفت، زمزمه وار گفت:

-سرت رو مته کبک کردی تو برف.

و بعد پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. هوف بلندی کشیدم و به امیر حسین نگاه کردم، همان طور که به دیوار نگاه می کرد، پی در پی به سیگارش پک می زد.

-تو دیگه چرا تو قیافه ای؟

به طرفم برگشت و دود سیگارش را در صورتم بیرون داد. بر خلاف بقیه که از بوی بدشان می آید، من با لذت نفس عمیقی کشیدم.

-منی دونم چرا ولی منم با حافظ موافقم، که می خوای به خاطر لجبازی با حامی به من حواب مثبت بدی.

-آفرین، اگه می دونی پس چرا هنوزم می خوای باهام ازدواج کنی؟



## مرز نابودی

تکه موی بیرون آمده از شالم را لمس کرد.

-چون عاشقم.

نگاهش کردم. این طور که از عشقش حرف می زد، ترسناک می شد!

-ولی، ولی وای به احوالت اگر بعد از ازدواجمون به حامی فکر کنی یا بخواهی من رو دور بزنی.

سرم را عقب کشیدم و تکه مویم از دستش بیرون آمد. خندیدم و گفتم:

-من رو با این حرفا نترسون امیر.

-عاقلا نه اش اینه که بترسی. راستی امروز میام تا با آقا جون حرف بزنم.

-مثل این که قرارمون یادت رفته، تو حتی قدمی هم واسه کارم برنداشتی اون وقت خیال خواستگاری داری؟ از کی این همه زرنگ شدی؟

و نمایشی سر شانه اش را از غبار فرضی پاک کردم.

-باشه، اگه این طور می خواهی، مشکلی نیست. وقتی کار انجام شد، می آم خواستگاری.

-پس زود تر کارت رو شروع کن.

سری تکان داد و رفت پشت میز و روی صندلی نشست.

-حالا نگفتم که به این سرعت بری بشینی.

بالاخره لبخندی روی صورت عبوسش نشست.

-برو سر کارت بچه.

چشم هایم را در کاسه اش گرداندم.

-محض رضای خدا! تو فقط یک سال بزرگ تری امیر، این قدر قیافه آدم بزرگ ها رو برای من نگیر.

-یک سالم خودش یک ساله.

-حرف خودت رو می زنی. من رفتم، خاتون اصرار داشت امروز زود برم خونه.

همان طور که سرش در مانیتور بود و داشت تند تند چیزی را تایپ می کرد، گفت:

-خوبه، اگه خاتون بتونه چیزی بهت بخورونه. من از زن لاغر زیاد خوشم نمی آد.

دهن کجی کردم و گفتم:

-نظرت هم زیاد مهم نیست.

و از اتاقش بیرون رفتم. نگاه بی حس فدوی رویم سنگینی می کرد. به اتاقم رفتم و روی کاناپه ی چرم دراز کشیدم و به سقف زل زدم. جمله امیر حسین مانند ناقوس کلیسایی بود که پی در پی صدا می داد.

"من از زن لاغر زیاد خوشم نمی آد"

یعنی جدی جدی باید حامی را فراموش کنم و به زودی با امیر حسین ازدواج کنم؟

پس حامی؟ دست کشیدن از او برایم سخت است. ناراحت کننده است ولی منِ احمق هنوز به بازگشتش امیدوارم و در عین حال از او متنفرم و در صدد انتقام.

کلافه از این همه تضاد، دستی روی صورتم کشیدم.

مانند کشتی طوفان زده ای هستم که باد او را به هر جهتی می برد.

اشک هایم از سردرگمی احساساتم، چشم هایم را قاب گرفت.

نمی دانم با این افکار آزار دهنده و این حال روحی بد چه کنم؟!

تنها می توانم بگویم خدایا تو مرا نجات بده، کشتی احساسم را به ساحل امنیت برسان.

یک ساعتی را در همان حال ماندم و بعد بلند شدم و کیفم را از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

سالن خلوت بود و همه رفته بودند.

بی تفاوت به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم.

از آفتاب داغی که مستقیم به چشم هایم می تابید، عینک دودی ام را زدم و به طرف عمارت راه افتادم.

مثلاً به خاتون قول داده بودم زود تر بروم، چقدر هم که به قولم عمل کردم.

آهنگی که تمام این هفته به آن گوش داده بودم را هزار باره پلی می کنم و همراهش زمزمه کردم:

پوزخندی روی لبم نشست، چقدر هم که عشق مهربان است، تنها چیزی که او دیده ام جنگ و ستیز بوده. فقط کمی از عشق مهربان و نازنین را دیده ام، آن هم آن قدر دور و آن قدر کم که گاهی یادم می رود عشق هم می تواند خوب باشد.

آهنگ تمام شد و من دوباره آن را پلی کردم، دوباره و سه باره، تا پارک کردن ماشین در پارکینگ عمارت گوش دادم و با خاموش کردن ماشین بالاخره ضبط دیگر آهنگ را نخواند.

از ماشین پیاده شدم و تازه یاد حافظ افتادم، کف دستم را آرام به پیشانی ام کوبیدم. کی حوصله دارد با او سر و کله بزند؟

به محض وارد شدنم به ساختمان عمارت خاتون دلخور به سمتم آمد.

-چقدر زود اومدی مادر!

بغلش کردم و محکم گونه هایش را بوسیدم.

با شرمندگی لبم را گاز گرفتم.

-ببخشید به خدا یادم رفت.

از آغوشم جدا شد.

-آره والا مگه کار خونه وقت برای چیزای دیگه ام می ذاره؟

خنده ای کردم و دست دور شانه اش انداخته و به سمت بقیه رفتیم.

-نگو این جواری، همین یک بار بود، دیگه تکرار نمی شه.

حالا نگفتی چرا دستور دادین امروز زود تر پیام؟

لبش را گزید و نا امید گفت:

-نگو یادت رفته تولد سبحانه؟

لبخند روی لبم ماسید و از حرکت ایستادم.

-تولد سبحان؟ یادم نبود اصلا.

- شما خواهر و برادر اصلا نمی‌خواین قدمی واسه از بین بردن کدورت‌ها بردارین. هر سال همین بهونه است، هم تو هم اون بهونه میارید که ای وای یادم نبود.

با دلخوری دستم را از روی شانه اش بر می‌داشت و جلو تر از من به سمت بقیه رفت. پوف کلافه ای کشیدم. مثل این که امروز روز بد بیاری است. نزدیک بقیه که شدم، ماندم بروم و کنار که بنشینم؟ سبحان و حامی و آقا بزرگ و خاتون و حافظ که همگی در قهر بودند. خودم هم خنده ام گرفت، آخر چقدر من طرفدار دارم؟

به سمت زن عمو نیکی و عمو حامد که روی کاناپه نشسته بودند رفتم و بینشان نشستم.

- دختر خونده نمی‌خواید؟

زن عمو با خنده گفت:

- چرا که نه!

عمو حامد شانه هایم را در بر گرفت.

- باز چی کار کردی که همه ازت کفرین؟

سنگینی نگاه حرصی حامی را روی خود حس می‌کردم، اما خدا می‌داند برای چه؟

بی توجه به نگاهش چشم هایم را درشت کردم و گفتم:

- نه، چه کاری؟ خاتون رو می‌شناسی عمو، هنوز در تلاشه حسنه کردن رابطه ی من و سبحانه.

و برای این که موضوع بیش تر از این کش پیدا نکند، فوری پرسیدم:

- راستی هانیه کجاست؟

زن عمو تکه سیبی سر چاقو زده و به طرفم گرفت و گفت:

- تو آشپز خونه است، کیک تولد با اون بود.

ابرویی بالا انداختم و با تشکر سیب را از سر چاقو جدا کردم و در دهان گذاشتم. همان موقع زنگ صدای زنگ آیفون بلند شد.

خاتون رو به حافظ که تنگ سبحان و حامی نشسته بود، گفت:

-برو در رو بزن، خواهرت اومد.

حافظ با غرولند بلند شد و رفت در را بزند. من هم با تنبلی بلند شدم و به اتاقم رفتم و لباس هایم را با یک شومیز حریر یاسی و ساپورت مشکی عوض کردم. موهایم را هم باز کردم و ربان یاسی رنگ را مانند تل روی موهایم بستم و رژ زرشکی را به لب هایم زدم و از اتاق خارج شدم و به آشپز خانه رفتم. در آشپز خانه هانیه با چنان دقت و تمرکزی روی میز خم شده بود و خامه را روی کیک می ریخت که انگار هسته ی اتم می شکافد.

-چقدر مشغول!

با صدایم از جا پرید.

-خدا نکشتت صبا، یه اهنی یه اوهونی کیک خراب می شد چی؟ نمی تونی آرام تر اعلام حضور کنی؟

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. در حالی که دستم را سمت کیک می بردم، گفتم:

-نه والا، بهتر از این بلد نیستم.

محکم روی دستم زد.

-دست شکمو کوتاه.

دستم را عقب کشیدم، آن قدر محکم زد که دستم قرمز شد. چشم غره ای برایش رفتم.

-دستت مته گرز رستمه، یکم شعور داشته باش آرام تر بزن.

در حالی که دوباره سخت مشغول خامه کاری کیک است، جوابم را داد:

-شکمویی رو بزار کنار تا کتک نخوری.

تکه گردویی از ظرف رو به رویم برداشتم و خوردم.

-میگم خبریه؟

سر بلند کرد و با کنجکاوی رسید:

-چه خبری؟

-بین تو و سبحان.

## مرز نابودی

هول کرد، صورتش به سرعت از خجالت قرمز شد و با من و من گفت:

-برو... بابا... دیوونه شدی؟

-پس خبریه.

اخم هایش را درهم کشید و مسلط تر از قبل جوابم را داد.

-حرف الکی نزن.

تکه ای دیگر گردو به دهان انداختم.

-حرف الکی چیه؟ خیلی تابلوین خدا و کیلی، هر آدم خنگی هم که باشه می فهمه.

با خجالت گفت:

-شلوغش نکن، تازه چند وقته بهم گفته.

با خوش حالی خندیدم.

-دیدی؟ دیدی الکی نگفتم.

انگشتش را روی بینی اش گذاشت.

-هیس، همه رو خبر کردی.

بلند شدم و بوسیدمش.

-مبارکت باشه. امیدوارم عشقتون مته عشق من و حامی نشه.

و عقب گرد کردم که بیرون بروم ولی با دیدن حامی در قاب در، پا هایم از حرکت ایستاد. نگاهش متاسف بود.

من این تاسف در نگاهش را نمی خواستم. عشق و محبتش را می خواستم. با تنه ای کنارش زدم و بیرون رفتم. در پذیرایی عمه حمیرا به محض دیدنم مانند همیشه با محبتی خالصانه محکم در آغوشم کشید.

-خوبی عمه جان؟

گونه اش را بوسیدم.

## مرز نابودی

-خوبم عمه، تو خوبی؟

-خوبم فدات شم.

از آغوشش جدا شدم و با عمو امیر علی شوهر عمه حمیرا دست دادم و هیوا را در آغوش کشیدم.

-خوبی صبا جونم؟

چتری های بلندش را بهم ریختم.

-من که خوبم، تو چطوری با کنکور؟ حسابی لاغر کردی.

آه حسرت زده ای کشید.

-دست رو دلم نزار که خونه.

نشستم و او هم کنارم روی نشست.

-چرا؟

-این جوری که مشاورمون از کنکور حرف می زنه من هیچ رشته ای نمی آرم.

خم شدم و موزی از روی میز برداشتم و بازش کردم، گاز اول را زدم.

-نترس بابا، اونا فقط زیادی گندش می کنن. مهم و سخت هست ولی نه این طور که اینا می گن.

با خنده چشمکی زد.

-حالا این رو ول کن.

آهسته در گوشم گفت:

-عکس دوست پسر رو نشونت بدم؟

موز در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم.

هیوا هم با هول به کمرم کوبید.

-وای چی شد صبا؟

## مرز نابودی

عمو امیر علی لیوان آبی دستم داد و با خنده گفت:

-باز این دختر چی گفت که شوکه شدی؟

آب را خوردم و با نفسی که تازه بالا آمده بود، گفتم:

-هیچی.

و آرام در گوشش هیوا با حرص ادامه دادم:

-ببینمش.

فوری گوشی اش را در آورد و عکس را نشانم داد. پسری با چشم و ابروی مشکی و اخمو بود ولی سنی نداشت شاید بیست و پنج ساله داشته باشد، دو سال کوچک تر از من.

-خوبه، خوش سلیقه ایت به من برده. کجا با هم آشنا شدین؟

با شور و هیجانی گفت:

-تو کلاس کنکور، استاد یارمونه.

به امیر حسین که به جمع حافظ و حامی و سبحان پیوسته بود، نگاه کردم و حرصی گفتم:

-خاک تو سر امیر حسین.

شوکه چشم هایش گرد شد.

-وا برای چی؟ چی کار به داداشم داری؟

-بس که بی عرضه است، تو دوست پسر داری و اون خبر نداره.

چشم هایش دیگر از این گرد تر شد.

-تو که الان داشتی ازش تعرف می کردی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-پسره قیافش خوبه ولی دلیل نمی شه که کار تو درست باشه و یا اون آدم خوبی باشه. این قدر ساده نباش، بعدشم الان سن مناسبی واسه این کار ها نیست.



-ولی همه دوستانم رل زدن.

دستم را روی بازویش گذاشتم و با جدیت ولی مهربان گفتم:

-تو چی کار به اونا داری؟ هر چند کار اونا هم غلطه، من که بد تو رو نمی خوام هیوا. همین الان که احساس جدی این وسط نیست به همش بزن. هنوز کلی وقت داری.

ناراحت گفتم:

-باشه.

-مطمئن باشم؟

خندید و لپم را بوسید.

-مطمئن باش مامان بزرگ.

انگار نه انگار که تا همین یک مین قبل ناراحت بود، جدی انگار علاقه ای پیش پا افتاده بوده. هر چند دختری در سن هیوا به دنبال این هیجانات می رود ولی علاقه ای در کار نیست، شاید برای تعداد معدودی علاقه پیش بیاید که خدا را شکر هیوا جز آن دسته ی معدود نیست، برای او عاشقی هنوز زود است.

بالاخره هانیه افتخار داد و کیک را آورد. حافظ با لودگی شروع به خواندن تولدت مبارک کرد و همه با شوخی و خنده همراهیش می کردند، همه به جز من!

به سبحان نگاه کردم که همه تن چشم شده و هانیه را نگاه می کرد. نگاه پر محبتش نسبت به هانیه حسادتم را که نه بیش تر حسرتم را بر می انگیخت. سال ها است که مرا این طور نگاه نکرده. آهی کشیدم و نگاهم را از سبحان گرفتم.

لبخندی تصنعی به امیر حسین که با موشکافانه نگاهم می کرد، زدم. با اشاره ی ابرو گفت که پشت سرش بروم و خودش به سمت راهروی کنار آشپز خانه که منتهی به سرویس بهداشتی است رفت. من هم پشت سرش رفتم، همه دور سبحان جمع شده بودند و کسی متوجه ام نبود البته به جز حامی که خشمگین نگاهم می کرد.

بی تفاوت از نگاهش گذشتم و رفتم.

در راهرو به دیوار تکیه دادم.

-نمی دونم باید از تو که بد خلقی بیرسم.

به صورتش که در تاریک و روشن راهرو ترسناک شده بود، نگاه کردم. بغض با هر نفس بالا تر می آمد ولی به هر سختی که بود، مقاومت کردم.

با صدایی که خفه بود و هر احمقی هم می دانست بغض دار است، جوابش را دادم:

-چیزیم نیست.

دستش را بند بازویم کرد و مهربان پرسید:

-حسودیت شد به سبجان و هانیه؟

-نه... من... سبجان...

بغضم شکست و او نرم در آغوشم کشید.

در آغوشش به گریه افتادم و با حق حق گفتم:

-دلم... براش... تنگ... شده... چرا... داره... با... من... این... کار... رو... می کنه.

آرام سرم را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

-آروم، آروم باش.

-من دلم براش تنگ شده.

-می دونم ولی باید قدمی برداری.

اشک هایم بی وقفه می باریدند، امروز فشار عصبی زیادی روی دوشم بود و سبجان هم مرا سر ریز کرد.

-من براش مهم نیستم. همش بی تفاوته.

از آغوشش بیرون آمدم و اشک هایم را پاک کردم، مانند بچه ها پا به زمین کوبیدم.

-ازش بدم می آد، اون این قهر رو شروع کرد.

## مرز نابودی

شستش را روی مژه ی خیسم کشید و با لبخند گفت:

-و تو هم باید این قهر رو تموم کنی.

-اگه پسم زد؟

شانه ای بالا انداخت.

-تلاشت رو کردی و لااقل مدیون وجدانت نیستی.

سری تکان دادم و با غدی تمام گفتم:

-وقتی غرورم بشکنه وجدان به چه کارم می آد؟ اون قهر کرد، خودشم باید برگرده، حتی اگه صد سال طول بکشه، حتی اگه از دلتنگیش بمیرم.

از کنارش رد شدم و در سرویس رفتم. از آینه ی روشویی نگاهی به خودم کردم. چشم هایم کمی سرخ بودند و صورتم متلهب بود. چند مشت آب خنک به صورتم زدم و ناچار با چند دستمال خشکش کردم، حال صورتم بهتر شد. از سرویس که بیرون آمدم، امیر حسین در راهرو نبود. حتما رفته و کنار بقیه نشسته بود. من هم به سالن رفتم و گوشه ای ترین نقطه را برای نشستن برگزیدم. همه مشغول عکس گرفتن با سبحان بودند.

هزار باره آهی کشیدم، سنگینی نگاه آقا جان باعث شد به طرفش برگردم. بی توجه به اطرافش همان طور که روی تک مبل سلطنتی بالای مجلس نشسته بود، عمیق نگاهم می کرد، من هم با دل خوری خیره نگاهش کردم ولی تاب نگاهش را نیاوردم و روی برگردانم. زخم حرف هایش در کتاب خانه هنوز هم تسکین نیافته.

بالاخره دست از عکس گرفتن برداشتند و کیک را تقسیم کردند. هانیه دو بشقاب کیک را برداشت و به طرفم آمد. یکی از بشقاب ها را جلوی من گذاشت و کنارم نشست. بشقاب خودش را گذاشت روی پایش و با چشم اشاره ای به بشقابم کرد.

-بخور ببین هانی چه کرده.

لبخندی زورکی زدم و بشقاب را برداشتم و تکه ای کیک سر چنگال زدم و خوردم. انصافاً طعم خوبی داشت ولی شیرینی زیادش هم نتوانست کام تلخم را شیرین کند.

-خوشمزه است.

البته باید هم خوشمزه باشد. روز هایی که من در کار خانه جان می کردم، هانیه فارغ و آزاد مشغول درس خواندن و وقت گذراندن در کلاس های آشپزی و خیاطی و ترمه دوزی بود.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه، برای چی ناراحت باشم؟

ابرویی بالا انداخت و ظرف خالی شده از کیکش را روی میز جلویمان گذاشت.

-نمی دونم چرا ولی حس می کنم دلق و ناراحتی، برای چی؟

ناچار گفتم:

-یکم سرم درد می کنه.

نگرانی در چشم هایش دوید.

- می خوام قرص بهت بدم.

دستی به پیشانی ام کشیدم.

-نه نمی خواد، جشن که تموم شد خودم می خورم.

همه کادویشان را دادند و سبحان با خنده و شوخی بازشان کرد و من هم ناچار جلو رفتم و مانند هر سال تبریک خشک و خالی گفتم و او هم بی توجه سری تکان داد.

بالاخره جشن تمام شد و عمه حمیرا و خانواده اش خدا حافظی کردند و رفتند. به محض رفتنشان از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم که صدای آقا جان میخکوبم کرد.

-بشین، باهات کار دارم.

همه حواسشان را به ما دادند. نمی دانم آقا جان این بار چه خوابی برایم دیده؟ سر جایم نشستم و منتظر نگاهش کردم.

با خشکی پرسید:

-حافظ یک چیزایی می گفت؟

تند برگشتم و به حافظ که خونسرد بود، نگاه کردم. باورم نمی شود که به آقا جان چیزی گفته باشد. نمی دانم چرا ولی استرس به جانم ریخت.

-چی گفته؟

چشم هایش را باریک کرد و پر اقتدار گفت:

-خودت بهتر می دونی پس بهتره زود تر برم سر اصل مطلب. بزار بهت بگم فکر ازدواج با امیر حسین رو از سرت بیرون کنی. حتی اگه امیر حسین تنها مرد باقی مونده ی کره ی زمین باشه بازم نمی زارم باهاش ازدواج کنی.

هین ناباور همه بلند شد. از صراحتش جا خوردم، ولی خودم را نباختم. فکرش را نمی کردم در جمع چیزی بگویم، حتی روی نگاه کردن به بقیه را ندارم.

-دلیلش چیه؟

-اون به درد تو نمی خوره. خوب می دونم تو هم علاقه ای بهش نداری.

پر حرص گفتم:

-اتفاقا چون شما منع کردین تصمیم برای ازدواج باهاش جدی تره، من یک بار به خواسته اتون تن دادم و نتیجه اش رو همه دیدن. می خوام این بار به خواست خودم جلو برم، من صلاح خودم رو بهتر می دونم.

و بدون نگاه کردن به کسی به سمت راه پله ها رفتم. به اتاقم که رسیدم در را قفل کردم و به سمت پا تختی رفتم و از کشویش بسته ی قرص دیازپامی که در مواقع مانند حالا یواشکی می خوردم را از کاور در آوردم و نصفش کردم، نصفش را با پارچ آب گرم روی پا تختی خوردم و نصف دیگر را برای دفعه ی بعد در کاورش گذاشتم.

روی تخت طاق باز رو به سقف دراز کشیدم و بعد اشک هایم آرام آرام از گوشه ی چشم به پایین سر خوردند. انگار همه با من سر جنگ دارند. حامی، آقا جان، حافظ، سبحان و حتی خاتون که تمام مدت مهمانی بی محلی کرد. کم کم دارم به این باور می رسم که برای همه موجودی اضافه هستم. این دنیا با من سر ستیز دارد. فکری بچگانه ولی واقعی است.

وقتی کارم تمام شد از این عمارت می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. اصلا گور بابای امیر حسین، با او هم ازدواج نمی کنم. بدترین بلایی که بخواهد سرم بیاورد این است که مرا بکشد که این هم برایم اهمیتی ندارد و تازه در حقم لطف می کند. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

پلک هایم خیسیم را که هر لحظه سنگین تر می شدند را روی هم گذاشتم و به خوابی عمیق رفتم شاید که سرزمین رویا و خیال جای بهتری باشد.

## مرز نابودی

یک هفته گذشته و روز هایم بر خلاف فصل گرم تابستان کم از یخبندانی زمستانی نداشت و روتین وار و تکراری می گذشت.

با کسی در خانه حرف نمی زنم و سر میز هم برای صبحانه و شام حاضر نمی شوم. کار بچگانه ای است ولی دلم می خواست کسی نازم را بخرد.

تنها کار مفیدم نام نویسی در یک کارگاه نویسندگی بود و جلسه ی اولش هم در ساعت کاری است و به همین دلیل باید به اتاق حامی بروم و مرخصی بگیرم، کسی که برخورد هایم در این یک هفته را با او به صفر رسانده ام.

با نا رضایتی از اتاق بیرون رفتم و از فدوی که این روز ها حال و روزش بسیار شبیه من بود، پرسیدم:

-کسی تو اتاق مدیر هست؟

--نه.

-پس بهش بگو که باهاش کار دارم.

گوشی را بر داشت و به حامی گفت:

-خانم مهمام باهاتون کار دارن.

حامی چیزی از آن طرف خط در جوابش گفت و فدوی با گفتن چشم تلفن را روی دستگاه گذاشت.

-گفتن می تونین برین.

سری تکان دادم و با قدم هایی که سعی کردم مستحکم باشند به طرف اتاقش قدم برداشتم. تقه ای به در زدم و با «بیا تو» حامی وارد اتاقش شدم. جایی که قبلا متعلق به من بود!

به طرف میزش رفتم و برگه ی مرخصی را روی میزش گذاشتم. به برگه ی روی میز اشاره کرد.

-این چیه؟

-به خودت زحمت بده و برش دار.

با اکراه برگه را برداشت و خواند.

-مرخصی می خوای؟

-آره، معلوم نیست؟

## مرز نابودی

به صندلی چرخانش تکیه داد، چشم هایش بر خلاف لحن خونسردش شیطان بودند.

-ولی متاسفانه نمی توانم بهت مرخصی بدم.

-چرا؟

-دلیل موجه بیار برای مرخصی ات.

باورم نمی شد، داشت با من بازی می کرد؟

بی حوصله چشم هایم را در حدقه گرداندم.

-مگه مدرسه است که دلیل موجه بیارم؟ چرا داری مته بچه ها رفتار می کنی؟ من کار واجب دارم و باید برم.

-چه کاری واجبی؟

خجالت می کشیدم که به کسی بگویم. هر چند که کار زشتی نیست ولی اگر بخواهم با خود صادق باشم از نگاه تمسخر آمیز دیگران می ترسم.

پا به پا کرده و به ساعت نگاه کردم، یک ساعت دیگر کلاس شروع می شد و من هنوز لنگ مرخصی گرفتن بودم.

سرم را پایین انداختم و ناچار گفتم:

-کارگاه نویسندگی ثبت نام کردم و جلسه ی اولش یک ساعت دیگه است، باید برم.

پر استرس منتظر شنیدن صدای قهقهه اش و یا مسخره کردنم بودم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

کنجکاو سر بلند کردم، هر دو آرنجش را روی میز گذاشته بود و دستش را تکیه گاه چانه اش کرده و با نگاهی کاوشگر و کمی فقط کمی پر محبت نگاهم می کرد.

نمی دانستم این نگاه پر محبتش واقعی بود یا زاده ی خیال و توهم من؟

لب باز کرد و بر خلاف تمام این چند وقت مهربان گفت:

-خیلی خوبه، می تونی بری. هر موقع کلاس داشتی برو فقط ساعت کلاسات رو بده که بدونم چه زمان هایی نیستی.

این بار را نتوانستم نا مهربانی کنم و نیش و کنایه بزنم. من هم متقابلاً به رویش لبخندی زدم.

-ممنون.

## مرز نابودی

و بلافاصله عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم. قلب بیچاره ام بعد از مدت ها ریتم گرفته بود و شاد می زد.

با گونه هایی داغ و ملتهب و احتمالاً گل انداخته بی نگاه کردن به فدوی که سنگینی نگاهش آزارم می داد، با عجله به اتاقم رفتم و کیفم را برداشتم و با عجله تر به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم تا دیر به کلاس نرسم.

ضبط را روشن کردم و ترک ها را دانه به دانه رد می کردم تا به آهنگ شادی برسم. صدای شاد خواننده در کابین ماشین پیچید و من با شوری که در خود دارشتم سرعت را زیاد کردم و به سمت آموزشگاه راندم.

برای این کلاس شوق و ذوق فراوانی در خود حس می کردم.

با رسیدنم ماشین را جلوی آموزشگاه پارک کردم و با عجله پیاده شدم. داخل آموزشگاه که شدم همان اول کار منشی را دیدم که از یکی از اتاق ها بیرون آمد.

با دیدنش سمتش رفتم نفس زنان پرسیدم:

- سلام. خانم حسنی کلاس من کجاست؟

- سلام گلم، دیر کردی که؟ استادتون خیلی رو زمان حساسه.

شرمنده سری تکان دادم.

- کاری برام پیش اومد، نگفتین کلاس کجاست؟

- کلاست طبقه ی دوم در سوم از سمت چپ.

«ممنونی» گفتم و به سمت پله ها رفتم.

به در کلاس که رسیدم با دستی لرزان تقه ای به در زدم.

صدای زنانه بفرمایید گفت و در را باز کردم. لبخندی زدم و به استادی که به زور جا در کلاش رزرو کرده بودم، گفتم:

-سلام. عذر می خوام واسه تاخیرم.

لبخند سر حالی زد و سری تکان داد.

-سلام عزیزم، چون دفعه ی اوله مشکلی نیست.



## مرز نابودی

با اجازه ای گفتم و رفتم روی اولین صندلی خالی نشستم. استاد هم شروع به توضیح دادن کرد. دست هایم رو زیر چانه زدم و با تبسمی با نشاط به صحبت های استاد گوش دادم. او می گفت و هر کلمه اش آبی می شد و پای نهال تازه کاشته شده ی زندگیم ریخته می شد.

از دور و برم غافل و محو استاد بودم که ضربه ای به پایم خورد. به طرف کسی که ضربه را زده بود، برگشتم.

-بله؟

شیطنت از چشم های درشت و سیاهش لب ریز بود.

-خیلی تو بهر حرف های استاد رفتی؟

-آره، از حرفاشون لذت می برم.

چشمکی زد و دست ظریفش را جلو آورد.

-فعلا استاد رو بیخی، اسم من آیداست، تو چی؟

دستش را فشردم.

-خوشبختم از آشنایت، منم صدام. معلومه علاقه ای نداری؟

قبل از این که چیزی بگوید، استاد به عقب برگشت و با نگاهی تیز رو به آیدا گفت:

-هر وقت که تهران کلاس دارم تو هستی و هر دفعه هم نظم کلاس رو بهم می زنی شادفر، من از دست چی کار کنم دختر؟

آیدا لبش را گزید.

-اگه من نبودم که کلاسای تهرانتون صفا نداشت استاد.

استاد اخمی کرد.

-حواست رو بده به حرفام.

و دوباره پشتش را کرد و با پرژکتور مطالب را توضیح داد. این کارش ایش کشیده ی آیدا را به همراه داشت.

آیدا تا آخر کلاس چیزی نگفت و به محض اتمام کلاس نفسش را پر صدا بیرون داد، استاد چشم غره ای به طرفش پرتاب کرد که البته آیدا هم توجهی نکرد. کیف را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم.

-خوب وقتی سخته و برات خسته کننده است، چرا میای؟

کوله اش را روی شانه اش انداخت و بازویم را گرفت و دنبال خودش کشید. ابرو هایم از این صمیمت زود هنگامش بالا پرید ولی چیزی نگفتم.

-مجبورم، اومدن سر کلاس نویسندگی خیلی بهتر از کلاس پیانو و باله است.

بازویم را از دستش در آوردم و با چشم غره ای گفتم:

-کندی بازوم رو، یعنی خانوادت تو رو با این سنت اجبار می کنن؟

به سمت برگشت و مظلوم لب هایش را جلو داد.

-شاید باورت نشه ولی آره، حسن ته تغاری بودن همینه دیگه.

از در آموزشگاه بیرون آمدم، هوا رو به تاریکی بود.

خندیدم و گفتم:

-پس حسابی بد شانسی.

-آره، حسابی بد شانسم.

به سمت ماشین رفتم و او هم دنبالم دوید. با خوش حالی به ماشینم نگاه کرد.

-ولی استثناً فک کنم امروز شانس باهام یاره.

منظورش را گرفتم و تصنعی اخم هایم را در هم بردم.

-اصلاً فکرش رو هم نکن که برسونمت.

-چه طور دلت میاد دل رفیقت رو بشکونی؟

ریموت را زدم و سوار شدم که او هم زود در جلو را باز کرد و کنارم نشست.

خیره بر اندازش کردم تا شاید از رو برود و خجالت بکشد ولی دریغ از ذره ای شرم و خجالت!

با کمال پرویی چند بار ابرو بالا انداخت و مشتش را آرام به داشبورد کوبید.

## مرز نابودی

-راه می افتی یا نه؟

نگاهم را با گفتن «خیلی پررویی!» از صورت حق به جانبش گرفتم و استارت زدم. از این همه خون گرمی و نشاطش خوشم آمد. بی شک یک دوست جدید حالم را بهتر می کرد. مانند بچه ها دائم در حال سرک کشیدن و ورجه وورجه بود. یا داشت با ضبط ماشین ور می رفت یا در داشبورد می گشت.

پوف بلندی کشیدم و گفتم:

-آدرست رو بگو تا زود برسونمت.

در داشبورد را بست و صاف سر جایش نشست.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-جووری رفتار نکن که انگار از رفتارم کلافه ای و خستت کردم.

چشم هایم را درشت کردم و با تعجیبی تصنعی گفتم:

-خوبه خودتم فهمیدی از دستت خسته و کلافه ام.

-واقعاً که، برات متاسفم.

بعد از گفتن این حرف دست به سینه و قهر آلود به سمت پنجره چرخید. خم شدم و آرام به بازویش کوبیدم.

-خوب حالا لوس نکن خودت رو! آدرس رو بگو.

اخم آلود گفت:

-من قهر نیستم.

به لحن کودکانه اش خندیدم.

-باشه قهر نیستی ولی آدرست رو بگو.

آدرس را که گفت با تعجب گفتم:

-پس همسایه ایم.

با هیجان کامل به سمتم چرخید.

## مرز نابودی

-راست می گی؟ واقعا همسایه ایم؟ وای چه هیجان انگیز.

با مشت محکم به بازویم کوبید.

-وای فکرش رو بکن صبا چه با حال، با هم همسایه ایم.

بازویم را مالیدم.

-چته بازوم رو له کردی.

شرمنده لب گزید.

-ببخشید هیجان زده شدم.

متفکر گفتم:

-ولی اگه همسایه ایم پس چرا تا حالا ندیدمت؟

شانه ای بالا انداختم.

-من چه بدونم چرا من رو ندیدی. منم تو رو تا حالا ندیدم.

توی کوچه پیچیدم.

-شما چند ساله این جا زندگی می کنید؟

-نه ساله این جا زندگی می کنم ولی قبل از این هم زیاد میومدم این جا.

گنگ نگاهم کرد.

بحث کشیده شد به جایی که اصلا از ادامه اش خوشم نمی آمد.

تلخ گفتم:

-خونه ی پدر بزرگم این محله است. نه سال پیش وقتی خانوادم فوت کردن من و برادرم اومدیم اون جا.

اشک توی چشم هایش جمع شد و لبش لرزید.

-ببخشید من نمی خواستم ناراحت کنم.

به سختی لبخندی به صدای لرزانش زدم.

-تو که چیزی نمی دونستی. حالا چرا گریه می کنی؟

هیچ نگفت، خم شد و محکم بغلم کرد و بنای گریه را گذاشت. شوکه شدم، با هول روی ترمز زدم و دستم را پشت کمرش را گذاشتم و نوازش کردم، هول گفتم:

-چرا گریه می کنی آیدا جان؟

با حق هقی کودکانه گفتم:

-برای تو گریه می کنم.

از خودم جدایش کردم و با لبخند گفتم:

-نیازی به گریه نیست، نه سال از اون موقع گذشته.

دست دراز کرد و دستمالی از روی داشبورد برداشت و اشک هایش را پاک کرد.

لبخندی زورکی زد و با سسکه گفتم:

-ببخشید من خیلی زود احساساتی می شم.

نگاهی به مژه های خیس و بلندش کردم.

-خیلی حساسی. من فقط یک جمله گفتم تو اشکات سیل راه انداخت. خونه اتون کدومه؟

فین فینی کرد و در بزرگ قهوه ای که رویش نماد فروهر با رنگ طلایی حک شده در انتهای کوچه را نشان داد.

-خونه ی شما کدومه؟

جلوی در خانه اشان ترمز کردم و به عمارت ته کوچه اشاره کردم.

-اون عمارت ته کوچه که رنگ درش خاکستریه.

خم شد و لپم را بوسید.

-خدا حافظ. صبح میام بهت سر می زنم.

## مرز نابودی

لبخندی از این همه محبت و مهربانیش زدم.

-خدا حافظ، صبح ها خونه نیستم، میرم کارخونه.

-خوب عصر میام.

سری تکان دادم.

-باشه، فردا عصر منتظرتم.

از ماشین پیاده شد و به سمت در دوید.

چقدر این دختر انرژی دارد. خنده ای از این همه شور و نشاطش کردم و به سمت عمارت راندم.

\*\*\*\*\*

جلوی قفسه های کتاب ایستاده و انگشتم را متفکر روی دهانم گذاشته و کتاب ها را از نظر می گذرانم. دنبال کتاب جدیدی می گشتم ولی همه کتاب ها را خوانده ام، به گمانم باید سری به کتاب فروشی بزنم.

کلافه نگاهم را در کل کتاب خانه گرداندم که ناگهان چشمم به غرور و تعصب خورد. با خوش حالی از قفسه بیرونش کشیدم و به سمت تخت رفتم و خودم را روی آن پرت کردم. نمی دانم چرا ولی هیچ وقت نتوانستم این کتاب را بخوانم. برای من که تمام آثار بزرگ را خوانده ام، نخواندن غرور و تعصب عجیب است. کتاب را باز کردم و خواستم صفحه اول را ورق بزنم که چشمم به نوشته ای با خطی زیبا و آشنا خورد.

-تقدیم به بهترین خواهر دنیا!

امیدوارم عشقی قشنگ تر و والاتر از عشق داری و الیزابت نصیبت بشه.

می خوام یادت باشه زندگی آب تنی کردن در حوضچه ی اکنون است. نفسی بلند ولی لرزان کشیدم و هقم را فرو خوردم. مزه ی شوری اشکی که تا لب هایم رسیده بود، زیر زبانم رفت. با چشم هایی که از اشک تار می دید، دستم را روی خط خوش سبحان کشیدم. با غصه صفحه ی بعد را ورق زدم و شروع به خواندن کردم. غرق شدم در داستان و زمان از دستم فرار کرد. با تقه ای که به در خورد کتاب را از جلوی صورتم پایین آوردم و از حالت دراز کش بیرون آمدم.

روی تخت نشستم و گفتم:

-کیه؟

-منم مادر، پیام تو؟

و بلافاصله در را باز کرد و با قیافه ای گرفته وارد شد. با قدم هایی آرام آمد و کنارم لبه ی تخت نشست. تعجب کردم. در این مدت اصلا تلاشی برای آشتی کردن نکرد. دستم را در دست گرفت. اشک در چشم هایش لغزید و فکش از هجوم بغض لرزید.

-فدات شم، من باهات قهر کردم تو خود نباید بیای برای آشتی؟ انگار از خدات بود باهات کاری نداشته باشم.

به از اتمام حرفش زیر گریه زد. نمی دانم چرا امروز هر که با من کاری دارد، سریع گریه می کند!

هول کردم. با دستپاچگی به آغوشم کشیدمش و پشت کمرش را مالیدم، سعی کردم آرامش کنم.

-فدات شم گریه نکن. خب شما که من رو می شناسی چقدر لوسم. منتظر بودم شما اول آشتی کنی. گریه نکن قربونت شم خودم حالم بد تر از شما بود، داشتم دق می کردم.

بعد از کلی گریه بالاخره آرام شد.

اشک هایش را با دستمال گلدوزی شده اش پاک کرد و با اخم گفت:

-از دستت دلخورم بین چقدر لاغر شدی. باید این چند وقت جبران کنی تا ببخشم.

خنده ی شادی کردم. امروز را خوبی بود!

-چشم، هر چی شما بگی رو انجام می دم.

به سختی لبخندش را کنترل کرد.

-حالا هم خودت رو لوس نکن، بیا سر میز. حافظ بچم هر دفعه سر میز چشم به راهته.

با آمدن اسم حافظ اخم هایم در هم رفت ولی نخواستیم چیزی بگوییم و خاتون مهربان و زود رنجم که تنها دغدغه اش سلامتی و دوستی بین بچه هایش است را دلخور کنم. بی مخالفت دنبالش رفتم.

عمو حامد با دیدنم لبخندی زد.

-به به بالاخره افتخار دادی بیای سر میز.

کنار هانیه که مهربان نگاهم می کرد، نشستیم و با حال خوبی که داشتم گفتم:

-ناراحتین برگردم؟

هر دو دستش را بالا برد.

-من تسلیمم، من رو با خاتون در ننداز عمو جان.

همه از لحن بامزه اش خندیدیم.

خاتون با اخم گفت:

-حالا دیگه من رو مسخره می کنی حامد؟ بزارین این بچه دو لقمه بخوره، همین طوریشم لاغر و لاجون شده.

بعد تمام شدن حرفش با دلخوری به آقا جان چشم دوخت که با خونسری غذایش را می خورد. کنجکاو نگاهشان کردم.

این مدل نگاه کردن خاتون عجیب است، انگار واقعاً از آقا جان دلخور است!

هانیه آرام گفت:

-امروز کجا بودی؟ دیر اومدی.

حامی حرفش را شنید و به سمتمان برگشت.

با شیطنت به من نگاه کرد و گفت:

-چطور خودش حدس بزنه صبا؟

قلبم از چشم های شیطان و لحن مهربانش لرزید، کند شد و بعد به سرعت نبض گرفت. همراهیش کردم.

-آره منم موافقم.

به هانیه چشمکی زدم.

-حدس بزن امروز کجا بودم؟ باورت نمی شه.

هانیه چند مین با کنجکاوی نگاهم کرد و آخر هم طاقت نیاورد، جیغ کوتاهی کشید و به سمت حامی برگشت و مشتی به بازویش زد.

-خیلی بدجنسی، مثلاً من خواهرتم بهم بگو خب.



## مرز نابودی

با خنده ابرویی برایش بالا انداختم.

-نه نه حامی اصلاً بهش نگی ها.

هانیه نیشگونی از بازویم گرفت.

-خیلی بی چشم و رویی صبا، من و تو که چیز پنهونی نداریم.

حامی لیوان نوشابه اش را سر کشید.

-چقدر تو کند ذهنی هانیه، یکم فکر کن. حتی یه حدسم نزدی.

هانیه باز جیغ کشید.

-من کند ذهنم؟

یک لحظه حواسم به بقیه جلب شد.

عمو حامد و زن عمو با چشم هایی پر ستاره ما را نگاه می کردند، خاتون با بغض نگاهمان می کرد و چیزی زیر لب می گفت و آقا جان با چشم هایی راضی که انگار به چیزی که می خواسته رسیده خیره بر اندازم می کرد.

حافظ وقتی دید حواسم سمتشان جلب شده، روی میز به طرفم خم شد.

-چیزی هست به ما هم بگو بخندیم.

دلخور و با اخم نگاهم را از صورتش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم. زیر لب طوری زمزمه کردم که بشنود.

-اگه قرار بود تو بفهمی خودم بهت می گفتم.

تا آخر شام سنگینی نگاه حافظ را حس کردم. هانیه باز هم اصرار کرد و باز هم نگفتم که به کجا رفتم.

وقتی آقا جان غذایش را خورد و از سر میز بلند شد من هم پشت سرش بلند شدم، حافظ با لب هایی بهم فشرده و اخمو با نگاهی بدرقه ام کرد.

در راهرو کسی بازویم را گرفت و دنبالش خودش به کتاب خانه برد. خودش زود تر وارد شد و بعد مرا به داخل کشید، در را بستم، پوف کلافه ای کشیدم.

-دستم رو ول کن حافظ.

## مرز نابودی

بازوی دردناکم را که از دستش آزاد کرده بودم، کمی ماساژ دادم. به سمتش برگشتم و خشکم زد. نور دیوار کوب ها روی صورتش افتاده بود و با اخم های درهمش از او قیافه ای ترسناک ساخته بود.

مبهورت گفتم:

-تویی سبحان؟

پوزخند زد.

-باز جای شکرش باقیه شناختیم.

از شوک خارج شدم و اخم هایم در هم رفت.

-چرا من رو آوردی این جا؟

دست به کمر زد و دور خودش چرخید.

-مثه این که یک چیزایی رو یادت رفته، آوردمت این جا یادت بیارم.

نگاهی به فضای کتاب خانه کردم، خاطره آن چنان زیبایی در این کتاب خانه ندارم، بیش تر خاطراتم از این جا تلخ و گس اند!

مخصوصاً آخرین خاطره ام!

-چی رو یادم رفته؟

خم شد روی صورتم و پر حرص گفت:

-اون موقعی که من رو کشوندی تو این کتاب خونه و پام رو گرفتی شروع کردی به التماس کردن، تو مثه این که یادت رفته ولی من هنوز صدای گریه و التماسات یادمه.

مات نگاهش کردم. نمی دانستم از چه حرف می زند.

او در حالی که سعی می کرد ادایم را در بیاورد، گفت:

-تو رو خدا، سبحان تو از حامی خبر داری بهم بگو دارم دق می کنم. تو کمک کن سبحان، التماس می کنم.

پر بغض نگاهش کردم.

-پست فطرت.

## مرز نابودی

عصبانی به خودش اشاره کرد و با نیشخندی از حرص گفت:

-من؟ من پست فطرتم؟

سری به تاسف تکان داد و در حالی که با کف دست مرتب به شانه ام می کوبید، گفت:

-تو احمقی! احمقی که هنوزم دنبال فرصت برای با حامی بودنی.

ناراحتی مانند گربه به قلبم چنگ زد. اشکم بالاخره چکید.

درمانده و ضعیف نالیدم:

-من دنبالش نیستم.

چند قدم عقب رفت و سرش را تکان داد.

-چرا دنبالش، امشب دیدمت که با چه ذوقی نگاهش می کردی.

از این که این طور حقیقت را به صورتم کوبید، تحملم را از دست دادم و جیغ کشیدم.

-اصلا به تو چه ربطی داره؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم، هر جور که دوست داشته باشم به حامی نگاه می کنم، به تو چه ربطی داره؟

عصبانی یقه ام را گرفت و جلو کشید.

در صورتم فریاد زد:

-احمق حواست هست داری با خودت و زندگیت چی کار می کنی؟ می گی با امیر حسین قراره ازدواج کنی و به حامی با عشق نگاه می کنی؟

با گریه ای که از تلخی و حقیقت حرف هایش بود، تقلا کردم تا یقه ام را از مشت هایش در بیاورم.

-به تو چه، کارای من به تو ربطی ندارن. مگه من تو علاقه تو و هانیه دخالت می کنم؟

-من و هانیه عشق رو کثیف نمی کنیم، حرمتش رو نمی شکنیم ولی تو داری این کار رو می کنی. نمی دونم داری چی کار می کنی و چه هدفی از کار هات داری ولی مطمئنم فقط به خودت آسیب می زنی.

و بعد نگاه متاسفی به سر تا پایم انداخت و از کتاب خانه بیرون رفت. صدای کوبیده شدن در بغضم را شکاند. روی زمین افتادم و پر صدا گریه کردم، گریه ای رقت آمیز و پر درد!

جای تیر حرف های سبحان می سوخت و دردش مرا تا مرز مردن می کشاند.

یادم رفت به آن روز که آقا جان در همین مکان مرا خرد کرد، کشت!

آن روز هم مانند الان غرورم زیر آوار ماند!

پشت سر آقا جان وارد کتاب خانه شدم و در را بستم.

خود را برای جنگی با آقا جان که قدرت می طلبید، آماده کرده بودم.

خوش خیالانه فکر کردم که این بار نیامده ام که بازنده باشم.

آقا جان مانند همیشه روی کاناپه ی قهوه ای و چرم، زیر پنجره نشست.

با همان ژست دیکتاتور منشانه؛ هر دو دستش را روی عصای منبت کاری شده اش گذاشته و منتظر نگاهم کرد.

نگاه بی استرسم روی پرده قهوه ای و کلفت که روی تنها پنجره ی کتاب خانه را می پوشاند و کتاب خانه را مانند اکثر اوقات تاریک می کرد، تاب خورد.

تنها منشأ نور، دیوار کوب ها بودند.

صندلی میز مطالعه را با طمانینه عقب کشیدم و نشستم.

فکرم رفت به سال های خیلی دور، آن سال هایی که ساعت های زیادی روی این صندلی و میز چوبی می گذراندم ولی حالا...

به این فکر کردم که من بازیگر قهاری هستم، استاد خوبی هم داشتم.

لبخندی ملایمی زدم و بی هیچ اضطرابی رشته سخن را به دست گرفتم.

از همان لبخند هایی که حامی عاشقشان بود و سبحان می گفت تهوع آور هستند.

کلماتم را با دقت کنار هم چیدم و آرام و شمرده، شروع به گفتن کردم تا بیش ترین تاثیر را داشته باشند.

## مرز نابودی

-یادمه بچه که بودیم کتاب خونه اتاق وحشت بود. هر بار که کسی کار اشتباهی می کرد، این جا مجازات می شد. اگه یه کار خرابی با هم دیگه می کردیم، باید همین جا جلوی کاناپه وایمیستادیم و به اشتباهمون اعتراف می کردیم و شما هم مجازات ها رو تعیین می کردین. همه مجازات می شدن، من همیشه آخرین نفر برای مجازات بودم. ولی هیچ وقت مجازات نمی شدم. من با همان لبخند که در طول صحبت هایم حفظش کرده بودم و آقا جان سرد و بی هیچ نرمشی نگاهم می کرد و همین هم مرا ترساند، ترس به دلم چنگ انداخت.

این موضوع که دیگر مانند گذشته روی آقا جان نفوذ نداشته باشم، حقیقتی وحشت آوری بود.

-اون موقع تو خیلی کوچیک و همین طور بین بقیه حساس ترین بچه بودی، نیازی به تنبیهت نبود. اون قدر هم به بلوغ فکری نرسیده بودی که خوب و بد رو از هم تشخیص بدی. ولی حالا این طور نیست. فکر نکنم بیست و هشت سالگی سن مناسبی برای اشتباه کردن باشه.

لبخند روی لبم خشک شد.

یکه خورده به آقا جان نگاه کردم.

ضربه ی سنگینی بود!

دستم را روی سطح زیر میز کشیدم.

نتوانستم دستم را مشت نکنم.

-کدوم اشتباه؟ من کار غلطی انجام ندادم.

بی آن که ابرو هایش را درهم بکشد و حالت صورتش را تغییر دهد، کوبنده و عصبانی گفت:

-کی به تو اجازه داد بی خبر بری شمال؟ کی گفت می تونی همون طور که خودسر پا شدی رفتی، خود سر و بی خبر هم می تونی شبونه راه بیافتی برگردی؟

کلمات را گم کردم.

هول شدم!

کمی طول کشید تا دوباره پیدایشان کنم.

اضطراب لعنتی هم سر و کله اش پیدا شده بود.

## مرز نابودی

زبانم را روی لبم کشیدم و سعی کردم لحن پر نفوذ قبل را داشته باشم، ولی نمی دانم تا چه حد موفق شدم.

-من ناراحت بودم، عصبانی و دلخور بود. نیاز به ریکاوری روحی داشتم.

این بار دیگر نتوانست نقاب خونسردی را نگه دارد، آن را کنار زد و پر عصبانیت از جایش بلند شد.

ته عصایش را به کف پارکت شده کوبید.

صدای بدی داد که باعث پریدن شانه هایم شد.

من هم بلند شدم و ایستادم.

نیشخندی زد که صدایش در کتاب خانه ی پر از قفسه اکو شد.

-ناراحت و عصبی و دلخور بودی؟ برای چی؟ از کی؟

این طور حرف زدن آقا جان برایم سنگین بود.

کنترل را از دست دادم، جلو رفتم و حرف هایم را بدون در نظر گرفتن عواقبشان پر حرص و تقریبا با جیغ به بیرون پرتاب کردم.

-از دست شما و کاراتون عصبی بودم. شما حق نداشتی حامی رو جای من مدیر کار خونه ها کنی. اون جا مال منه، من برای اون کار خونه ها زحمت کشیدم. شب بیداری کشیدم، زجر کشیدم.

-صاحب اون کار خونه ها منم و خودم تصمیم می گیرم کی مناسب ترین فرد برای مدیریت اون جاست. با رفتار حالای تو هم متوجه شدم بهترین تصمیم رو گرفتم.

چیزی نمانده بود تا از شدت حرص منفجر شوم.

هر دو دستم را مشت کرده بودم و انگشت هایم از شدت فشار سفید شده بودند.

دندان هایم روی هم ساییدم.

نمی خواستم بازنده باشم، حتی به قیمت تهدید کردن آقا جان.

مستم را در هوا تکان دادم و پر حرص داد زدم:

-باشه من نا لایقم، ولی منه لایق می خوام سهام بابام رو از هتل های زنجیره ای بیرون بکشم. می خوام ببینم اون موقع هم می تونین من رو نا لایق...

سیلی آقا جان فعل جمله ام را ربود.

برخورد انگشتر آقا جان صورتم را به سمت راست چرخاند.

درد تا مغز و استخوانم رفت و کل صورتم همراه با سوزش وحشتناک لبم، تیر کشید.

خون قطره قطره بته جقه های قالی دست بافت وسط کتاب خانه که جنبه ی تزئینی داشت را گلگون کرد.

قطره ی اشکی از چشمم چکید و از تیغه ی بینی ام گذر کرد و پایین چکید، بیچاره سرنوشت بدی داشت.

-این سیلی لازم بود تا یادت بیاد که حق نداری گستاخ باشی، حق نداری ضعیف باشی و جیغ بکشی.

سرم را بلند کردم و با پلک های خیس نگاهش کردم، لبم از بغض لرزید.

چیزی نگفتم تا مبادا بغض بشکند و بیش تر از این رسوا شوم.

آن سیلی برایم سنگین بود.

آقا جان اولین سیلی را زده بود.

برای اولین بار دست روی من بلند کرده بود و این برایم بسیار درد داشت.

آن روز آقا جان برای اولین بار دست روی من بلند کرد و مرا زد.

درد سیلی اش هنوزم مانند آن روز با من است.

آن روز هم وقتی مانند حالا نشستم کف کتاب خانه و بنای گریه را گذاشتم.

تنها تفاوت آن اتفاق و این یکی فقط شخصی بود که مرا کشت.

آن دفعه آقا جان و این هم سبحان قصد جانم را کرد.

انگشتم اشاره ام را به دندان گرفتم و فشاری که روی قلبم بود را با دندان هایم رویش خالی کردم.

خیلی نگذشت که مزه ی آهن را در دهنم حس کردم.

انگشتم زخم شده و به خونریزی افتاد ولی هیچ سوزشی از زخم دستم حس نکردم.

اصلا به گمانم تمام مشاعیرم را از دست داده ام.

کاش حافظه ام هم قصد ناسازگاری داشت و دست از سرم بر می داشت، آن زمان زندگی آسوده تر می شد.

حالم که بهتر شد از جا بلند شدم و با قدم هایی که قصد همراهی نداشتند راه اتاقم را پیش گرفتم.

در اتاق وقتی روی تخت دراز کشیدم چشمم به کتاب غرور و تعصب روی عسلی خیره ماند.

برش داشتم و شروع به خواندن ادامه اش کردم.

ساعت بار ها و بار ها یک دور کامل را زد ولی من خیال دست کشیدن از کتاب را نداشتم.

غرق کتاب بودم!

همراه با داری و الیزابت لبخندی محو روی لبم نشست و گاهی همراهشان اشک ریختم.

تک تک واژ ها را درک کردم.

من برای درک هر کدام از این کلمه ها درد کشیده ام.

چشمم که روی کلمه ی پایان لغزید، خمیازه ای کشیدم و کتاب را بستم.

نگاهم روی ساعت که شش صبح را نشان می داد، گیر کرد.

کتاب را روی عسلی گذاشتم و چشم هایم را مالیدم.

پا هایم را از لبه ی تخت آویزان کردم، می خواستم بلند شوم ولی نمی توانستم.

به شدت کسل بودم.

در آخر با بی حالی فراوان از جا بلند شدم و تلو تلو خوران به سرویس بهداشتی رفتم.

خودم را که در آینه دیدم وحشت کردم.

چشم های سرخ و بی روح و صورت پف کرده! چند مشت آب خنک برای بهتر شدن طلب می کرد.

مشت مشت آب خنک را به صورتم زدم و حالم بهتر شد.

مسواک هم زدم و در آخر دستی در مو های همیشه صافم کشیدم.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، نیم ساعت گذشته بود.



## مرز نابودی

لباس خوابم بلندم و نخ‌ی‌ام را که یک خرس بزرگ وسطش داشت و نقش جیب را هم داشت با یک تونیک صورتی ملایم و شلوار جین سیاه عوض کردم و بعد بیرون رفتم.

به آشپزخانه که رسیدم، همه با دیدن چشم‌های قرمز و رنگ و روی پریده‌ام نگران شدند.

سرم به شدت درد می‌کرد، انگار یک بچه‌ی لوس با جیغ‌های گوش‌خراش روی اعصاب راه برود.

پشت میز نشستم و زن عمو با نگرانی از جا بلند شد و در یخچال را باز کرد.

-صبر کن یک قرص بهت بدم سر دردت بهتر شه.

خاتون با هول و ولا گفت:

-نه یک وقتی این کار رو نکنی نیکی جون، زیر شکم خالی بهش قرص نده.

عمو حامد لیوان چایش را روی میز گذاشت و گفت:

-می‌خواهی بریم دکتر عمویی؟

چشم‌های دردناکم را روی هم فشردم و شقیقه‌ام را ماساژ دادم.

-نه عمو لازم نیست، استراحت کنم بهتر می‌شم.

حامی با مهربانی گفت:

-امروز رو استراحت کن، با این حالت نمی‌خواه بیای شرکت.

همه حرفش را تایید کردند.

حامی لیوان قهوه‌اش را سر کشید و از پشت میز بلند شد و بعد از خدا حافظی با همه رفت.

حافظ هم با اخم در حال صبحانه خوردن بود.

پنیر را به تکه‌ای از نان بربری داغ مالیدم و خوردم.

خاتون ظرف گردو را به طرفم هل داد.

-بخور مادر، مقویه.

## مرز نابودی

لبخند بی حالی زدم و لقمه ی بعدی را با گردو خوردم.

آقا جان با اخم هایی درهم غر زد:

-خیر سرمون پسر دکتر داریم.

حافظ متعجب سر بلند کرده و به آقا جان نگاه کرد.

احتمالاً دنبال ردی از شوخی در صورتش می گشت که پیدا نکرد.

-مشکل صبا که حاد نیست، یک سر درد سادست که نیازی به یه آرامش بخش ساده هم نداره، با یکم استراحت حل می شه.

آقا جان عصبانی پوزخندی زد.

-از همون راه دور تشخیص دادی یک سر درد سادست آقای دکتر؟

آقای دکتر را از قصد کشید و حرص حافظ را در آورد.

با این که چند سال گذشته ولی آقا جان هنوز هم با شغل حافظ کنار نیامده بود، این شغل را در شأن نام خانوادگی مهام نمی بیند، البته دنباله روی هانیه از حافظ هم مزید بر علت شد و آقا جان را مخالف سر سختش کرد.

موقع کنکور حافظ چه جنجال بزرگی شد، آقا جان می گفت لااقل برو پزشک شو ولی روانشناسی نه، حافظ هم با لجبازی می گفت الا و بلا من می خواهم روانشناسی بخوانم، آن موقع من سیزده سال داشتم و همه چیز در خاطراتم است.

بالاخره آقا جان با میانجی گری بابا و عمو حامد راضی شده بود.

ولی همیشه رک می گوید که از شغل حافظ راضی نیست.

از فکر بیرون آمدم و به جای خالی حافظ نگاه کردم که برای بالا نگرفتن بحث با گفتن من دیرم می شه به مطبش رفته بود.

من هم بی حال از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

گوشی را از روی کنسول برداشتم و خودم را روی تخت انداختم و مانند جنین در خود جمع شدم.

بی هدف برنامه ها را بالا و پایین کردم.

اینستاگرامم را چک کردم و سری به بقیه ی شبکه های اجتماعی زدم و در آخر گالری را باز کردم.

عکس هایم را یکی یکی نگاه می کردم که به ترتیب قدیمی تر می شدند.

به عکس خودم و سبحان رسیدم.

آن روز را یادم است با لباس های عجب و جغ به یک تئاتر رفتیم و آخرش هم سبحان مرا مهمان بستنی فروشی پاتوقمان کرد، همان جا هم دست در گردن هم انداختیم و عکس گرفتیم.

عکس بعدی تنها عکسم با حامی بود، همه ی عکس هایمان را پاک کرده بودم.

در یک آلاچیق بام تهران عکس را گرفته بودیم، در آغوش هم و با لبانی که واقعی می خندیدند.

به آسودگی آن روز هایم غبطه خوردم.

عکس بعدی را آوردم.

من بودم و دست دور گردن مامان سما و بابا مهدی انداخته و سرم را عقب داده و مستانه می خندیدم، سبحان عکس را گرفته بود.

گوشی را به لبم نزدیک کردم \*و\* و گوشی را در مشت گرفته و روی قلبم گذاشتم.

حتی اگر سال های سال هم بگذرد باز هم داغ این درد مثل همان روز اول مرا می سوزاند.

مژه های خیسم را بهم فشردم.

آن روز های تلخ پشت پلک هایم نقش بست.

یک سونامی عظیم زندگیم را ویران کرده بود و من گیج و مبهوت بودم.

درک درستی از بلایی که سرم آمده بود نداشتم، می ترسیدم.

به سبحان پناه بردم ولی مرا پس زد.

دستم از یاد آوری آن خاطره، روی قلبم مشت شد.

موقع خاکسپاری گیج و مبهوت و ترسیده به سبحان که کنار دو گودال ایستاده بود و می گریه می کرد، پناه بردم.

مانند همه ی وقت هایی که به حمایت نیاز داشتم و ترسیده بودم، به آغوش خزیدم.

ولی در کمال حیرت مرا از بغلش هل داد، به پشت روی خاک ها افتادم، همه به طرفم دویدند ولی من مظلوم و پر بغض به سبحان نگاه کردم که داد و فریاد می کرد و حافظ و حامی داشتند با عصبانیت چیز هایی به او می گفتند.

## مرز نابودی

-دست از سرم بر دار، دیگه طرفم نیا، حالم ازت بهم می خوره.

لب هایم لرزید.

-داداشی... داداش... سبحان.

-به من نگو داداش، من دیگه داداش تو نیستم و تو هم خواهرم نیستی، قاتل!

عمو حامد از روی خاک ها بلندم کرد و سرم را در آغوش گرفت.

قبل از آن دیدم که حافظ سیلی محکمی به صورت سبحان زد و بعد صدایش را نمی خواستم بشنوم که داد می زد:

-اون خواهرته احمق، ترسیده، حالا نیاز یه حمایت داره.

خودم را در آغوش عمو حامد پنهان کرده بودم ولی سنگینی نگاه دیگران آزارم می داد.

حس بد تحقیر شدن جلوی آدم هایی که پدرم جلوییشان کمتر از گل نثارم نمی کرد، خیلی بد و وحشتناک بود، نمی خواستم کسی را ببینم.

در آغوش عمو حامد گریه می کردم به طوری که نفسم بالا نمی آمد.

عمو با همان حال بد و بغضی که در صدایش بود، نگران گفت:

-نکن این جورى با خودت عمویی، مامان و بابات رو بیشتر از این عذاب نده.

چه روز هایی بود، سراسر درد و رنج!

آهی کشیدم و اشک هایم را پاک کردم، باید به دیدنشان بروم.

باید بروم دیدنشان و یک دل سیر گریه کنم و مانند همیشه شکایت سبحان را هم کنم.

بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم و بعد از برداشتن کلید بی سر و صدا بیرون رفتم.

تمام طول راه خاطراتمان را مرور کردم و اشک ریختم.

این درد هیچ وقت برایم کهنه نمی شود.

تازه و پر از خونابه است، مثل روز اول!

## مرز نابودی

جلوی یک گل فروشی ایستادم و به عادت همیشه دو شاخه رز سیاه گرفتم.

رز ها را روی پاشبورد جلوی چشمم گذاشتم و راه افتادم.

وقتی به بهشت زهرا رسیدم و ماشین را پارک کردم. بعد از برداشتن گل ها با پا هایی لرزان از ماشین پیاده شدم.

به زور پا های کتانی پوشم را تا قطعه ی بیست کشاندم.

با آستین مانتویم صورتم خیسیم را پاک کردم ولی اشک های سرتق بی وقفه پایین می ریختند.

با چشم هایی که مدام پر و خالی می شد، بین دو قبر نشستم.

دستم را نوازش وار روی قبرشان کشیدم.

با دست، قبر خاک گرفته اشان را پاک کردم.

گل برگ ها را آرام از شاخه جدا کردم و روی قبرشان ریختم، آهی از حسرت و تنهایی کشیدم.

سرم را گذاشتم روی قبر بابا و نالیدم.

از درد هایم گفتم، هر چه دلخوری داشتم را بیرون ریختم.

از حرف های سبحان، از بی تفاوتی آقا جان، از خونسردی حامی، از کاری که حافظ کرد، از نقشه هایم، از امیر حسین و از سردرگمی هایم گفتم و گریه کردم.

سرم را روی قبر مامان گذاشتم و چشم هایم را بستم.

برای مامان درد و دل نکردم.

مامان خیلی حساس بود!

نمی خواستم ناراحتش کنم، برای او مانند همیشه از اتفاقات خوب گفتم.

از تولد سبحان گفتم ولی بی مهری اش را نگفتم، از آیدا و کلاس نویسندگی گفتم، از رویا هایم گفتم.

آن قدر گفتم و گفتم تا خواب چشم هایم را ربود.

با آفتاب داغی که مستقیم به چشم هایم می تابید، گیج و سردرگم بیدار شدم و سرم را از روی سنگ قبر سفید مامان برداشتم.

گردنم خشک شده ام را ماساژ دادم، لباس های خیس از عرقم به تنم چسبیده بود.

هر دو را بوسیدم و به سختی از جا بلند شدم. پای چپم که خواب رفته بود را به زور حرکت دادم و لنگ لنگان تا ماشین رفتم.

به محض نشستنم در ماشین، استارت زدم و کولر را روشن کردم.

بی حوصله و بیش تر از آن کسل بودم، حتی یک آهنگ هم نگذاشتم و در سکوت راندم.

به محض رسیدنم به عمارت، با تک بوقی مش قربان در را باز کرد و ماشین را وسط حیاط رها کردم.

هیچ کس در عمارت نبود و آقا جان و خاتون احتمالاً در اتاقشان بودند.

با گرسنگی به سمت آشپز خانه رفتم.

روی گاز خبری از غذا نبود، در یخچال را که باز کردم ظرف سالاد الویه لبخندی بعد از آن همه گریه روی لبم نشاند.

باز خاتون غذای سرد درست کرده و حتماً آقا جان هم کلی غر زده.

ظرف سالاد الویه را بیرون کشیدم و روی نان لواش کشیدم و ساندویچی درست کردم.

همان طور که به ساندویچم گاز می زدم از پله ها بالا می رفتم که در کتاب خانه باز شد و آقا جان عصا زنان بیرون آمد.

نگاهش اول روی چشم های احتمالاً پف کرده و سرخم ثابت ماند و بعد به لقمه ی توی دستم خیره ماند.

سرش را به پست سرش گرداند و صدا زد:

-خاتون بیا این بچه گشنه است.

و قبل از این که منتظر آمدن خاتون باشد، عصا زنان به اتاقش رفت.

با لبخند به دور شدنش نگاه کردم.

خاتون از کتاب خانه بیرون آمد، به محض دیدنم به پشت دستش زد و سمتم آمد.

-کجا رفته بودی مادر؟ نمی گوی نگران می شم؟

بعد بازویم را گرفت و به سمت پله ها بر گرداندم.

-از این رنگ و روی پریدت معلومه چیزی نخوردی. چشمت چرا قرمز؟ گریه کردی؟

-خاتون جونم باور کن خیلی خواب دارم، یکم سالاد الویه خوردم الان، سیرم.

اصلا به حرفم توجه نکرد و مرا پشت میز نشاند.

خودش هم با چابکی همبرگر را از یخچال در آورد و مشغول سرخ کردنش شد و همزمان خیار شور را در بشقاب و چاقو جلویم گذاشت.

-گوجه که نمی خوری، این خیار شور ها رو خرد کن.

و زود به سمت گاز رفت و همبر ها را پشت و رو کرد.

با تعلل چاقو را برداشتم و شروع به خورد کردن خیار شور ها شدم.

کارم که تمام شد، خاتون بشقاب همبرگر را جلویم گذاشت و خودش هم رو به رویم نشست.

بشقاب را نزدیک کشیدم و مشغول خوردن شدم.

-شما نمی خوری خاتون؟

صورتش را جمع کرد.

-کی دیدی من از این چیزا بخورم دختر؟

سرم را پایین انداختم و مشغول لقمه گرفتن شدم ولی سنگینی نگاهش آزارم می داد.

ده مین بی هیچ حرفی نگاهم کرد و آخر سر طاقت نیاورد.

حرفی که هی قورت می داد را با دلوپسی پرسید:

-کجا رفته بودی با این سر درد؟ چشمت هم که قرمز، گریه کردی؟

لقمه را به سختی پایین دادم و با همان سر پایین افتاده و صدایی گرفته گفتم:

-رفتم سر قبر مامان و بابا.

سکوتش باعث شد سر بلند کنم و نگاهش کنم.

## مرز نابودی

با چشم هایی لبالب از اشک نگاهم می کرد.

نگاهم را که دید از جا بلند شد و میز را دور زد.

سرم را در آغوش گرفت و پر بغض گفت:

-بمیرم برای دلتنگیت.

«خدا نکنه» ی بی جانی گفتم و بوی خوش گل محمدی تنش را عمیق بو کشیدم.

با صدای خفه ای نالیدم:

-دلم براشون تنگ شده خاتون، اصلا... اصلا این درد هیچ وقت برام کهنه نمی شه. من چی کار کنم؟ با این درد که مته روز اول می سوزونتم چی کار کنم خاتون؟ تو بگو.

حلقه دست هایش دورم، لرزید.

با حالی بد تر از من نالید:

-چی بگم که دلم از این درد خونه؟ چی بگم؟ رفتن مهدی و سما زخمه ناسوره و این زخم تا همیشه روی قلب همه اعضای این خانواده مثله روز اول می مونه.

از بغل خاتون بیرون آمدم و به مژه های خیس دست کشیدم.

-خاتون من می رم یه دوش بگیرم. یکی از دوستانم به اسم آیدا قراره بیاد، وقتی اومد خبرم کن.

با غصه پرسید:

-دیگه نمی خوری مادر؟

-نه سیر شدم.

به اتاقم برگشتم و به حمام رفتم.

لباس هایم را که در آوردم و زیر دوش ایستادم، به تصویرم در آینه نصب شده پشت در حمام خیره شدم.

لبخندی زدم، تصویرم در آینه هم فقط لب هایش را کش داد.

فقط گونه هایم بالا رفته و لبانم کشیده شده بودند، چشم هایم هیچ حسی نداشتند.



ذهنم به روز های شیرین جوانی ام سفر کرد، آن وقت ها که واقعا زندگی می کردم!

سرم را روی پایش گذاشتم.

-حامی؟

سر انگشتانش را نوازش وار در مو هایم کشید.

موجی از آرامش از سر انگشتانش به تنم می ریخت.

-جانم قشنگم؟

قند؟ نه کم بود، تمام شیرینی دنیا در دلم آب شدم، لبخندم دست کمی از حلاوت عسل نداشت!

لبم را از شوق به دهان بردم.

-یک جایی خوندم آدم ها در بند حسرت هاشون هستند.

-نه، آدم ها بندی محبت اند!

-مته من که بنده ی توام؟

نوازش سر انگشتان در مو هایم قطع شد و بعد از چند ثانیه دوباره شروع به نوازش کرد.

-آره، مته تو که بنده ی منی و منی که بنده ی توام. می دونی صبا گاهی این علاقه خیلی من رو می ترسه.

دلم ریخت!

قلبم ریتم تپیدنش را از یاد برد!

سر انگشتانم یخ کرد!

منه عاشق و حساس را کوچک ترین جمله ای بهم می ریخت.

فقط توانستم لرزان بگویم:

-چرا؟

مرز نابودی

آهی کشید.

از سر حسرت؟ افسوس؟ یا شاید هم از سر عشق!

راستی به خاطر عشق هم آه می کشند؟

-دوست داشتن کسی بیش تر از خودت خیلی ترسناکه، دیگه فرقی با یه مجنون نداری! اون وقت افسارت میفته دست عشق و اون تو رو وادار به کارهای وحشتناکی می کنه.

جان به تنم بازگشت.

لبخندی زدم.

دستش گونه ی بالا رفته ام را لمس کرد.

-لبخندات رو دوست دارم! لبخندات خیلی قشنگه صبا!

پوزخندی روی لبم نشست.

همه ی حرف هایش دروغ بود.

کذب محض بود!

مجنون نبود، خودش را بیش تر دوست داشت وگرنه که مرا ترک نمی کرد.

دروغ می گفت، در این لبخند زشتم هیچ زیبایی نیست!

او یک دروغگوی جاه طلب بود و من احمقانه دوستش دارم!

لب زدم:

-دروغگو!

تصویر افتاده در آینه ی مقابل هم لب زد:

-دروغگو!

انعکاس صدایم در حمام پیچید.

\*\*\*\*\*

تقه ای به در خورد و خاتون وارد شد.

-مادر این دوستت آیدا که می گفتی اومد.

از روی تخت بلند شدم و نشستم.

-کجاست الان؟

-پایینه.

اخم هایش را در هم کشید.

-تو باز با حوله ی خوابیدی؟ سرما می خوری. مگه لباس عوض کردن چقدر کار داره که این قدر تنبلی می کنی؟

-بدنم رو خشک کردم، سرما نمی خورم. بعدشم زشته آیدا رو پایین تنها گذاشتین.

غر غر کنان از اتاق بیرون رفت و من بلند شدم و تونیک سرخآبی را همراه یک ساپورت کلفت و سیاه پوشیدم.

مو هایم را با تل سیاهی عقب دادم و بعد از به پا کردن صندل های سرخآبی ام، از اتاق بیرون رفتم.

روی پله های آخر که بودم، صدای خنده های خاتون و البته حرف زدن های آیدا آمد.

لبخندی زدم!

عجیب نیست که خاتون این طور می خندد، از دست حرف ها و شوخی های آیدا انتظار بیش تر از این نیست.

ولی این که این قدر زود برایم عزیز شده و دوستش دارم و این که انگار صد سال است می شناسمش، موضوع عجیبی است.

راهم را به سمت مبل های راحتی پذیرایی کج کردم.

-باز تو معرکه گرفتی آیدا؟

سرش را از روی مبل دو نفره ای که اشغال کرده بود، به عقب برگرداند.

مشغول خوردن بود، محتویات دهانش را بلعید و جوابم را داد.

## مرز نابودی

-تو کی دست از بد اخلاقی بر می داری؟

با چشم غره ای چشم از من گرفت.

کنارش نشستم.

ابرو هایم از دیدن میز پر تنقلات گرد شد.

آجیل مغز شده و بستنی و میوه های تازه ی فصل!

آیدا خم شد و مشتی آجیل برداشت و یکی در دهان انداخت.

-شما چی به این می دی بخوره که اخلاقش مته زهرماره؟

خاتون اخم هایش را تصنعی در هم کشید.

-این جویری نگو، دختر به این خوش اخلاقی دارم.

چشم هایش را تنگ کرده و به خاتون نگاه کرد و بعد برگشت سمت من و درحالی می خندید، گفت:

-صبا حاضرم شرط ببندم نوه ی آخری.

منظورش را از حرفش نفهمیدیم.

گیج نگاهش کردم که نوچی کرد.

-نوه ی آخری؟

-آره.

هیجان زده کف دستش را روی زانویش کوبید و رو به من و خاتون گفت:

-دیدی؟ دیدی راست گفتم؟ اصلا از این لوس کردنای خاتون معلومه، البته باهوشی منم دخیله.

خاتون خندید و من خم شدم و موزی برداشتم و در حالی که پوستش را می کندم، گفتم:

-آفرین عجب کشفی کردی. همه معطل بودن.

با مشت به بازویم کوبید.

بعد فیگور بازویی گرفت و رو به خاتون ادامه داد:

-ولی نگران نباش خاتون جونم، اگه من آیدام پس این رو درست می کنم.

خاتون لبخندی زد و آرام گفت:

-اگه تو بتونی یکم حالش رو خوب کنی.

آرام گفت، ولی شنیدم و مطمئنم آیدا هم شنید که لبخند از روی لب هایش پر کشید.

خاتون که جو را سنگین دید از جا بلند شد و گفت:

-من می رم عسرونه درست کنم الان هاست که بچه ها بیان.

خاتون خیلی زود رفت.

من هم بعد از رفتنش لبخند زورکی زدم و با اشاره به تنقلات روی میز گفتم:

-خوب از خودت پذیرایی می کنی؟

خیلی زود موضوع من را فراموش کرد و از شر نگاه ترحم بر انگیزش راحت شدم.

ترحم دیگران آخرین چیزی است که در این دنیا می خواهم.

پشت چشمی نازک کرد.

-بر عکس خودت خانوادت خیلی به آداب مهمون داری واردن.

ظرف بستنی را از روی میز برداشت و با لذت قاشقی از بستنی خورد.

-کاش زود تر پیدات می کردم صبا.

به جمله اش می خندم!

اصلا مگر می شود آدمی که خودش هم خودش را در کوچه پس کوچه های زندگی گم کرده پیدا کرد؟

-چرا این جواری می خندی؟

## مرز نابودی

خنده ام را تمام کردم و پرسیدم:

-مگه چه جوری می خندم؟

با مکث چند ثانیه ای به چشم هایم زل زد.

سردرگم بود، انگار می خواست به جمله هایش سر و سامان بدهد.

-خودمم نمی دونم، خنده هات... خنده هات یک مدلی ان، روح ندارن، رنگ ندارن!

پوزخندی زدم.

-مگه نقاشیه که روح و رنگ داشته باشه؟

لپ هایش را باد کرد و بعد با پوفی عمیق خالی کرد.

-آره، خنده و لبخند نقاشی خداست.

-پس از خدا بپرس چرا لبخندای من رنگ و روح ندارن؟

فقط نگاهم کرد.

خیره، عمیق و جدی!

من هم در چشم هایش زل زدم.

-من نمی دونم مشکلک چیه، ولی هر چی که هست حتماً خیلی بزرگه؟

دستم را در دستش گرفت و گرم و محکم فشرد.

این همه جدیت از آیدا بعید بود!

-با این که حتی یک روز کامل هم نیست که هم دیگه رو می شناسیم ولی انگار صد ساله تو رو می شناسم. شاید برات مسخره باشه ولی تو بهترین و تنها دوست منی. مامان و بابام از هم طلاق گرفتن، وقتی طلاق می گرفتن من هیجده سالم بود. با اون سن تو اوج احساسات بودم. وقتی طلاق گرفتن تا مدت ها تحت نظر روان شناس بودم چون هیچ کدومشون من رو نمی خواستن. مامانم من رو پاس می داد به بابام و بابام هم به مامانم. هر دو می خواستن از شرم راحت شن. آرش با این که زن و زندگی خودش رو داشت مسئولیت من رو هم قبول کرد.

دست زیر چشم های خیسش کشید و لبخندی زورکی زد.

-آرش تکیه گاهه خیلی خوبیه! اون کمکم کرد تا بتونم به روزمرگی ها برگردم. شاید اگه آرش نبود من تا حالا کار خودم رو تموم کرده بودم. شاید ظاهرم رو ببینی و بگی اوه چه آدم الکی خوش و و چه می دونم از این حرفا بزنی، ولی ظواهر امره، ترس از برقراری ارتباط با آدمای جدید من رو از یک شکست دیکه می ترسوند، حالا دارم سعی می کنم با آدم های جدید رو به رو بشم. تو جزو معدود آدمایی هستی که باهاشون راحتیم. امروز وقتی می خواستم پیام این جا، از آرش اجازه خواستم پیام دیدن تو، برق شوق رو تو چشمات دیدم، شرمنده شدم، از خودم بدم اومد. اون تمام سعی اش عادی زندگی کردن منه ولی من با خودخواهی کوچک ترین دلخوشیش رو هم می گیرم. این ها رو گفتم که بدونی مشکل مال همه هست، فقط نوع مشکلات با هم فرق می کنند. آرش خوبه فقط تنها مشککش زورگو بودنشه.

جمله ی آخرش را با همان لحن شاد و شیطان و بیخیال همیشگی گفت.

شاید بهتر است بگویم نقاب همیشگی!

تمام تصورات و افکارم بهم ریخته بود.

در بین دانسته هایم سردرگم می چرخیدم.

نمی دانستم چه بگویم که حال دل آیدا خوب شود؟

اصلا خوب نه ولی مرهمی روی دردش باشد؟

اندکی تسکین اش بدهد!

همه آدم ها در هزارتوی بدبختی و مشکلات هستند.

به قول آیدا فقط نوع مشکلات فرق می کنند. طعم و مزه اشان یکی است.

نگاهم را به دست هایمان دوختم.

-می دونی آیدا تو کار خدا موندی. به یکی دل خوش ولی گرسنه می ده، در عوض آدمایی مته من و تو رو تا خرخره تو پول غرق می کنه ولی دریغ از ذره ای دل خوش!

آهی کشید.

-هیچ وقت نمی شه همه چیز رو با هم داشت. اصلا کسی نمی تونه به معنی کامل خوشبختی برسه.

خسته از این بحث ها پرسیدم:

-بریم اتاقم و ببینی؟

تند از جا بلند شد.

-آره بیا بریم.

با هم به سمت راه پله رفتیم که در عمارت باز شد.

حافظ با قیافه ای خسته و بی حوصله وارد شد.

نزدیکمان که شد، سرش را بالا آورد و نگاهش شوکه روی آیدا ماند.

از نگاهش تعجب کردم.

به آیدا هم که نگاه کردم، هول و خجالت زده بود.

مانتویش را با استرس در مشت گرفت.

لبخند پر استرسی زد.

-سلام دکتر خوبین؟

حافظ هم سعی کرد لبخندی بزند.

-سلام خانم شادفر.

و بلافاصله با گفتن با «اجازه ای» گفت و از کنارمان گذشت.

آیدا دست هایش را روی گونه های داغ و رنگ گرفته اش گذاشت و نفسش را پر صدا بیرون داد.

-اوف، از خجالت داشتم آب می شدم.

از این رفتار هول حافظ و آیدا که از یک آشنایی خبر می داد، تعجب کردم.

آیدا به سمت من که متعجب نگاهش می کردم، برگشت و چشم غره ای رفت.

-چرا نگفتی حافظ رو می شناسی؟



## مرز نابودی

بیش تر تعجب کردم!

آرام از پله ها بالا رفتم و آیدا هم پشت سرم راه افتاد.

آن قدر صمیمی بودند که به اسم او را صدا می زند!

همین سوال را پرسیدم:

-این قدر صمیمی هستین که به اسم صداش می کنی؟

صدایش با وجود بی خیالی ولی اندکی می لرزید.

-نه صمیمی که نیستیم، همین جوری از دهنم بیرون پرید.

در اتاقم را باز کردم و کنار ایستادم تا وارد شود.

خودم هم بعد او داخل رفتم و در را بستم.

-وای صبا چقدر اتاقت خوشگله!

با ذوق به قفسه های کتابی که کل دیوار را تا سقف پوشانده بود، دست کشید.

-همه ی این کتاب ها رو خوندی؟

دستم هایم را چلیپا کردم.

-فک نکن با این چیزا می تونی حواسم رو پرت کنی. نگفتی حافظ رو از کجا می شناسی؟

بدون این که به صورتم نگاه کند، کتابی را از قفسه بیرون کشید و بی هدف ورق زد.

با صدایی مثلا بی خیال گفت:

-حافظ همون دکتر روانشناسمه. نگفتی چی کارته؟

در حالی که هنوز مبهوت حرف هایش بودم، زیر لب تنها گفتم:

-عمومه.

پق زیر خنده زد.

## مرز نابودی

خم شد و دستش هایش را روی شکمش گذاشته و چنان می خندید که انگار جک سال را شنیده.

بریده بریده حین خنده های اعصاب خرد کنش گفت:

-من... رو... نخندون... صبا.

اخم هایم را در هم بردم و هلش دادم و از کنارش رد شدم.

روی مبل راحتی قهوه ای رنگم نشستم.

-کجاش خنده داره؟

خودش را به پشت روی تخت پرت کرد.

چشم غره ای برایش رفتم که البته ندید، هر چند دیدنش هم زیاد برایش فرقی نمی کرد، او فقط کار خودش را می کند.

-اون تخته که این طوری روش می پری، فنراش خراب می شه.

غلت زد و به پهلو به طرفم چرخید، یک دستش را جک زد زیر سرش و با قیافه ای که شیطننت از آن فوران می کرد، پرسید:

-حالا خداییش عموته؟

با اخم سرم را به نشانه ی آره تکان دادم که باز یق زیر خنده زد.

چنان می خندید و با مشت به خوش خواب می کوبید که انگار چه چیز خنده داری به او گفته ام.

-زهرمار! الکی نخند.

لب هایش را جمع کرد و مثلاً سعی کرد نخند، ولی از صورت سرخش معلوم بود که خیلی خودش را کنترل می کند.

-می شه بگی چی خنده داره که تو این طوری در حال ترکیدنی؟

-آخه اصلا تو کتم نمی ره حافظ عموت باشه، نهایت پنج یا شش سال از تو بزرگ تره.

-خوب که چی؟

شیطان خنده ی کوتاهی کرد و لبش را گزید.

## مرز نابودی

-چرا یقه ی من رو می گیری؟ مادر بزرگ پدر بزرگ تو با این همه نوه هوس بچه کردن، تو اخماش رو برای من می کنی؟ تازه تو با این سنت نوه ی آخری!

با گفتن جمله ی آخر باز ترکید و من هم خندیدم!

نمی دانم خنده ام زشت بود یا زیبا ولی صدایش آزارم نمی داد، مانند قبل تر ها هم گوش نواز نبود!

با تقه ای که به در خورد دست از خندیدن برداشتم، آیدا هم صاف روی تخت نشست. صدایم را صاف کردم و پرسیدم:

-کیه؟

هانیه سرش را تو آورد و گفت:

-منم منم مادرتون.

به داخل آمد و مغنه اش را در آورد و در حالی که دکمه های مانتویش را باز می کرد، غر هم می زد، پیدا بود که آیدا را ندیده.

-مردم تو این گرما، نمی دونم این چه کرمیه که ماشینم گرفته، هر هفته خرابه.

آیدا نمایشی سرفه کرد، هانیه جیغ کوتاهی از ترس کشید و به پشت سرش نگاه کرد.

از جا بلند شدم و به طرفشان رفتم.

هانیه لبخند هولی زد.

-ببخشید مهمون داشتی، نباید مزاحمتون می شدم.

آیدا از روی تخت پایین پرید و با لبخند دندان نمایی دست را به سمت هانیه گرفت.

-نه بابا مهمون چیه؟ من دیگه این جا صاحبخونه ام.

هانیه گیج مرا نگاه کرد و با آیدا دست داد.

به آیدا اشاره کردم و گفتم: هانیه این دوستم آیداست که دیروز با هم آشنا شدیم.

هانیه «خوشبختم» آرامی گفت.

-منم از آشناییت خوشبختم هانی جون.

## مرز نابودی

بازوی هانیه را گرفتم و گفتم:

-آیدا اینم هانیه دختر عمومه.

دوباره یک لبخند شیطان روی لبش آمد و گونه اش چال افتاد.

-فکر کردم این یکی عمه اته.

با چشم و ابرو خواستم که چیزی نگوید ولی هانیه با اصرار پرسید:

-جریان چیه؟

دندان هایم را پر حرص روی هم فشردم و آمدم چیزی سر هم کنم و تحویل هانیه بدهم که آیدا زود تر دست به کار شد و شروع به تعریف کردن، موضوع کرد.

دقایقی بعد هانیه پهن زمین بود و چنان قهقهه می زد که نا خودآگاه مرا هم به خنده وا می داشت، همان قضیه ی معروف خنده، خنده میاره!

-خیلی... با نمکی... آیدا... وای... خدا... زنگوله پای تابوتی رو از کجالت در آوردی دیگه؟

آیدا قیافه ی خود شیفته ای به خود گرفت.

-دیگه دیگه.

آن قدر سرگرم حرف زدن شدیم که حساب زمان از دستمان در رفت.

آیدا چنان با هانیه گرم گرفته بود که انگار صد سال است او را می شناسد.

-خلاصه هانی وقتی در کلاس رو زدن، دیدم صبا اومد تو، از قیافه ی بیبی فیسش خوشم اومد. به خودم گفتم آیدا دست بجنبون که این باید دوستت شه. از شانس خوبم اومد صاف کنارم نشست. منم سریع مخش رو زدم.

هانیه که از خندیدن های زیاد سرخ شده بود، گفت:

-وای یک جووری تعریف می کنی که انگار پسری مخ دختر رو زدی.

چشم غره ای به هر دویشان رفتم.

-بسه محض رضای خدا از این همه چرت و پرت گفتن خسته نشدین شما دو تا؟

## مرز نابودی

آیدا صاف نشست که کمرش به تخت خورد.

آخی گفت و کمرش را مالید.

-کرم له شد، محض رضای خدا خحالت نمی کشی یک دست مبل بزاری تو اتاقت؟ رسم مهمون نوازی روی زمین نشستنه؟ روی تختم که نداشتی بشینم.

-تختم خراب می شد.

هانیه خندید و از روی زمین بلند شد.

-ولش کن آیدا، این یک تو خساست دومی نداره.

بلند شدم و گوش هانیه را پیچاندم.

-باز تو دم در آوردی هانیه؟

-آی آی ول کن وحشی، گوشم رو کندی.

آیدا دستش را بلند کرد و به ساعتش نگاه کرد.

با کف دست آرام روی پیشانی اش کوبید.

-اوه، اوه دیرم شده. یک ساعت از وقتی که به آرش گفته بودم گذشته، حتما کلی نگران شده.

گوش قرمز شده ی هانیه را ول کردم.

-خوب زنگ بزن.

چشم غره ای برایم رفت.

-ای کیوسان تو گوشی دست من می بینی؟

-خب با گوشی من زنگ بزن.

سری تکان داد.

-نه نمی خواد. مگه چقدر فاصله است تا خونمون؟ زود می رم.

هر سه به سمت در رفتیم.

به طبقه ی پایین که رسیدیم، صدای صحبت بقیه و صدای تلویزیون می آمد.

آیدا را تا دم در بدرقه کردیم.

دم در این بار من پیش قدم شدم و گونه اش را بوسیدم.

هانیه هم دستش را گرم فشرد.

-می خوای من و هانیه همراهات بیایم؟

-نه بابا نزدیکه، کوچه ام روشنه.

-ما دم در می ایستم تا بری خونه اتون.

خنده ای کرد.

-باشه ولی حس بچه لوس ها رو می گیرم. خدا حافظ.

خدا حافظی کردیم و او با قدمی های تند دور شد.

در خانه را باز کرد، برگشت و برایمان دست تکان داد، بعد تو رفت.

به حیاط برگشتیم و در را بستم.

-خیلی دختر شادیه، صمیمی و خون گرمه. ازش خوشم اومد.

سرم را پایین انداختم و به سنگ فرش های زیر پایمان که از کنار هایش علف روییده بود چشم دوختم.

نا خواسته در دل پوزخندی به حرف هانیه زدم.

به ظاهر آره، فکر می کنی آیدا علی بی غمی است که دومی ندارد ولی اگر هانیه هم مثل من حرف هایش را می شنید و چشم

های غمگینش را می دید، مسلماً این حرف را نمی زد.

به ساختمان که رسیدیم، حافظ دست به جیب از پله ها پایین آمد.

## مرز نابودی

با دیدنش اخم کردم و رویم را برگرداندم.

خیلی گشنه ام شده، من برم تا تنقلات رو بقیه پای فیلم نخوردن.

و بلافاصله پا تند کرد و از کنارم گذشت.

پر حرص نگاهش کردم، خیلی زود در پیچ راهرو گم شد.

هدفش از این کار خیلی واضح بود.

تنها گذاشتن من و حافظ!

حافظ به سمتم آمد، خواستم بی تفاوت از کنارش رد شوم که نگذاشت و بازویم را گرفت.

با لحنی دلجویانه و مهربان، انگار که بخواهد یک بچه پنج ساله را گول بزند، گفت:

جوجوی من هشت روز قهر کرده؟

جوابش را ندادم، حتی سر بلند نکردم که نگاهش کنم. بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

لپم را محکم کشید.

آخی گفتم و دستم را روی لپ درد ناکم گذاشتم، خشمگین سر بلند کردم و به چشم هایش زل زدم.

حق به جانب نگاهم کرد.

حقته، سزای کسیه که با عموش قهر باشه.

اون وقت سزای عمویی که راپورت چیه، چی می شه؟

شانه هایش را بالا داد و مظلوم نگاهم کرد.

حقشه که بخشیده بشه چون به این کار به نفع برادر زاده ی عزیزشه.

نتوانستم پوزخند نزنم.

از کی تا حالا سکه ی یک پول شدن به نفعمه؟

دست از لودگی برداشت و جدی نگاهم کرد.

-بازم اگه لازم باشه این کار رو می کنم.

-به هر کس که دوست داری بگو، نظرات دیگران تو تصمیم من خللی وارد نمی کنه. من کار خودم رو انجام می دم.

از بین دندان های کلید شده گفت:

-من نمی زارم صبا، حتی اگه لازم باشه دست و پات رو می بندم تا بیرون نری. هر کاری «با تاکید بیش تری گفت:» هر کاری می کنم ولی نمی زارم زن امیر حسین بشی. به خاطر تو تنها این کار رو نمی کنم، امیر حسین هم یک احمقیه مته تو، سرش رو کرده تو برف و می خواد با تو ازدواج کنه، می خواد خودش رو بدبخت کنه.

دست هایم را چلیپا کردم و با نگاهی خونسرد که می گفت ادامه بده، می خواهم ببینم تا کی می خواهی حرف بارم کنی و خجالت نکشی، به چشم هایش زل زدم.

سرش را پایین انداخت و دستش را کلافه در مو هایش کشید.

-این طوری نگاهم نکن صبا. ازدواج با تو یعنی ته بد بختی. اصلاً ازدواج با آدمی که عاشق یکی دیگه است، بد بختیه. مگه می شه با کسی زندگی کنی که قلب و روحش مال یکی دیگه است؟ نگاهت وقتی به حامی نگاه می کنی، همون نگاه گذشته است، پر از دلدادگی. من نگاه امیر حسین رو هم می بینم، وقتی تو به حامی خیره شدی. نگاهش پر نفرتش تنم رو می لرزونه. صبا تو هفت سال نتونستی حامی رو فراموش کنی، باز هم نمی تونی. من از نگاه امیر می ترسم، می دونی وقتی ازدواج کنین با هر نگاهت به حامی چه بلایی سرت میاره؟ اصلاً امیر هیچی، با خدای خودت چطور کنار میای؟

ساکت شد و نگاهم کرد.

خونسرد نگاهش کردم و آرام برایش دست زدم.

با لودگی گفتم:

-آفرین عمو! عجب سخنرانی خوبی!

بعد دست از لودگی برداشتم، با چشم های سخت و بی نفوذ گفتم:

-این حرفا فقط یک مشت حرفن. نه من چشمم هنوز به حامیه و نه امیر اون هیولایه که تو فکر می کنی. من هم قرار نیست کسی رو بدبخت کنم.

کنترلش را از دست داد و با اعصابی داغان به شانه ام کوبید.

به طوری که تلو تلو خوران چند قدم به عقب رفتم.



بعد از گفتن این سه کلمه ی مشابه پشتش را کرد و رفت.

تند تند و عمیق نفس می کشیدم تا بغضم نشکند.

مثلا برای آشتی آمده بود؛ اما بحث را به کجا کشاند!

شاید هم آشتی بهانه بود، قصدش فقط آمدن و حرف زدن با من و توهین کردن بود.

آمد، مهربانی کرد، توهین کرد، تحقیر کرد و در آخر با سه کلمه ی چهار حرفی مشابه مرا سوزاند و رفت.

حافظ این روز ها را نمی شناسم.

این همه تند خویی و نا مهربانی از حافظگی که همیشه پا به پایم بوده، غیر طبیعی است.

اصلا شاید کار های من غیر طبیعی و اشتباه است.

ولی حتی اگر کار هایم اشتباه هم باشد، من تا انتقام روز های جهنمی و تلخی که گذراندم را از حامی نگیرم، دست از سرش بر نمی دارم.

هیچ چیز برایم مهم نیست، حتی اگر در این کار بیش ترین ضربه را هم خودم بخورم، باز هم مهم نیست.

فقط حامی را زمین بزنم!

بی سر و صدا، بدون توجه به صدای خنده و صحبت هایی که از سمت سالن می آمد، به سمت راه پله ها رفتم.

به اتاقم که رسیدم، لحظه دم در تعلل کردم.

جلو تر رفتم و به در اتاقی که کنار پنجره ی بزرگ یاغ بود، نگاه کردم.

آرام دست بردم و دست گیره را فشردم، ولی پایین نکشیدم.

دستگیره را با مکث ول کردم. به لبه ی پنجره تکیه دادم و به فضای باغ پشت عمارت چشم دوختم.

چه روز های که حامی را از اتاقش بیرون می کشیدم و هر دو با فنجان قهوه کنار این پنجره می ایستادیم و حرف می زدیم،

حامی غر می زد که این موقع از شب چه وقت این کار هاست؟

من هم با همان خند هایی که حامی می گفت جان می دهد برایشان، دلبری می کردم!

اصلا عشق است و تبی که زود به عرق می نشیند!

و گر نه که سر انجام عشق ما این طور تلخ نمی شد.

اصلا شاید از اول هم عشق ما نبود، شاید فقط عشق من بود!

به آسمان و ماهی که می تابید چشم دوختم. پر تمنا، دلخور!

مگر من چیز زیادی می خواستم که خدا دست رد به سینه ام زد؟

من فقط یک زندگی عادی و پر از عشق می خواستم!

نمی دانم مشکل کجا بود که این طور همه چیز وارونه شد؟ اصلا چه شد که در یک چشم به هم زدن همه چیز را از دست دادم؟

هفت سال است که تمام روز ها و شب هایی که با حامی گذراندم را مرور می کنم.

ولی این سناریو بی نقص است، عیبی ندارد.

پس چرا حامی رفت؟

قطره ی اشک گونه ام را خیس کرد، عاجز سرم را به چارچوب پنجره تکیه دادم و زمزمه کردم:

چرا رفت؟

با صدای پا فوراً سر بلند کردم و صاف ایستادم، اشک هایم را پاک کردم.

به حامی که نزدیک می شد، چشم دوختم.

هول شدم، چه بهانه و دلیلی برای این جا ایستادنم بیاورم؟

حامی هم با دیدنم مکشی کرد، تعجب کرده بود. انگار مطمئن نبود که مرا کنار این پنجره و در چند سانتی در اتاقش دیده.

با قدم هایی آرام آمد و کنارم ایستاد.

به باغی که هر لحظه بیش تر در تاریکی فرو می رفت، خیره شد.

-دلم گرفته بود، اوادم این لب پنجره.

## مرز نابودی

-من چیزی نپرسیدم.

لبم را زیر دندان کشیدم.

از این رفتارش بدم می آید.

این که ثانیه ای متکبر بود و بعد مهربان و زمانی خونسرد و بی تفاوت، آزارم می دهد.

بعد از پنج دقیقه که در سکوت گذشت، به طرفم برگشت.

به نیم رخم خیره شد، سنگینی نگاهش حال قلب احمق و کورم را خوب کرد!

-حرفای تو راهروی تو و حافظ رو شنیدم.

جا خوردم!

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم ولی نمی دانستم چه چیزی را بگویم؟

حرف هایمان آن قدر واضح بود که الان نشود درستش کرد.

تنها توانستم بگویم:

-فال گوش ایستادن کار خوبی نیست!

پوزخند صدا داری زد، آن قدر بلند که گوش هایم از سوت کشید.

از کنارم رد شد و با یک قدم جلوی در اتاقش ایستاد.

دستگیره ای که من نتوانستم باز کنم را باز کرد و جلوی چشم های مات مانده ی من محو شد.

انگار فقط آمد مرا با حرف هایش کیش و مات کند و بعد برود. جوری که انگار از اول نبوده، نیامده و چیزی نگفته!

\*\*\*\*\*

از شهر که خارج شدم، دیگر خبری از خانه و ساختمان های سر به فلک کشیده نبود، تا چشم کار می کرد فقط بیابان بود و

بیابان. این راهی است که هشت سال است که هر روز می روم و می آیم.

آفتاب کم جان از شیشه ماشین به صورتم می تابید، حق هم دارد بیچاره به آخرین روز های سیطره اش رسیده، دیگر چیزی تا

پایان حکومتش نمانده. پاییز جانم که بیاید آن وقت زرو و نارنجی است که بر فضا حکومت خواهد کرد. لبخندی شیرین از فکر

## مرز نابودی

نزدیک شدن پاییز روی لبم جان گرفت، پایم را روی پدال گاز گذاشتم، امیدوارم امروز دیر نکنم. من برعکس بقیه پاییز را دوست دارم، برایم خاص است. من و حامی روز های خاص و نابی را در دل پاییز گذرانیدیم، خبری هم از جدایی و دلخوری نبود. با فکر کردن به آن روز ها، قند در دلم آب کردند و لبخند عمق بیش تری روی صورتم گرفت. ولی یاد حرف های حافظ که افتادم، لبخند روی لبم یخ بست.

"نگاهت وقتی به حامی نگاه می کنی، همون نگاه گذشته است، پر از دلدادگی. من نگاه امیر حسین رو هم می بینم، وقتی تو به حامی خیره شدی. نگاهش پر نفرتش تنم رو می لرزونه. صبا تو هفت سال نتونستی حامی رو فراموش کنی، باز هم نمی تونی. من از نگاه امیر می ترسم، می دونی وقتی ازدواج کنین با هر نگاهت به حامی چه بلایی سرت میاره؟ اصلا امیر هیچی، با خدای خودت چطور کنار میای؟"

حرف هایش یک حقیقت تلخ و انکار نشدنی است!

این حقیقت تلخ که من تا دنیا دنیااست نمی توانم حامی را فراموش کنم، آزارم می دهد و این فکر که زندگی من و امیر حسین چگونه خواهد بود، برایم تصور نشدنی است.

نمی دانم این امیر حسین که هوایش یک روز ابری و روزی دیگر طوفانی است می تواند چگونه باشد؟

آهی کشیدم، باید دست از این فکر های بیهوده بکشم.

پا به پای سرنوشت می روم، می خواهم ببینم او مرا تا کجا می برد؟

یک موتور خیلی ناگهانی وسط جاده جلویم پیچید، هول شدم و پایم را روی ترمز گذاشتم. از ترمز ناگهانی به جلو پرت شدم و محکم به داشبورد خوردم، درد در نقطه به نقطه ی تنم پیچید، به خودم بابت کمر بند نبستن فحشی دادم.

دست هایم را روی داشبورد گذاشتم و با فشارش از داشبورد فاصله گرفتم، گیج و منگ به صندلی تکیه دادم.

هر دو موتور سوار موتور هایشان را وسط جاده پارک کرده و به سمت ماشین آمدند. لباس های سراسر مشکی و کلاه کاسکتشان ترس به دلم انداخت.

تا به خودم بیایم و دست بجنبانم، هر دو به ماشین رسیدند، آن یکی که بسیار قد بلند و هیكلی بود به سرعت در ماشین را باز کرد، یقه ام را گرفت و مرا از ماشین بیرون کشید. محکم به در عقب کوبیدم، دردی در پشت و کمرم پیچید، صدای ناله ی کمرم بلند شد. شوکه بودم از اتفاقاتی که خیلی سریع افتادند و توان تجزیه و تحلیلش را نداشتم. فقط با زبانی که بند رفته بود، گیج و گنگ نگاهشان کردم. آن یکی از کنارم رد شد، وارد ماشین شد و در داشبورد را باز کرد و تمام چیز های گران قیمت را برداشت، تمام سوراخ سنبه های ماشین را هم گشت و من فقط مات و مبهوت نگاه کردم. کم کم از آن شوک اولیه در آمدم و تکانی خوردم، پر تقلا سعی کردم یقه ام را از دست آن فرد هیكلی در بیاورم.

## مرز نابودی

-ولم کن، شما کی هستین؟

صورتش را نمی دیدم اما نیشخندش بلند بود.

-چشم چون تو گفתי ولت می کنم کوچولو.

دندان روی هم ساباندم.

-عوضی.

نفهمیدم چه شد، خیلی ناگهانی مشت را بالا آورد و پر قدرت در صورتم کوبید، به وضوح صدای خرد شدن دماغم را شنیدم، جیغ بلندی از درد کشیدم و دو دستم را روی صورتم گذاشتم. چیزی از بالای لبم راه گرفت و روی لبم چکید، مزه ی آهن در دهانم دور از انتظار نبود. خیسی خون را روی سر انگشتانم هم حس کردم. درد دماغم از همه بیش تر بود، حدس این که مردک وحشی دماغم را شکسته باشد، زیاد سخت نبود.

یقه ام را ول کرد و من از شدت درد و ضعف روی زمین نشستم، نفس نفس زنان و پر از درد نالیدم:

-جواب این کارت رو می دی.

انگار از این حرفم هم خوشش نیامد که لگدش در پهلویم نشست و نفسم را گرفت. دیگر از شدت درد منگ منگ بودم، چشم هایم نمی دید و گوش هایم خیلی محو و انگار از فاصله ای دور می شنید.

صدایی نگران و ترسان گفت:

-چی کار می کنی؟ دختر بدبخت رو کشتی، قرار نیست هر چی عقده داری سر این خالی کنی. قرارمون فقط همین بود ماشین رو لخت کنیم بریم.

صدایی به شدت خشن و کلفت که کینه و نفرت در آن موج می زد و هر شنونده ای را از تن صدایش به وحشت می انداخت، گفت:

-حقشه، از بس زبون درازه موش کثیف. همه چیز رو برداشتی؟ دیگه چیزی نیست؟

صدای آن یکی هیجان زده شد.

-نه هر چی دیدم، برداشتم. بیا ببین!

صدای خش خش آمد و بعد با نیشخند گفت:

-نه خوشم اومد، انگار طرف مایه داره. البته از ماشین معلوم بود.

لگد دیگری نثار پهلویم کرد و مرا به یقین رساند که پهلویم کم کم ترکد را بر می دارد. با هر نفس درد در تنم می پیچید و از هم بیش تر پهلویم و دماغم بیش تر درد می کردند. آن قدر نا توان شده بودم و درد بر بدنم چیره شده بود که حتی توان نالیدن نداشتم. چشم هایم روی هم افتاد و هر لحظه سنگین تر می شد و وسوسه گر درونم مرا به خوابی عاری از درد دعوت می کرد. با تمام بی حالیم جلوی به خواب رفتم مقاومت کرده و سعی کردم چشم هایم را باز کنم ولی نتوانستم.

آن مردک وحشی هم دست بردار نبود، مدام لگد های پر قدرتش را مهمان تنم می کرد و برای تنم درد می خرید.

-هان؟ مایه داری؟ با توام؟ جواب بده؟ قبلش که خوب بلبل زبونی می کردی.

آن یکی انگار دلش به حالم سوخت که او را از من دور کرد.

-ولش کن دیگه ادب شد، بیا بریم تا یکی نیومده.

-باشه بریم.

صدای جلینگ جلینگ آمد و همان مرد وحشتی با خباثت گفت:

-این صدای کلید ماشینته، ما می بریمش شاید یک روز نیازمون شد. امیدوارم تا نمردی یکی از این جاده رد بشه و نجات بده.

وحشت کردم. اگر مرا این جا ول کنند و بروند شانس زنده ماندنم صفر می شود، این جاده به شهرک های صنعتی و کارخانه ها ختم می شود و همه هم از عصر به بعد تعطیل می شوند و تا آن موقع کسی از این جاده رد نمی شود و این جاده کاملاً خلوت است.

صدای موتور هایشان آمد، گاز دادند و رفتند، با بی وجدانی مرا وسط جاده رها کردند و رفتند.

با همان حال بد عقلم پوزخند زنان گفت: مگه دزد هم وجدان داره؟

قطره ی اشکی از سر استیصال و درد از گوشه چشمم چکید و بلافاصله درد وحشتناکی در صورتم پیچید. مگر یک قطره از اشکم چقدر شور بود که این طور زخم صورتم را سوزاند؟

منگی ام بیش تر می شد و دیگر نمی توانستم مقابل تمایلم به خواب مقاومت کنم. دنیای خواب مرا مهمان خودش کرد و من به استقبال خوابی عمیق و خالی از درد نفس گیر تنم رفتم.

انگار در ته یک غار بودم و کسی از سر غار صدایم می کرد، چون که پژواک صدایش انگار خیلی دور بود.

-صبا؟ صبا عزیزم؟

صدایش آشنا بود، آن قدر آشنا که نیازی به فکر کردن برای شناختش نبود، تمام رگ و پی من با صدایش آشناست.

آفتاب پشت پلک های بسته ام تابید و آزارم داد.

بی رمق نالیدم:

-حامی؟

صدایش پر استرس و نگران بود.

-جانم؟ جانم الان می برمت.

یک دستش را زیر زانویم و آن یکی را پشت گردنم گذاشت و بلندم کرد، راه افتاد و خیلی زود مرا در جایی نرم که احتمالا صندلی عقب ماشینش بود، گذاشت.

پیشانی ام را بوسید، ناله ی ای از درد کردم و او زیر لب زمزمه کرد:

-نامرد های عوضی، پیداتون می کنم و اون موقع خدا باید بدادتون برسه.

باد خنک کولر روی تن خیس از عرق و زخمی ام حالم را بهتر کرد.

زیر لب از درد جان فرسای پهلوها و صورتم ی نالیدم و با هر ناله سرعت ماشین بیش تر می شد، قربان صدقه های حامی هم!

-می رسیم، یکم دیکه تحمل کن عمرم، خیلی زود می رسیم.

گفته بودم عاشق احمق است؟ اگر نگفته بودم پس حالا می گویم تا همه بدانند که عاشق احمق است که اگر احمق نبود، در اوج هجوم دردی کشنده این گونه قلبش ساز ناکوک نمی زد و دلش از شیرینی قند هایی که در آن آب می کردند، زده نمی شد.

ماشین تکان آرامی خورد و من هم تکان خوردم، درد وحشتناک پهلویم راه نفس کشیدنم را گرفت. ناله ام از درد به هوا رفت و اشک از گوشه ی چشم های بسته ام تا روی شقیقه ام امتداد یافت و راهش را در مو هایم پیدا کرد.

حامی با صدایی هول کرده بلند گفت:

-چی شد؟ دردت اومد؟ ببخشید، دست انداز بود.

حتی نتوانستم در جوابش چیزی بگویم و او آرام تر با صدایی پر بغض گفت:

-لعنتی هر ناله ات مئه سیخ داغ فرو می ره تو قلبم، جیگرم داره می سوزه.

دلم برای لحن ناراحت و بغض کرده اش گرفت.

کاش صدایم در این دقایق یاریم می کرد و می توانستم بلند داد بزنم و بگویم:

-بغض نکن، ناراحت نباش. تو که ناراحت باشی قلب من تپیدن را از یاد می برد و خون در رگ هایم یخ می زند.

نمی دانم چقدر گذشت که ماشین از حرکت ایستاد و حامی پیاده شد، احمقانه بود ولی دلم نمی خواست برسیم، درست است که تمام استخوان های تنم از درد جیغ می کشید ولی هیچ چیزی به قربان صدقه های حامی نمی ارزد. در سمت مرا باز کرد و آرام و با احتیاط دوباره بغلم کرد، آغوشش را پر سخاوت به من ارزانی داشت و حریصانه عطرش را به ریه هایم می کشیدم، کاش می توانستم این آغوش پر امنیت و این بوی آرامش بخش را ذخیره کنم. خودخواهانه فکر کردم کاش اصلاً می شد تمام آن را تا آخر عمر برای خودم می شد، دیگر نیاز نبود آن را برای روز مبادا ذخیره کنم.

توانم رو به اتمام بود، سکون داشت تنم را در بر می گرفت و تنها خواهش های حامی مرا به مقاومت از رفتن به دنیای بی خبری وا می داشت.

-صبا، نخوابی ها! نخواب جانم.

زیر لب های زخم شده و خشکم پر درد، بریده بریده زمزمه کردم:

-نخوا... بیدم.

همان طور که قدم های تندش را بر می داشت،\*\* لحن صحبتش طوری بود که انگار داشت با یک دختر بچه حرف می زند.

-نخوابیا، باشه؟ یکم تحمل کن، الان می برمت پیش یک دکتر خوب.

زمزمه ی آرامش، هر چه حس خوب در دنیا بود را به تنم تزریق کرد.

-عروسک من، عروسک قشنگم.

دیگر نشنیدم چه گفت، انگار یک سونامی عظیم خیلی آرام و بی سر و صدا آمد، مرا در خود غرق کرد و با خود برد.

\*\*\*\*



## مرز نابودی

با صدای آرام پیچ پیچ و درد بی حد پهلویم ناله ای کردم و سعی کردم پلک هایم را باز کنم. به سختی پلک هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم چهره ی زن عمو نیکی بود، به خاطر نوری که چشم هایم را می زد، دوباره چشم هایم بستم و بار دیگر چشم هایم را باز کردم.

زن عمو نیکی بالای سرم ایستاده بود و با چشم هایی لبالب از اشک گفت:

-خدا ازشون نگذره که این بلا رو سر صورت خوشگلت آوردن. انشالله به زمین گرم بخورن.

دوباره ناله ای کردم و سعی کردم دست سنگین شده ام را تکان بدهم که دردی وحشتناک در دستم پیچید، جیغی خفه و بی جانی از این درد ناگهانی کشیدم، اشک در چشم هایم جمع شد، زن عمو هول کرده و ناراحت دستش را روی دستم گذاشت.

-دستت تو گچه، دکتر گفت شانس آوردی که فقط ترک برداشته، تکونش نده صبا جان.

لب هایم را از بغض ورچیدم.

-درد دارم زن عمو، هر نفسی که می کشم تمام تنم درد می کنه.

اشک های زن عمو سر ریز شد. دستش را موازش وار روی سرم کشید.

-بمیرم برات الهی، حق داری پهلوت مو برداشته. صبر کن حامی رفته با دکترت حرف بزنه، وقتی اومد بهش می گم بره بگه برات یک آرام بخش بزنن.

-زن عمو کسی خبر داره؟

همان طور که مو هایم را از صورتم کنار می زد و نوازشم می کرد، گفت:

-نه حامی گفت به کسی نگیم فعلا، مرخصت کنیم، ببریم خونه. خاتون تو رو به این حال ببینه سخته می کنه.

-کار خوبی کردید.

دم عمیقی گرفتم و بعد آرام بریده بریده نفسم را بیرون دادم ولی باز هم پهلویم تیر کشید و درد شدید شد. لبم را از درد گاز گرفتم، نمی خواستم زن عمو درد کشیدنم را ببیند، او بسیار دل نازک و حساس است. همین حالا هم چشم ها و بینی سرخش خبر از گریه ای طولانی می دهد.

سنگینی چیزی روی صورتم، کلافه ام کننده است.

-زن عمو چیزی روی صورت منه؟

-آره، چون بینی ات ضربه دیده، دکتر بستتش.

آهی کشیدم. کلکسیون بلاهای نازل شده روی سرم با این یکی کامل شد.

بلاخره در باز شد و حامی با دست هایی پر از پلاستیک دارو وارد شد. با دیدن چشم های بازم لبخندی زیبا زد، دلم قیلی ویلی می رود و به سختی لبخندم را جمع می کنم، نگاهم با به زن عمو دادم تا بیش تر از این رسوای نگاهش نشوم ولی با دیدن نگاه مشتاق و شیطان زن عمو که بین من و حامی در نوسان است، پر خجالت سرم را پایین انداختم و با لبه ی پتو بازی کردم.

حامی هم احتمالاً از نگاه زن عمو هول کرده بود که با تته پته گفت:

-امم... چیزه... این ها دارو هاته. دکترا گفت باید تا صبح بستری باشی.

از این لحن پر از تته پته ی حامی خنده ام گرفت. این مدل هول کردن حامی از عجایب خلقت است. اصلاً با عقل جور در نمی آید، جناب حامی مهمانم را اعتماد به نفس و متکبر و این گونه هول شدن؟ شاید آسمان و زمین جایشان عوض شده، شاید هم خورشید از شرق طلوع کرده!

حامی آمد و روی پلاستیک ها را روی میز فلزی کنار تخت گذاشت.

زن عمو چشمک شیطانی زد و عقب عقب به سمت در رفت.

-من می رم به دکترا بگم بهوش اومدی تا بیاد معاینه ات کنه.

قبل از این که من یا حامی فرصت اعتراض و یا مخالفت داشته باشیم از در بیرون رفت.

در که بسته شد حامی آمد و روی صندلی کنار تختم نشست. دستی به گردنش کشید و اطراف را از نظر گذراند. این حالتش را خیلی خوب می شناسم، این حالتش یعنی این که دنبال موضوعی برای شروع صحبت است؟

عاقبت گلویش را صاف می کند.

با لبخندی محو، طوری که انگار همه ی اجزای صورتش لبخند دارند، پر محبت پرسید:

-بهتری؟

لحن مهربانش سنگ ریزه های قلبم را جا به جا کرد. حس حماقت می کردم که مانند دختران در دوران بلوغ از یک کلمه اش برای خودم قصری از فکر و خیال می سازم!

سعی کردم عادی جوابش را بدهم، هر چند نمی دانم تا چه حد در عادی بودن موفق بودم.

-به نظرت با یک دماغ شکسته، دست گچ گرفته و دنده های مو برداشته و تن کبود جایی برای خوب بودن هم هست؟

ناراحت نگاهم کرد، از آن نگاه هایی که دنیا دنیا دلسوزی و ناراحتی عمیق و واقعی در آن نهفته است.

-وقتی زنگ زدم عمارت که ببینم چرا نمیای، خاتون گفت که خیلی وقته راه افتادی کارخونه، نگران شدم و اومدم پیام دنبالت که ماشین رو وسط جاده دیدیدم، خودت هم بیهوش کنار ماشین افتاده بودی.

کلافه دستش را محکم روی صورتش کشید و شقیقه هایش را فشار داد.

-داری چی کار می کنی صبا؟ چرا مدام دنبال دردمسری؟ می دونی امروز صبح وقتی با اون وضع و حال وسط جاده پیدات کردم چه حالی شدم؟ هزار بار مردم و زنده شدم، خوره داره روحم رو می خوره. اصلا به خاطر این که زمانی نیمچه علاقه ای بینمون بوده نه ولی تو هم خونمی، دختر عمومی، نمی تونم نسبت به اشتباهات بی تفاوت باشم.

هر جمله اش را مرور کرده و سعی کردم تحزیه و تحلیل کنم. قضاوت را به حد اعلا رسانده که به آن همه عشق من می گوید نیمچه علاقه، خدا به جای قلب در سینه اش چیست؟

نمی دانم چطور رفتار کرده ام که حامی نگران است؟ از من در ذهن خود چگونه موجودی ساخته که این گونه از من وحشت دارد؟ لعنتی، من حتی هنوز کاری نکرده ام و او متهمم می کند به خراب کاری.

سعی کردم خودم را کنترل کنم. پر درد نفس عمیقی کشیدم، زبانه روی لب های خشکم کشیدم و پر طمانینه دسته ای از مو های سرکشم را پشت گوش دادم.

-نمی دونم از من چه هیولایی تو ذهنت ساختی. من هیچ کاری نمی کنم که بخواد خطرناک یا بی خطر باشه جناب حامی. اون کسایی هم که من رو به این وضع در آوردن دو تا موتور سوار بودن که فقط برای لخت کردن ماشین این بلا رو سرم آوردن. این همه شکاکی برای چیه؟

با نیشخند زمزمه کرد:

-شکاک؟ خیلی مسخره است.

باز شدن در و آمدن زن عمو و یک مرد میانسال با روپوش سفید که مرا مطمئن کرد که او دکتر است، جلوی صحبت کردنم را گرفت و از وقوع یک دعوی حتمی جلو گیری کرد. نگاهم روی مو های کم پشت و جو گندمی مرد ماند. لبخند ملایمش حس های خوب را به سمتم پرتاب می کرد. من هم متقابلا لبخندی به رویش زدم. دکتر آمد و از پایین تختم تخته شاسی ای را برداشت و شروع به خواندنش کرد و از نوشتن چیز هایی آن را به جای اولش باز گرداند. نزدیک تر شد و پیراهن صورتی

## مرز نابودی

بیمارستان را بالا داد و شروع به معاینه کرد. با هر دست گذاشتنش روی پهلویم و معاینه کردن نفسم از درد در سینه حبس می شد.

حامی کلافه گفت:

-آقای دکتر نمی شه یکم آرام تر معاینه اش کنید؟ رنگش از درد پریده.

زن عمو خندید و دکتر شیطان گفت:

-چقدر دلت کوچیکه جوون، معاینه درد داره.

-آخه...

دکتر دوباره مشغول معاینه ام شد و وسط حرف حامی پرید و نگذاشت حرفش را بگوید.

-بزار من کارم رو کنم.

زن عمو بازوی حامی را کشید و همراه خود از اتاق بیرون برد. نا امید نگاهی به در بسته کردم، بودن حامی قوت قلبم بود. دکتر که نگاه نا آرامم را دید، خنده ی کوتاهی کرد.

-عاشقی؟

تند و بدون مکث، بدون حتی ذره ای فکر گفتم:

-نه!

سری تکان داد و دست از معاینه ی پهلویم بر داشت. آسوده پیراهنم را پایین کشیدم.

-حالا دیگه مطمئنم که عاشقشی، اونم عاشقته، وقتی تو رو بیهوش رو دستاش آورد، باید حالش رو می دیدی.

رویم را به سمت پنجره برگردانم، به آسمان و خورشید در حال غروب نگاه کردم و بعد نگاهم بی علاقه روی گل کاکتوس، که کنار پنجره درون یک جاگلدانی پلاستیکی بود، ثابت ماند.

تظاهر به بی تفاوتی را سال هاست که از بر شده ام. تظاهر کردم حرف های دکتر اصلا در من اثر ندارد.

سوزنی در سرمم خالی می کند، بعد سرمم را چک کرد و در همان حال آهی کشید، گفت:

## مرز نابودی

-نمی دونم شما جوونا چتونه، هزار تا قاعده و قانون می زارین برای عشق. یادتون رفته که عشق بی چارچوبه، وقتی عاشق شدی باید پی همه چیز رو به تنت بمالی.

بعد از گفتن این حرف ها که مرا سخت به فکر فرو برد، از اتاق خارج شد، رفت و مرا با حرف هایش تنها گذاشت.

بلافاصله بعد از رفتن دکتر زن عمو داخل آمد. مستقیم به سمت یخچال کوچک کنج اتاق رفت و پاکت آبمیوه را همراه لیوان یکبار مصرف بیرون کشید.

آب انار را در لیوان ریخت و ستمم گرفت. با تشکر لیوان را گرفتم و یک نفس سر کشیدم، مزه ی ترشش حالم را جا آورد. زن عمو پاکت را در یخچال گذاشت و کمپوت آناناس را بیرون آورد. خدایا کاش کمی به من رحم کنی، زن عمو را خیلی خوب می شناسم، پایش که برسد بدتر از خاتون می شود. در کمپوت را باز کرد و کنارم لبه ی تخت نشست. تکه ای آناناس سر چنگال زد و به سمت صورتم آورد.

خجالت زده گفتم:

-خودم می تونم بخورم زن عمو.

اخمی مصنوعی کرد و چنگال را به لب های بسته ام چسباند و فشار داد.

-زود باش بخور، دفعه آخرتم باشه که با من تعارف می کنی.

ناچار این تکه و تکه های بعدی آناناس را خوردم، آناناس که تمام شد، برای این که حواسش را از آوردن چیزی دیگر پرت کنم، سریع دستم را روی زانویش گذاشتم.

-راستی زن عمو به بقیه در مورد نبودم برای امشب به چی گفتید؟

زن عمو روسری اش را روی سرش صاف کرد.

-حامی گفت بهتره بگیم تو و اون یک سفر کاری دارید. فردا که مرخص شدی بهشون راستش رو می گیم، بی خودی تا اون موقع نگران نمی شن.

شرمنده ادامه داد:

-برای همینم من مجبورم امشب برگردم عمارت.

-اشکالی نداره زن عمو.

لبش را گزید و با یک نگرانی دوست داشتنی گفت:

-دلم تاب نمیاره، برم عمارت همش تو فکر اوضاع و احوال توام.

دست نرم و لطیفش که گذر زمان هم حتی نتواسته تغیرش بدهد، را از لبه ی تخت می گیرم و دل گرم کننده فشردم.

-نگران نباش، حامی هست.

ناراضی سری تکان داد.

-بازم خیالم راحت نیست، ولی چاره ی دیگه ایم نیست. کاری هم نمی شه کرد.

بلند شد و ظرف کمپوت را در سطل آشغال کنار تخت انداخت.

کیفش را از روی صندلی برداشت و روی شانه اش انداخت. خم شد و پر مهر بوسه ای حمایتگرانه روی پیشانی ام گذاشت. غرق و مسرور شدم از بوسه اش، اصلا شیرینی بوسه اش گوشت شده و به تنم عجیب چسبید.

-دکتر برات آرامش تزریق کرده بود، وقتی خوابیدی منم می رم.

تازه آن موقع یادم آمد که باید به چشم های سنگین شده از خوابم را روی هم بفشارم. آرام پلک هایم را روی هم گذاشتم و ناخواسته خواسته ی قلبیم را با چشم هایی بسته و صدایی آرام و گیج خواب بیان کردم.

-زن عمو می شه برام لالایی بخونی؟

این خواسته ای بود که سال ها در قلبم داشتم، دلتنگ یک لالایی از جنس لالایی های مامان بودم ولی نمی خواستم از کسی بخوام، حتی به خاتون هم چیزی نگفته بودم. نمی دانم چه شد که به زن عمو گفتم!

خیلی نگذشت که صدای آرام و ملایم زن عمو مرا در خلصه ای لذت بخش فرو برد.

-لالالا گلم باشی

تو درمون دلم باشی

بمونی مونسَم باشی

بخوابی از سرم وای ...

لالالا گل پونه بابات رفته در خونه

## مرز نابودی

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم

لالالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

لالالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره

قطره اش اشک دست به شورش زد و از سد چشم هایم گذشت، آرام راهش را روی گونه ام گرفت و دست نوازش زن عمو شکارش کرد.

لالالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا

لالالالا گل لاله دوست داریم من و خاله

لالالالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی

خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن

لالالالا گلم باشی بزرگ شی همدمم باشی

کلام الله تو پیرش کن زیارت ها نصیبش کن

لالالالا گل زردم نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری

روی دریایی از آرامش شناور بودم، حتی درد هایم را هم حس نمی کردم، حس لذتی که از این صدا می گرفتم وصف ناپذیر بود.

بالاخره حس شنواییم را هم از دست دادم و در خوابی عمیق و لطیف فرو رفتم.

با صدای خش خش چند برگه چشم هایم را به سختی باز کردم. با دیدن تصویر رو به رویم به شدت جا خوردم، تمام تنم از شوک یخ کرد. تکانی خوردم که درد در تنم پیچید، نگاهی به او که روی صندلی پلاستیکی کنار تخت نشسته بود و بی هیچ حسی مستقیم نگاهم می کرد، کردم و ترس بی دلیل در دلم لانه کرد.

اتاق تاریک بود و تنها کمی از نور ماه به درون اتاق می تابید و نیمی از صورت او را هم روشن کرده بود و این کار صد هزار برابر بیش تر ترسناکش کرده بود.

صدای سردش که در اتاق طنین یافت، قلبم از ترس گوشه ای کز کرد.

-خوبه که می دونی باید بترسی.

اخم هایم درهم رفت، سعی کردم به خودم مسلط شوم و افکارم را جمع کنم و جواب دندان شکنی به او بدهم.

-چرا من باید از تو بترسم؟ تا اون جایی که حافظم قد می ده کار اشتباه یا بدی هم نکردم که حالا بخوام به خاطرش بهت جواب پس بدم یا ازت بترسم.

انگار حاضر جوابیم به مذاقش خوش نیامد که از روی صندلی بلند شد، چانه ام را قفل انگشت هایش کرد و روی صورتم خم شد و با خونسردی ترسناکی گفت:

-این همه نترسی اصلا خوب نیست.

ناله ی آرامی از درد صورتم کردم.

انگار به خودش آمد که چانه ام را ول کرد و قدمی عقب تر رفت. کلافه چرخي دور خودش زد و مو هایش را به چنگ کشید.

-من رو عصبی نکن صبا.

آزرده خاطر با پرخاش گفتم:

-من حتی نمی دونم تو برای چی مته سگ پاچه می گیری؟

دندان روی هم ساباند.

-چرا به من زنگ نزدی که پیام دنبالت؟ تو داری هنوزم به حامی فکر می کنی، هنوزم اولویتت اون لعنتیه، من این ها رو درک می کنم. تو حالت بد می شه و حامی اولین نفریه که خبر دار می شه. چرا؟

ناباور پوزخندی زدم که صدایش در فضای خالی اتاق پیچید.



## مرز نابودی

-احمقی، یک احمق به تمام معنا. حامی من رو وسط جاده بیهوش پیدا کرد. اصلا می دونی چیه تو بی عرضه ام هستی، لااقل اون دنبال گشت و پیدام کرد، که اگه نکرده بود تا الان صد تا کفن پوسونده بودم. ولی تو عرضه ی همین کارم نداری، فقط وقتی که باید، از لونه ات میای بیرون برای هارت و پورت.

آبی چشم هایش را رگه های سرخ قاب گرفته، نگاهش مانند گرگی گرسنه بود که هر لحظه باید منتظر حمله اش می بودی.

نمی دانم آن امیر حسین آرام کجا رفته؟

اصلا این روز ها آن من خونسردم کجا رفته که با یک حرف سریع به هم می ریزم و پرخاشگر شده ام؟

نفسی عمیق کشیدم که باز پهلوی ضرب دیده ام تیر کشید و لبخند تصنعی ام را در دم خشکاند.

-کار ها چطور پیش می ره؟ کار هایی که گفتم رو انجام دادی؟

انگار حرف مرا نشنید، آرام با خودش زمزمه کرد:

-تقصیر خودمه، تقصیر خودمه که در برابرش کوتاه اومدم و گذاشتم هر طور که دوست داره رفتار کنه و حالا اون قدر پیش رفته که من رو احمق و بی عرضه می دونه.

پوفی کشیدم، این حرف ها یعنی یک جنگ لفظی دیگه در پیش داریم و او قرار نیست از حرف های که در عصبانیت زده ام بدون یک جدال بگذرد.

-امیر حسین من عصبانی بودم، می فهمی؟ زیاد به حرفام توجه نکن، می دونی که آدما تو عصبانیت حرف الکی زیاد می زنن.

در چشم هایم خیره شد و آرام زیر لب گفت:

-نه آدما تو عصبانیت حرفایی که نمی تونن تو مواقع عادی بزنی رو می زنن. توام حرفایی رو زدی که خیلی وقته روی دلت مونده بود.

دستم را بیچاره وار روی پیشانی ام کشیدم.

-امیر حسین من حالم خوب نیست. امروز صبح دو تا دزد تا سر حد مرگ کتکم زدن. پهلوم صدمه دیده، دستم صدمه دیده، بینی ام هم صدمه دیده. الان وقت خوبی برای حرف زدن نیست. بهتره که بحث رو تموم کنیم، حرف زدن زیاد فقط سوء تفاهم و دلخوری میاره.

سری تکان داد.

## مرز نابودی

-مثل همیشه فقط فرار کن، بحث رو عوض کن.

خودم را سخت کنترل کردم که چیزی نگویم.

تظاهر به نشنیدن کردم و با این که از عصبانیت و حرص زیاد در حال انفجار بودم ولی تنها لبخندی زدم و سوالم را دوباره پرسیدم:

-راستی نگفتی کار ها چطور پیش میره؟ کارایی که گفتم رو انجام دادی؟

او هم خوشبختانه انگار حوصله ی دعوا و مرافعه ی زیاد را نداشت که حرف را کش نداد.

-آره، هر چیزی رو که گفته بودی انجام دادم.

لبخندی روی لبم نشست.

-خوبه!

-کار ها همون جووری که می خواستی داره پیش میره ولی ضربه ی آخر می مونه برای وقتی که ازدواج کردیم.

-باور کن من قرار نیست سرت کلاه بزارم و دورت بزنم.

نیشخندی زد و سرش را تکان داد.

-تو حتی سر کسی که عاشقشی هم می خوای کلاه بزاری و دورش بزنی.

سوختم!

داغ کردم و نتوانستم جوابی بدهم، چندین بار دهان باز کردم ولی صدا از حنجره ام خارج نمی شد، به گمانم تار های صوتی ام هم در این حمله ی ناگهانی آتش سوخته بود.

با هزار زحمت فقط توانستم زمزمه کنم:

-موضوع حامی فرق داره. هیچ کدومتون نمی فهمید اون چه بلایی سرم آورد. تو جای من نبودی پس طعنه نزن، تیکه نپرون. پشتش را به من کرد و به پنجره نزدیک شد.

همان طور که نگاهش خیره ی تاریکی شب از پس پنجره بود، گفت:

-تو خیلی ترسناکی صبا، ترسناک و غیر قابل اعتماد. همین هم من رو می ترسونه. درسته که اون در گذشته بهت بد کرد ولی از وقتی که اومده چندین بار کمکت کرده. نمونه اش همین امروز که جونت رو نجات داد ولی کینه اش تو دلت حتی یک ذره هم کم نشده. به ظاهر باهاش مشکلی نداری ولی من باطن رو می بینم که داری برای نابودیش نقشه می کشی.

مو هایم را پشت گوش زدم و دیگر نمی دانستم چه کنم یا چه بگویم؟ نه کاری بود و نه حرفی که بخوایم بزنم، اصلا فایده ای هم دارد وقتی او مرا نمی فهمد؟ مرا درک نمی کرد و از احساساتم با خبر نیست؟ اصلا با کسی که تو را نمی فهمد حرف زدن و توجیه کردن بیهوده ترین کار ممکن است.

فقط آرام زمزمه کردم:

-تو هیچی نمی دونی، فقط داری ظاهر قضیه رو می بینی و بر مبنای همون هم قضاوت می کنی.

جوابی نداد و سکوت را در اتاق نیمه تاریک بینمان جریان داد.

دقایقی بعد باز شدن در سکوت را شکست. حامی بود که وارد اتاق شد. قلم از این که چیزی شنیده باشد، هوری پایین ریخت. ولی او با خونسردی و بی توجه به امیر حسین که کنار پنجره ایستاده بود و با ابروهای بالا رفته و حرصی نگاهش می کرد، پشتش را به او کرد و آمد و روی صندلی کنار تخت نشست، همین خونسردی اش خیالم را از این که چیزی شنیده راحت کرد. نیم نگاهی به قیافه ی عصبی امیر حسین که دست در جیب خیره نگاهم می کرد و احتمالا منتظر بود تا حامی را بچزانم کردم و نیم نگاهی هم به حامی که بی خیال سرش در گوشی بود، کردم.

چزاندن حامی کار من نیست، درمانده نگاهی به امیر حسین کردم، نمی دانم چه در نگاهم دید که ناامیدی در نگاهش دوید و با سری پایین افتاده به طرف در رفت.

«خدا حافظ» آرامی گفتم که حتی جوابش را نداد.

با صدای بسته شدن در نگاهی به حامی کردم که حالا سر از گوشی بالا آورده و خیره مرا نگاه کرد.

-حسابی ناامیدش کردی.

عاصی شده به حامی نگاه کردم.

-من الان حوصله و کشش یک بحث دیگه رو ندارم حامی پس تیکه نپرون، همین چند دقیقه قبل از تو یک بحث حسابی با امیر حسین داشتم.

دقیقا بعد از گفتن جمله ام و ابروهای بالا رفته ی حامی فهمیدم چه گندی زده ام!

## مرز نابودی

-بحث؟ فکر نمی کردم مشکلی با هم داشته باشید. همچنین فکر نمی کردم امیر حسین اون قدر کم شعور باشه که با دیدن وضع و حالت بخواد باهات بحث کنه.

سعی کردم افتضاحی که به بار آورده ام را جمع کنم.

-اون فقط عصبانی و ناراحت بود که چرا این قدر دیر خبر دار شده.

با پوزخند گفت:

-و لابد برای همین هم این قدر زود گذاشت و رفت.

خجالت زده لب هایم را روی هم فشردم و سعی کردم به کار بچگانه ی امیر حسین و حرف های خودم فکر نکنم.

او هم جدی ادامه داد:

-از من به تو یک نصیحت، به مردی که این قدر زود میدون خالی می کنه، نمی شه تکیه کرد.

از حرفش و منظوری که پشتش خوابیده بود خوشم نیامد.

-اون میدون خالی نکرد.

سری تکان داد.

-چرا خالی کرد. با دیدن من گذاشت و رفت.

پر طعنه گفتم:

-اون می دونه و خیالش راحت که تو حریفش تو میدون نیستی.

بر خلاف انتظارم لبخند آرامش بخشی زد.

-هر چقدر هم که خودمون رو به خیریت بزنیم نمی شه گذشته رو کتمان کنیم و امیر حسین از اون گذشته می دونه و این که ول کرد و رفت یعنی اوج ضعفش در برابر کسی که به قول تو اصلا حریفش نیست. وقتی من اومدم تو اتاق اون توقع داشت تو ازش حمایت کنی جلوی من یا نمی دونم یک همچین چیزی، وقتی هم که تو کاری نکردی، ناامید شد گذاشت و رفت. اون خودش باید می ایستاد و با رفتارش نشون می داد که نسبت به من برتری داره ولی متاسفانه خیلی زود تسلیم شد و رفت.

در دل لعنتی به امیر حسین به خاطر رفتار بچگانه اش فرستادم. دیگر واضح تر از این نمی توانست بگوید که امیر حسین به خاطر بودن من در این جا حسودی کرده و از تو توقع داشته مرا جلویش سنگ روی یخ کنی و نشان بدهی که او برایت مهم تر است.

چقدر خوب بود که باز سرش را در گوشی لعنتی اش کرد و مرا از جواب دادن و مرا از ادامه دادن بحثی که بازنده اش بودم، معاف کرد.

نمی دانم چقدر گذشت که بالاخره دل از گوشی اش کند و آن را خاموش کرد و در جیبش گذاشت.

-شام نخوردی ولی می خوای چیزی برات بیارم بخوری؟

با این که دلم از گرسنگی ضعف می رفت، تعارف کردم.

-نه، مرسی زحمتت می شه، من سیرم.

لبخندی مهربان زد و از جا بلند شد.

-هنوز این عادت بد تعارف کردن رو نتونستی ترک کنی؟

-نه تا وقتی که تو دست از بابا بزرگ بودن و نصیحت کردن برنداری.

در یخچال کوچک کنج اتاق را باز کرد و دو پاکت آب میوه و چند کیک را برداشت و به سمتم آمد و گذاشتشان روی میز فلزی کنار تختم.

به محتویات میز کنار دستم اشاره ای کردم و پرسیدم:

-احیاناً منظورت از شام که همین ها نبود؟

یک آب میوه برداشت و نی را در آن فرو کرد و حق به جانب گفت:

-پس توقع داشتی چی باشه؟ بهتر از کیک و آب میوه چی می خوای؟

با حرصی که هر دو می دانستیم تصنعی است، گفتم:

-این که غذا نیست.

-ولی بهتر از غذای بیمارستانه، بخور این قدر غر زن.

چنان با اشتها از کیک در دستش گاز زد و قلپ قلپ از پاکت آب انار آن یکی دستش خورد که مرا هم به هوس انداخت که دست پیش ببرم و از روی میز کنارم کیک و آب میوه ای بردارم ولی با دست گچ گرفته ام از این کار منصرف شدم و او که دلیل مکثم را دانست خیلی سریع کیک را باز کرد و نی را هم در پاکت آب میوه فرو کرد و هر دو را کنارم گذاشت.

## مرز نابودی

همیشه از کمک گرفتن از دیگران متنفر بودم و او هم خوب این را می دانست و احتمالاً به همین دلیل دوباره خودش را مشغول خوردن کرد تا شاید از معذب بودن من کاسته شود. با این حال رسم ادب را به جا آوردم و تشکر زیر لبی کردم که با تکان داد سرش جوابم را داد.

در حال خوردن بودیم که پرستار که زنی میانسال بود، وارد اتاق شد.

-وای چرا این جا تاریکه؟

حامی که دست از خوردن کشیده بود و باز به جلد حامی مهام بودن برگشته بود، گفت:

-نور حیاط فضای اتاق رو روشن کرده بود، نیازی به روشن کردن دو تا لامپ نبود.

پرستار کلید کنار در را فشرد، با روشن شدن لامپ دوم اتاق پر نور شد. جلوی چشم هایم را از هجوم ناگهانی نور گرفتم و او گفت:

-کاش همه مته شما مراعات می کردن.

هیچ کدام جوابی ندادیم، احتمالاً منتظر فرصت بود تا درد و دل کند.

آمد و سرم تمام شده ام را در آورد و سرمی دیگر جایگزین کرد. سرنگ را از دارو پر کرد و در سرم خالی کرد، در حین تنظیم سرم گفت:

-دردت باید یک ساعت دیگه شروع بشه ولی با این دارو ها که مسکن و خواب آور هستن، چیزی حس نمی کنی.

با قیافه ای نالان پرسیدم:

-یعنی دوباره بخوابم؟

نیم نگاهی به قیافه ام کرد و خنده ای کرد.

-تو اولین بیماری هستی که می خوام مسکن نزّم و درد بکشی.

-نه، نمی خوام درد بکشم. از خوابیدن خسته شدم.

-تا دوران نقاهت تموم بشه از این گرفتاریا زیاد داری پس سعی کن عادت کنی. هر چند اگه یکم درد بکشی خودت دنبال مسکن می دوی.

پرستار بعد از کلی حرف زدن رفت. حامی هم گوشی اش را باز کنار گذاشت و با شیطنت خودش را روی صندلی اش جلو کشید.

## مرز نابودی

-خیلی غرغرو تشریف داری.

چشم درشت کردم و با غیض گفتم:

-من؟ من غرغروام؟

با قیافه ای که شیطننت در آن هویدا بود، سرش را بالا و پایین کرد.

-بله، تو غرغروی. من گوشم جای این پرستاره درد گرفت. تقصیر اونه که دارو ها خواب آورن؟

شانه ای بالا انداختم و ناراضی گفتم:

-خب خوشم نمیاد همش بخوابم.

از جا بلند شد و آمد وسایل روی میز را جمع کرد و در سطل آشغال انداخت، در همان حین گفت:

-بهتر از درد کشیدنه.

برگشت و سر جایش نشست و بعد انگار چیز مهمی یادش آمده باشد، صاف سر جایش نشست و محکم کف دستش را به پیشانی اش کوباند.

نگران و با دلهره پرسیدم:

-چیزی شده؟

-بدبخت شدی صبا، خاتون هنوز تو رو ندیده.

خنده ای پر شوق کرد و ادامه داد:

-آخ دوست دارم اون لحظه که از دست خاتون کلافه ای و با نگات التماس می کنی یکی بیاد نجاتت بده رو ببینم.

چشم غره ای برایش رفتم.

-خیلی لوس و بی مزه ای حامی.

چشمکی زد.

-چرا عصبانی می شی؟ دارم حقیقت رو می گم صبا بانو.

## مرز نابودی

با گفتن دو کلمه آخر لبخند از لب هر دویمان پر زد و رفت روی گذشته امان نشست، احتمالا روی همان روز هایی که او مرا صبا بانو صدا می زد!

تازه آن موقع انگار به خودم آمدم، چقدر با او صمیمی صحبت می کردم، طوری که انگار چیزی تغییر نکرده، مانند آن قدیم تر ها! او هم انگار حس مرا داشت که نگاهش سرد شد و رو گرفت.

من هم نگاهم را به بالای سرم جایی میان سرم و قطره هایش که با ریتم پایین می آمد و آن راه دور و دراز را طی می کرد و وارد رگ و پی ام می شد، دادم.

چشم هایم تا زمان بسته شدن روی قطرات سرم خیره ماند.

با نوری که مستقیم به پشت پلک هایم می خورد و باعث آزارم بود، دست سالمم را بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم تا راحت تر دوباره به خواب بروم ولی دیگر خواب از سرم پریده بود.

دستم را از جلوی چشم هایم برداشتم و به حامی که روی همان صندلی دست به سینه و با سری پایین انداخته خوابیده بود، کردم.

از قیافه ی تخس و اخم آلودش لبخند محوی روی لبم نشست. مانند همه ی آدم ها او هم در خواب هزار برابر بیش تر از قبل جذاب و با نمک شده بود.

آرام صدایش زدم:

—حامی؟

انگار گوش به زنگ بود که با همان صدای اول سریع چشم باز کرد و صاف نشست. دستی به صورتش کشید.

چی شده؟

—نه چیزی نیست. فقط می شه بری به دکتر بگی بیاد برای معاینه؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد، می دانم هر وقت از خواب بیدار شود چند دقیقه ای را گیج است و تا کمی طول می کشد تا به قول هانیه ویندوزش بالا بیاید.

کمی در چشم هایم نگاه کرد و بعد از بالا آمدن ویندوزش سری تکان داد و باشه گفت.

از روی صندلی بلند شد و دستی در مو های به هم ریخته اش کشید و سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت.



خیلی نگذشت که با سر و صورتی خیس بیرون آمد.

از روی میز کنار دست من چند دستمال برداشت و صورتش را خشک کرد و به سوی در رفت و در را باز کرد.

-الان میرم ببینم دکتر هست که معاینه ات کنه تا مرخص بشی یا نه.

-باشه، فقط زیاد معطل نکن، زود برگرد.

سری تکان داد و از در بیرون رفت.

سر چرخاندم و به پنجره نگاه کردم. جایی که امیر حسین دیشب ایستاده بود و با چشم هایی متلمس و امیدوار منتظر حمایت من بود تا بتواند جلوی حامی مانور بدهد و فخر بفروشد که او برای من مهم تر است!

آهی کشیدم، از بی خیالیم نسبت به او عذاب وجدان داشتم، کلافه بودم، دیگر نمی دانم چه کار کنم؟

اصلا چه کار می توانم بکنم؟ چه کاری از دست من بر می آید؟

مگر این که علاقه ای در کار نیست، دست من است؟

عاقبت جدال عقل و احساسم را با این جمله ی خودخواهانه که او خودش می دانست علاقه ای در کار نیست و با آگاهی از این موضوع و پذیرشش، پا پیش گذاشت، خودم را قانع کردم و عذاب وجدانم را برای مدتی خفه کردم.

خیلی نگذشت که تقه ای به در خورد و حامی وارد شد.

از گرمی شب قبل در قیافه اش نبود و همین مرا آزار می داد.

-دکتر الان میاد.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و او پرسید:

-چیزی می خوری؟

منتظر حواب من نماند و سمت یخچال رفت و این دفعه شیر و کیکی را در آورد و بعد از باز کردنش به سمتم گرفت.

با تشکر زیر لبی، کیک و شیر را از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

خودش هم شیر و کیکی در آورد و مشغول شد.

احمقانه دلم می خواست مانند دیشب با هم مهربان و صمیمی باشیم، از این جو سرد و خشک بینمان اصلا خوشم نمی آمد.

## مرز نابودی

با تمام کردن شیر و کیک، دکتر هم آمد. چندین سوال پرسید و بعد از معاینه کردنم، آزمایش ها و پرونده ام را چک کرد و بالاخره اجازه ی مرخصی داد.

دکتر که رفت، رو به حامی با خجالت گفتم:

-می شه به یک پرستار بگی بیاد و کمکم کنه لباس هام رو عوض کنم؟

سری به نشانه ی باشه تکان داد و از اتاق بیرون رفت، خیلی زود تقه ای به در خورد و پرستاری وارد شد.

با کمک پرستار لباس صورتی بد رنگ و بی حال بیمارستان را با یک مانتو و شلوار نخی و ساده عوض کردم.

به خاطر دستم پرستار مجبور شد آستین مانتو را با قیچی ببرد، چقدر حسرت خوردم، این مانتو بعد ها می توانست همدم من در روز هایی باشد که به سرم می زند و دلم او را طلب می کرد.

پرستار با گفتن کاری ندارید و پاسخ منفی من رفت.

دست سالمم را لای مو های باز کشیدم و با انگشت شانه اشان کردم که در ناگهانی باز شد و حامی وارد شد.

شوکه نگاهش کردم و او هم شوکه نگاهش روی مو های باز و پریشانم ثابت ماند ولی خیلی زود به خودش آمد و نگاه از مو هایم گرفت.

بیش تر از این هم از او انتظار نمی رفت، او در خودداری همتا ندارد، این را در همان سال ها فهمیدم.

شال را آزادانه روی مو هایم کشیدم و دست سالمم را روی تخت گذاشتم و سعی کردم بلند شوم. حامی که تلاشم را دید، دستش را زیر شانه ام گذاشت و کمکم کرد تا بلند شوم.

ممنون زیر لبی گفتم که بی جواب گذاشت. از این رفتار بی تعادلش حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم، حوصله ی شروع یک بحث و جدل دیگر را نداشتم.

تا وقتی که می خواستیم از اتاق بیرون برویم دستش را پشتم نگه داشته بود، نیم نگاهی خرج قیافه ی خونسردش کردم.

-نیازی به کمکت نیست، خودم می تونم بیام.

انتظار داشتم حرصش در بیاید ولی تنها یک قدم فاصله گرفت و متاسف نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خیلی بچه ای، خیلی!

## مرز نابودی

دست سالم را از حرص مشت کردم و این بار چیزی نگفتم، تجربه ثابت کرده او پیش بینی نشده است و برای هر حرفم جوابی دارد تا بتواند بسوزاندم.

با قدم هایی آرام و مورچه وار به سمت ماشین می رفتیم، با هر قدم پهلویم تیر می کشید. دستم را روی پهلویم گذاشتم و دندان روی هم ساباندم.

حامی نگاهی این بار پر توجه کرد و مهربان مانند پدری که به بچه اش قول شکلات می دهد، گفت:

-یکم دیگه تحمل کن، ماشین جلوی در اورژانس پارک.

سری یه نشانه ی باشه تکان دادم که ناراحت نوچی کرد.

و مانند پسر بچه های مظلوم پرسید:

-خیلی درد می کنه؟

سعی کردم لبخند بزنم ولی درد نمی گذاشت.

-نه زیاد نیست، نگران نباش.

-کاش با ویلچر میاوردمت، اصلا یادم نبود.

-اشکال نداره.

دستی در موهایش کشید.

-خب آخه تو داری درد می کشی، این آزارم می ده.

تا حالا شده تجربه ی سکون زمان را داشته باشید؟ یعنی زمان بایستد و شما بتوانید در آن لحظه ی خاصی که دوست دارید شنا کنید. حس خوب و نابی است!

همان لحظه به ماشین رسیدم، مستاصل به ماشین شاسی بلند رو به رویم نگاه کردم. حامی خیلی زود به طرف درب راننده رفت.

-چرا وایستادی؟ خب سوار شو دیگه.

چشم غره ی پر غیضی به حامی بابت حرف بیخود و مسخره اش رفتم.

-می شه بگی دقیقا چطوری باید سوار شم؟

لبخند احمقانه ای زد و آهانی گفت، به سرعت به طرف من برگشت.

لبخندی محو از قیافه ی بانمک اش روی لبم نشست.

در سمت من را باز کرد و دستش را گذاشت زیر پایم و آن یکی دستش را هم زیر کمرم گذاشت و خیلی سریع بلندم کرد و روی صندلی گذاشت.

تا حامی ماشین را دور بزند و در راننده را باز کند دو دستم را روی گونه های ملتهب شده ام گذاشتم و هوفی کشیدم.

حامی در را باز کرد و بی آن که نگاهم کند، کنارم نشست. من هم سرم را به سمت پنجره برگرداندم و پر اخم به بیرون خیره شدم.

از دست خودم و احساسات ضعیفم در مقابل حامی عصبانی بودم.

از حیاط بیمارستان که خارج شدیم حامی دست برد و ضبط را روشن کرد.

صدای گرم اِبی بینمان جریان یافت.

یه مردی به سنِ من عاشق بشه

با موهای جو گندمی رو به روت

چقدر فرق داره نگاهش به عشق

تو رو می‌رسونه به هر آرزوت

با کهنه شراب مست تر میشه شد

نگاه کن چقدر تجربست پُشتِ من

نمیبینی خامی و پوچی

ازم فقط گُل می گیری تو از مشّتِ من

خودم کمتر از تو نفس میکشم

که سهمِ هوامو ببخشم به تو

دیگر نتوانستم تحمل کنم و دست بردم و عصبی خاموشش کردم تا دیگر صدای اِبی نییچد و مرا به آن خاطرات زجر آور نبرد.

## مرز نابودی

حامی با چشم هایی شیشه ای نیم نگاهی به سمتم انداخت.

-چرا خاموشش کردی؟

مشت لرزانم را محکم به ران پایم کوبیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم.

با صدایی که از زور حرص و عصبانیت می لرزید، گفتم:

-بس کن، محض رضای خدا دست از عذاب دادن من بردار.

برعکس من او خونسرد بود و همین موضوع عصبانیت مرا دو چندان می کرد.

-عذاب دادن تو؟ من همچین کاری نکردم.

صدایم این بار از ضعف می لرزید.

-اگه کاری نداری پس این آهنگ چه معنی داره؟

شانه ای بالا انداخت.

-این فقط یک آهنگ معمولیه.

اشک در چشم هایم جمع شد، به این آهنگ می گفتم معمولی؟

پس چرا من نمی میرم؟

این زندگی کی می خواهد تمام شود؟

با صدایی لرزان که ضعف و یک دنیا درد در خود داشت، زیر لب آرام با ناله گفتم:

-این آهنگ معمولی نیست، لااقل برای من نیست.

قطره ای اشک از چشمم چکید، رویم را به سمت پنجره کردم و ادامه دادم:

-خیلی بی انصافی، این روش جوان مردانه ای برای نبرد نیست.

چیزی در جوابم نگفت.

سرم را روی پنجره گذاشتم و در گذشته ها غرق شدم.

این که کنارت باشد و تو در خاطراتش غرق شوی!

خنده ای بلند و شیطان کردم.

-یعنی منظورت از این آهنگ خودتی؟

بادی در غبغبه انداخت و با ژست داش لات ها گفت:

-بله، یعنی بهم نمیاد؟

-پس کو مو های جو گندمی ات ؟

دست دراز کرد و شالم را تا روی بینی ام پایین کشید.

-بچه پررویی دیگه، چی کار به مو های من داری؟ به بقیه ی شعر توجه کن، منظورم بقیه اشه.

سرم را در آغوش گرفت و آرام همراه خواننده شعر را زیر لب زمزمه می کرد، صدایش مرا مست می کرد، می برد به حد اعلای عشق!

حالم از این خاطرات که فقط زجرم می دادند، به هم می خورد.

تمام زورم را زدم که بغضم نشکند. با صدایی که از بغض بم و سنگین شده بود، لب زدم:

-از خاطرات که تموم لحظه ها زندگیم رو گرفتن و اجازه ی نفس کشیدن نمی دن، متنفرم. الان می خواستی با گذاشتن این آهنگ چی رو ثابت کنی؟ می خواستی بهم بفهمونی که هنوزم دارم بهت فکر می کنم؟ می خواستی بهم بفهمونی که ضعیفم؟ این ها رو خودمم می دونم، نیازی به گفتن تو نیست.

-خودت می دونی که داری بهم فکر می کنی و تو فکر ازدواج با امیر حسینی؟ تو چت شده صبا؟

به طرفش برگشتم و به صورت سرخ از خشم اش نگاه کردم، حالا دیگر اشک تمام صورتم را خیس کرده بود.

-همش تقصیر توئه، مقصر تمام کارای من تویی!

در کوچه پیچید. پوزخند زد و سری تکان داد.

-آره، اشتباهات رو توجیح کن، برای کارات بهونه بیار.

من هم متقابلاً پوزخندی زدم و آرام گفتم:

-بهبونه؟

و خواستم ادامه بدهم که کف دستش را جلوی صورتم گرفت.

-هیس، نمی خواد چیزی بگی!

باز پوزخندی زدم و با غیض سرم را به رو به رو خیره شدم.

جلوی در عمارت تک بوقی زد که خیلی سریع مشهدی رحمان در را باز کرد. ماشین را تا نزدیک ساختمان برد. قبل از این که حتی ماشین را خاموش کند، در را باز کردم و با سختی و درد پیاده شدم، تحمل کردن این درد خیلی بهتر از زیر یوق حامی رفتن است.

به اجبار با قدم هایی آرام به سمت ساختمان رفتم، حامی با قدم هایی تند از کنارم رد شد و رفت.

وارد ساختمان که شدم، سبجان را دیدم که سرش در گوشی بود و داشت از پله ها پایین می آمد.

پوفی کلافه کشیدم، اصلاً حوصله ی جواب پس دادن و جدال با او را ندارم.

به آخرین پله که رسید، گوشی را خاموش کرد و در جیبش گذاشت.

دستی به گردنش کشید و سر بلند کرد.

نگاهش اول بی تفاوت بود ولی با دیدن وضعم شوکه شد. مانند ماهی دور افتاده از آب چند بار دهانش را باز کرد ولی صدایی خارج نشد.

به نزدیکش که رسیدم، جلویم ایستاد. نگرانی زیادی در چشم هایش بود و این یک موج خنک را از دلم رد می کرد ولی حتی این موج خنک آتش درونم را خاموش نمی کرد.

-چی شده؟

با عصبانیتی که بابت حامی داشتم، پرخاشگر گفتم:

-خوبه که چشم داری و می بینی، سوال پرسیدن داره؟

اخم هایش را در هم برد و بازوی دست سالمم را گرفت.

-دارم ازت سوال می پرسم، می گم چی شده؟ حالیت نمی شه نگرانت شدم؟

پوزخند ناباوری زدم.

-نگران؟ نگران شدی؟ وای خدا باورم نمی شه، سبحان نگران شده.

نمی توانستم نخندم، حتی نمی توانستم جلوی بلند قهقهه زدنم را بگیرم. خنده ام از سر بهت و ناباوری بود.

دندان هایش را روی هم فشرد. دست از خنده برداشتم و نفس عمیقی کشیدم که پهلویم تیر کشید و آخم را در آورد، دستم را از دست سبحان در آوردم و روی پهلوی دردناکم گذاشتم.

با جدیت در چشم های نگرانش خیره شدم، دهان باز کردم که جوابی کوپنده بدهم، ولی نشد، نتوانستم. نمی دانم به خاطر شباهت رنگ چشم هایش به مامان بود یا به خاطر خودش؟ هر چه که بود، زبانم را برای گفتن هر حرفی چید.

-دیروز صبح تو راه کارخونه چند تا دزد جلوم رو گرفتن.

چشم های پر وحشتش را روی تنم گرداند.

-یا خدا! به جز دست و بینی ات دیگه کجاست آسیب دیده؟

محبت و نگرانی در حرکات و حرف هایش هویدا بود، پس چرا نمی خواست اغراق کند که برایش مهمم؟

دستش را نوازش وار روی بازویم کشید.

دستش را پس زدم.

-برای نگران شدن خیلی دیره، اون قدر دیره شده که تو دیگه حقی برای نگران من شدن نداری!

درمانده گفتم:

-اما...

وسط حرفش پریدم و انگشتم اشاره را پر تهدید جلوی تکان دادم.

-تو حتی تکلیف با خودت هم معلوم نیست، من از این رفتارای ضد و نقیض تو خسته شدم.

با تنه ای از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم. خوش شانسی محض بود که کس دیگری مرا ندیده بود. خوش حالی ام زیاد دوام نیاورد و پنج دقیقه بعد از آمدنم به اتاق تقه ای به در خورد و زن عمو آمد.



## مرز نابودی

لبخندی به رویش زدم و خواستم بلند شوم که دستش را روی شانه ام گذاشت.

-بلند نشو، به پهلوت فشار میاد.

بعد هم خم شد و گونه ی کبود و دردناکم را بوسید.

روی تخت نشست و دستش را روی دستم گذاشت.

-از دیروز همش نگرانت بودم، چند بارم با حامی تماس گرفتم ولی گفت خوابیدی.

سری تکان دادم.

-آره، دارو ها همه خواب آور بدن. بقیه کجان؟

-حافظ و هانیه و عموت که صبح زود رفتن، خاتون و آقا جون هم تو اتاقشون هستن، سبحان هم به گمونم کاری داشت که خونه موند.

-پس شما چرا خونه موندی؟

چشم هایش را درشت کرد و لب گزید.

-حال تو بده، من کجا برم؟ اگر می رفتم مطب، دلم این جا پیش تو می موند. بقیه هم خبر ندارن و گرنه می موندن.

گوشه ابرویم را خاراند.

-این جووری معذب می شم زن عمو، آخه این کارا چیه؟ عذاب وجدان می گیرم به خاطر من از کارتون زدید.

-بیخود عذاب وجدان می گیری. اصلا من نمی تونستم تو رو با این حال بزارم و برم، تو و هانیه هیچ فرقی برای من ندارید.

لبخندی خجول روی لبم نشست. سعی کردم بحث را عوض کنم.

-حالا چه جووری خودم رو به خاتون نشون بدم که حالش بد نشه؟

-نمی دونم، طفلی دیشب همه اش نگرانت بود. به گوشیتیم زنگ زد که خاموش بود، آخر هم وقتی دیدم این قدر نگرانه به حامی گفتم بهش زنگ بزنه، اونم فداش بشم زنگ زد و گفت که کاری تو کارخونه هست که باید دو نفری تا صبح بشینید انجام بدید. معلوم بود که قانع نشده و هنوزم نگرانه ولی دیگه چیزی نگفت.

از تصور ری اکشن بقیه وقتی شنیده اند من و حامی باید شب را در کارخانه برای کاری بگذرانیم، لب گزیدم.

## مرز نابودی

با کمک زن عمو به لباس هایم را با یک شلوار و پیراهن بی آستین نخی عوض کردم.

زن عمو چنان با دقت و وسواس پیراهن در پوشیدن پیراهن از خود نشان داد که مرا به خنده انداخت. خیلی جلوی خودم را گرفتم که نخندم و ناراحتش نکنم.

بعد از عوض کردن لباس زن عمو مجبورم کرد همراهش پایین بروم تا او صبحانه ای مقوی به خوردم بدهد.

در آشپزخانه پشت میز نشسته بودم و به زن عمو که مدام بین میز و یخچال در رفت و آمد بود، نگاه می کردم.

حتی جرات نداشتم به میز پر جلویم نگاه کنم.

-زن عمو من به جای تو سرگیجه گرفتم، آخه چرا این همه چیز میز روی میز چیدی؟ من که نمی تونم این همه چیز بخورم.

شیشه ی مربا را هم روی میز گذاشت و رو به رویم نشست.

لبخندی به نگاه منتظرش زدم و دست سالمم را پیش بردم و بشقاب بیسکویت ها را جلو کشیدم ولی زن عمو دست جنباند و بشقاب را از دستم بیرون کشید.

-با یک چیز مقوی تر شروع کن، الان بیسکویت می خوری، از اشتها می افتی.

خنده ی کوتاهی کردم.

-عاشق دموکراسی نداشت شدم زن عمو.

لبخندی زد و مربا را روی نان تست مالید و سمتم گرفت.

با تشکر لقمه را از دستش گرفتم و گازی زدم. مزه ی شیرین به زیر زبانم رفت.

-مربا ها مثل همیشه عالی شدن.

-بله دیگه، دست پخت عروس و مادر شوهره.

-ولی خداییش شما این رسم خصومت بین عروس و مادر شوهر رو قشنگ له کردین.

خنده ای کرد.

-لقمه ات رو بخور.

## مرز نابودی

حامی با حوله ای کوچک روی گردنش وارد آشپزخانه شد. مستقیم هم به سمت زن عمو رفت و محکم و پر سر و صدا گونه ی برجسته ی زن عمو را بوسید.

-احوال مامان خانم؟

زن عمو پر مهر بوسه ای روی موهای نمناک حامی زد.

-فدات شم من، حموم بودی؟ عافیت باشه. بیا بشین صبحانه بخور.

حامی نگاهی به پنجره ی منتهی به باغ پشت عمارت کرد و گفت:

-الان که دیگه وقت نهاره، ولی چون خیلی گشنه ام چاره ای نیست.

حامی نشست و به سرعت مشغول لقمه گرفتن و خوردن شد.

زن عمو با دلسوزی نگاهش کرد.

-حتما خیلی گرسنه ات شده بود؟

و خیلی زود دست به کار شد و در لقمه گرفتن به حامی کمک کرد.

حامی سر بلند کرد تا سبد نان بربری را از وسط میز بردارد که نگاهش به من افتاد.

-مامان؟ مته این که من رو دیدی، صبا رو فراموش کردی.

زن عمو نگاهی به من کرد و لب گزید.

-وای حواسم نبود.

بعد چشم غره ای به حامی رفت و گفت:

-همش تقصیر توا که حواس من رو پرت کردی.

حامی متعجب به خودش اشاره کرد.

-من؟ آخه تقصیر من چیه؟

زن عمو لقمه ای گرفت و به دستم داد، دست سالمم را پیش بردم که لقمه را بگیرم ولی دستم خشک شد، نگاهم هم روی چارچوب در آشپزخانه روی صورت مبهوت خاتون خشک شد.

## مرز نابودی

زن عمو و حامی که حالت‌م را دیدند، برگشتند و به عقب نگاه کردند، حامی زود بلند شد و به سمت خاتون رفت.

دست روی شانه اش گذاشت، خم شد و پیشانی اش را بوسید.

-خاتون؟ حالت خوبه؟

خاتون از آن شوک اولیه بیرون آمد، تکانی خورد و خیلی سریع اشک روی گونه اش سرازیر شد.

حامی دست در موهایش کشید.

به سرعت از جا بلند شدم که پهلویم تیر کشید، دستم را روی پهلویم گذاشتم و به سمت خاتون رفتم.

حامی کنار رفت و من خاتون را بغل کردم.

-ای وای خاتون برای چی گریه می کنی؟ چیزی نشده که.

از آغوشم بیرون آمد و میان گریه چشم غره ای رفت.

-دیگه چی می خواستی بشه؟ این چه بلایی سرت اومده؟

دست سالمم را دور شانه اش حلقه کردم و به سمت میز هدایتش کردم. پشت میز نشست و من هم کنارش نشستم. حامی هم سر جای قبلش نشست.

زن عمو با مهربانی شروع به گفتن اتفاقات کرد.

وقتی حرف هایش تمام شد، خاتون نگاهی ناراحت به حامی و زن عمو کرد و گفت:

-از شما توقع نداشتم، این چیزی نیست که پنهونش کنید.

بعد هم دوباره چانه اش از بغش لرزید.

-پس بگو، دلشوره های دیشبم الکی نبود.

دستم را روی دست لرزان خاتون گذاشتم و با اطمینان و دل گرمی گفتم:

-نگران نباش خاتون، خدا رو شکر که بخیر گذشت، منم مشکل جدی ندارم، خیلی زود حالم خوب می شه.

دستم را فشرد.

## مرز نابودی

-دستت ترک برداشته، پهلوت مو برداشته، بینی ات ضربه خورده، به این ها می گی هیچی؟  
اشک هایش باز سرازیر شدند.

-اگه حامی دیر می رسید و اتفاقی برات می افتاد اون وقت من چه خاکی به سرم می ریختم؟  
-حالا که خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاده، ختم به خیر شد.

با پر روسری اشکش را پاک کرد.

-تو رو چشم کردن، باید نذری بپزم.

در پذیرایی روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بودم و با کلافگی برای بار صدم داستان را برای هانیه و آیدا که دو طرفم نشسته بودند، تعریف کردم.

هانیه تخمه ای شکاند.

-خداییش خیلی اکشن بوده، کاش من جای تو بودم.

چشم غره ای برایش رفتم و آیدا گفت: خنگی دیگه، اگه یکم از درد صبا رو کشیده بودی این رو نمی گفتی.

سری به تاسف برایش تکان دادم.

-ببین فهم و شعور آیدا از تو بیشتره.

آیدا ضربه ای آرام به شانه ام زد، همان هم باعث خم شدن کمرم و درد گرفتن پهلویم شد. دادم از درد هوا رفت و آیدا هول زد از جا پرید.

-وای ببخشید، ببخشید، حواسم نبود.

لبم را از درد گزیدم و آیدا را که سعی داشت پهلویم را ببیند، کنار زدم.

در این آشنایی کوتاه مدت فهمیده بودم بر خلاف اخلاقش دل کوچک و نازکی دارد.

لبخندی بی حال برای رفع نگرانی اش زدم.

-نگران نباش، چیزی نیست.

ناراحت خم شد و گونه ام را بوسید.

-بازم ببخشید، حواسم نبود اصلا. خیلی دردت اومد؟

-نه، چون یکهویی بود، داد زدم، نگران نباش.

سری تکان داد و سر جایش نشست.

برای عوض کردن جو چشم غره ای برای هانیه که بی خیال مشغول خوردن شیر نارگیل بود، رفتم.

-این همه می خوری یک وقت نترکی.

پشت چشمی برایم نازک کرد.

-به خوردن منم حسادت می کنی؟

-نه والا حسادت چیه، نگرانت شدم.

-آره، تو راست می گی، نگران من شدی.

هوین طور مشغول بگو مگو بودیم که صدای حافظ در سالن پیچید.

-خاتون کجایی که دردونه پسرت از خستگی و گشنگی تلف شد!

لبم را گزیدم و چشم هایم را محکم بستم، نمی دانم کی می خواهد این عادت بدش را ترک کند؟ شاید مثل امروز مهمان داشته باشیم. حتی روی نگاه کردن به قیافه ی آیدا را هم نداشتم. چشم باز کردم، نگاهم که به هانیه خورد، از خنده ترکیدم.

موز نصفه در دستش بود و لپش باد کرده بود، شوکه و کمی سرخ شده، احتمالا از خجالت، به کنار من نگاه کرد.

رویم را برگرداندم و به آیدا نگاه کردم، قیافه ی پر خنده اش خیالم را راحت کرد.

این بار هر سه با هم زیر خنده زدیم. آیدا بریده بریده بین خنده هایش گفت:

-وای... خدا... شما... چرا... این... مدلی... شدید... چه... عموی... باحالیه... این... دکتر.

با دیدن حافظ که جلوی در ورودی سالن ایستاده بود و با قیافه ای سرخ از این فضاحتش نگاهمان می کرد، خنده ام را قطع کردم و تک سرفه ای کردم.

حافظ که قیافه ام را دید، رنگش از آن سرخی در آمد و سفید شد.

هانیه و آیدا هم دست از خنده برداشتند، رد نگاه مرا گرفتند و به حافظ نگاه کردند.

حافظ شو که قدمی جلو آمد و ناباور اسمم را زیر لب زمزمه کرد.

چی شده؟ چرا تو این طوری شدی؟

لبخندی برای حال بدش زدم. رنگش به شدت پریده بود، نگرانی از چشم هایش سر ریز بود.

چیزی نیست، فقط یک تصادف کوچیک داشتم که به خیر گذشت.

قدم هایش را به تندی برداشت و جلویم زانو زد و دست سالمم را گرفت، نگاهش مبهوت و پر وحشت روی بدنم چرخ می خورد.

وای خدا! تو به این حال می گی چیزی نیست؟ چرا این طوری شدی؟

قهر و دلخوری را فراموش کرده بودم، اصلا با دیدن این حجم از نگرانی اش دلم نیامد قهر را ادامه دهم. خلاصه وار برای بار صدم داستان را تعریف کردم. حرف هایم که تمام شد، دستی به صورتش کشید.

از دیروز همش دلم شور می زد، پس بی دلیل نبود.

هانیه آمد خوش مزگی کند و به نوعی جو را هم عوض کند.

همه اتون از وقتی که این تحفه ی نطنز رو دیدید، این جمله رو گفتید، از بابا و آقا بزرگ بگیر تا تو، تازه شرط می بندم مامان و خاتون هم گفتن.

حافظ که حالش بهتر شده بود، چشم غره ای مصنوعی برایش رفت.

هانیه هم کم نیاورد و برایش چشم گرد کرد و رو به آیدا پرسید:

خداییش دروغ می گم؟ تو که از صبح این حای بیگو چند بار این جمله رو شنیدی؟

آیدا معذب در جایش جا به جا شد و لبخندی خانمانه زد، چیزی که اصلا در این مدت از او ندیده بودم!

چی بگم والا؟ آره، راستش از صبح همه حداقل یک بار گفتن.

حافظ رویش را به سمت آیدا برگرداند و با متانتی که از او بعید بود، گفت:

خوب هستید آیدا خانم؟ ببخشید من صبا رو دیدم اصلا هول کردم، یادم رفت با شما احوال پرسى کنم.

نه خواهش می کنم، حق دارید هول بشید، منم وقتی اومدم به صبا سر بزنم و حالش رو بپرسم وقتی این جورى دیدمش خیلی ترسیدم. شما هم معلومه خیلی به صبا وابسته اید؟

لبخندم را به زور فرو دادم. آرنج هانیه در پهلویم فرو رفت. او هم احتمالا مانند از این رفتار نادر این دو بشر شگفت زده بود! حافظ با گذاشتن بوسه ای روی پیشانی ام از جلوی من بلند شد.

-خوش حال شدم از دیدنتون! با اجازه اتون.

آیدا هم متین سری تکان داد و خواهش می کنمی زمزمه کرد و حافظ رفت.

محض رفتنش آیدا با شیطننت رو به من گفت:

-ولی خداییش عموی با حالی داری صبا، نه به اون هول بودنش تو راهرو نه به این متین و سنگین بودنش جلوی خودمون.

لبخندی زدم و قبل از این که چیزی بگویم هانیه گازی به موزش زد و با اخم به آیدا گفت:

-دفعه ی آخرت باشه عموی من رو دست می ندازی.

آیدا هم خم شد و پس گردنی محکمی در جواب حرفش زد.

داد هانیه به هوا رفت، موز نصفه را روی پیش دستی جلوییش انداخت و دستش را روی گردن قرمز شده اش گذاشت.

-آیی، دست نیست که، گرز رستمه.

آیدا چشم غره ای برایش رفت.

-این رو زدم که بفهمی مظلوم گیر نیوردی، دفعه ی آخرت باشه برای من شاخ بازی در میاری.

هانیه با آخ و اوخ گفت:

-گردنم خورد شد با این دست سنگینت.

آیدا هم سیبی برداشت و گاز بزرگی به آن زد و با خونسردی به هانیه گفت:

-حقته، این جوری یادت می مونه که هر کی با آیدا در افتاد، ور افتاد.

هانیه دهن کجی کرد و رویش را برگرداند، آیدا خم شد که یک پس گردنی دیگر بزند که دستش را گرفتم.

-ای بابا، چرا شما دو تا مته خروس جنگی فقط به هم می پرید؟

آیدا لب هایش را جمع کرد و با مظلومیتی ساختگی گفت:



## مرز نابودی

-همه اش تقصیر هانیه است، اون من رو عصبانی می کنه.

چشم غره ای به هر دویشان رفتم.

-مته بچه ها رفتار نکنید!

هر دو مانند بچه های آرام و خرف گوش کن صاف سر جایشان نشستند.

-یکی اتون محض رضای خدا یک فیلمی بزاره. حوصله ام سر رفت.

هانیه از جا پا شد و گفت:

-من میرم لپتابم رو بیارم، چند تا فیلم جدید دانلود کردم.

فیلم نگاه کردیم، در سر و کله ی هم زدی، دعوا کردیم و وقت گذراندیم. بودن با آن ها حالم را خوب می کند، باعث می شود حرف های حامی را یادم برود! حرف های سبحان و حافظ را هم همین طور! حتی تهدید های امیر حسین و بد خلقی هایش هم یادم برود! چقدر خوب است که هستند!

غروب بود که آیدا عزم رفتن کرد. گونه ام را بوسید و مانتویش را صاف کرد و شالش را روی سرش درست کرد.

-خب من دیگه برم، فردا صبحم میام.

دستم را روی دسته ی مبل گذاشتم و به کمکش بلند شدم.

-باشه، منتظرتم که فردا هم بیای، من این چند وقت می پوسم، کلاس نویسندگی هم که نمی تونم بیام.

هانیه بی خیال گفت:

-غصه نداره، دوره ی جدید می ری.

آیدا هم سری به تایید حرفش تکان داد.

بی توجه به اصرار های آیدا برای بدرقه به دنبالش رفتم. در راهرو بودیم که خاتون از آشپز خانه بیرون آمد.

-داری می ری مادر؟

-بله دیگه، از صبح همین جام، داداشم دیگه صداش در میاد.

بعد چشمکی به خاتون زد و ادامه داد:

## مرز نابودی

-ولی اصلا ناراحت نباش خاتون، فردا هم میام.

خاتون لبخندی پر محبت روی لب نشانده.

-خوش حالمون می کنی عزیزم.

بعد هم آیدا را بغل کرد و گونه اش را بوسید. آیدا هم پر صدا بوسیدش، از بغلش بیرون آمد.

-خب من دیگه می رم، کاری ندارید؟

آیدا رفت و من و خاتون همچنان در راهرو ایستاده بودیم.

-دختر خیلی خوبیه، با محبته.

لبخندی روی لبم نشست، کمتر آدمی به دل خاتون می نشست و آیدا جز آن دسته ی خوش شانسی بود که حسابی در دل خاتون جا باز کرده بود.

خاتون دستش را پشت کمرم گذاشت.

-بیا بریم تو پذیرایی بشین، زیاد سر پا واینستا، برات خوب نیست.

برگشتیم تا به سمت پذیرایی برویم که حافظ را دیدیم که از روی آخرین پله بود. ما را که دید با تعجب و ناراحتی پرسید:

-آیدا رفت؟

ابرویم از تعجب بالا پرید. از حافظ بعید بود، خودش هم انگار فهمید که بند را آب داده که هول کرده دستش را در موهایش کشید و لبش را گزید.

-چیزه... من... من خیلی گشنه ام، می رم یک چیزی بخورم.

و خیلی زود در آشپز خانه محو شد. نیم نگاه پر خنده ای به خاتون کردم. خنده ی کوتاه و پر شوقی کرد.

-پس بالاخره این آقا حافظ دم به تله داد.

شیطان گفتم:

-آره، چه جورم.

دیگر از این نگفتم که از قبل هم را می شناختند، خاتون هم نپرسید که چطور حافظ این قدر زود به او دلبسته؟ شاید از ذوق یادش رفته بپرسد. هر چه که هست، حافظ باید برایشان جوابی داشته باشد، خودش بهتر است بگوید که چه طور با آیدا آشنا شده!

\*\*\*\*

یک هفته ای از تصادفم گذشته بود. در این یک هفته آیدا هر روز سر زده بود. آقا جان و مادر جان هم به همراه تنها خاله ام از شمال آمده بودند و دو روزی را پیشم ماندند. هر چند خاله سمیرا می خواست بیش تر بماند ولی فصل امتحانات دانشجو هایش بود، نتوانست. دایی سینا قل خاله سمیرا هم وقتی خبر دار شد، بیچاره از آن سر دنیا داشت سکت می کرد، به او هم مرخصی نمی دادند که بیاید، با تماس تصویری خیالش را کمی راحت کردم، هر چند که قول گرفتم وقتی چند ماه دیگر فوق تخصص قلبش را گرفت و بالاخره برگشت، اولین نفر پیش من بیاید. خلاصه که در این مدت همه ی ایل و تبارمان آمده بودند و سر زده بودند. تمام مدت عیادتشان هم به ناله و نفرین آن دو دزد گذرانده بودند.

از همه ی این ها عجیب تر ولی رفتار آقا جان بود، هر شب می آمد و با مهربانی که خیلی وقت بود نسبت به من نداشت، از حالم می پرسید و با بوسه ای روی پیشانی ام می رفت. حامی را خیلی کم می دیدم ولی در عوض سبحان که این روز ها انگار عوض شده بود، مدام به اتاقم می آمد و حالم را می پرسید، هر چند با بی توجهی از خودم می راندمش چون این سبحان را می شناسم، به محض این که حالم خوب شود، دوباره رفتار سابقش را در پیش می گیرد.

برای بار هزارم در این هفته شماره ی امیر حسین را گرفتم و او برای بار هزارم ریجکت کرد. حرص آلود پوفی کشیدم. دقیقاً از همان روز در بیمارستان دیگر ندیده بودمش، نه آمده بود و سر زده بود و نه جواب تلفن هایم را می داد.

باورم نمی شود که مانند یک بچه ی دو ساله قهر کرده!

عاقبت صبرم تمام شد و پیامی برایش فرستادم به این مضمون "خیلی بچه ای که جواب تلفنم رو نمی دی. الان مثلاً قهر کردی؟ من حوصله ی این بچه بازی ها رو ندارم، بهم جواب بده، باهات کار واجب دارم."

هنوز چند دقیقه ای از ارسال پیام نگذشته بود که گوشی در دستم لرزید.

خیلی تند و با عجله پیامش را باز کردم.

-من قهر نکردم فقط خیلی ازت عصبانیم، این چند روز ازت دور شدم تا این عصبانیت بخوابه.

پوزخندی از دلیش مسخره اش روی لبم نشست.

با دست سالمم به سختی و کند برایش تایپ کردم.

-من و تو با هم یک قرار داد داریم که تو باید بهش عمل کنی، امیدوارم یادت نرفته باشه.

پیام را ارسال کردم و منتظر جوابش به صفحه خیره شدم. گوشی خیلی زود دوباره در دستم لرزید.

-دیگه چیزی تا پایانش نمونده، تا کمتر از یک ماه دیگه همون چیزی می شه که تو می خواستی.

لبخندی روی لبم نشست، از همان لبخند های خوش حالی که یک برنده دارد!

حضور شیطان را دور و برم حس می کردم!

حتی صدای خنده هایش را هم می شنیدم، با نهایت خوشنودی همراهیش می کنم!

دیگر چیزی تا پایان حامی نمانده، این شور موضوع شد و سر تا پای مرا گرفت، سر تیترا تمام موضوعات ذهنم انتقام گرفتن شد.

گوشی بار دیگر در دستم لرزید و پیامی روی صفحه ی چتم با امیر حسین آمد.

-و من هم یک هفته ی دیگه میام و با آقا جون برای قرار خواستگاری حرف می زنم.

پوزخندی به خوش خیالیش زدم و بی خیال گوشی را روی کنسول پرت کردم.

تکیه ام را از تاج تخت گرفتم و کامل دراز کشیدم. نگاهم را به سقف دادم. اتاق تاریک بود و تنها نور کم مهتاب از پنجره به وسط اتاق می تابید.

یادم است وقتی بابا و مامان مرده بودند و آمده بودیم به عمارت، وضعیت روحی بدی داشتم و از تاریکی اتاق می ترسیدم، از همه چیز وحشت داشتم، از ترس کابوس حتی نمی توانستم پلک روی هم بگذارم، روانشناس و روانپزشک هم چاره ی کارم نبود، شده بودم یک مرده ی متحرک.

آن شب با این که یک ماه از اقامتمان در عمارت گذشته بود باز هم می ترسیدم، کابوسی هم که دیده بودم هم مزید بر علت شد تا پر ترس از اتاق بیرون بروم. بدون لحظه عمل مانند قبل تر ها که همیشه می ترسیدم، خواستم به اتاق سبحان پناه ببرم، جلوی اتاقش ایستادم دست پیش بردم که در بزمن ولی وسط راه دستم از حرکت ایستاد، یاد حرف ها و کار هایش دستم را از حرکت ایستاند.

اشک از چشمم پایین چکید، مو های باز و آشفته ام که دورم را گرفته بودند را پشت گوش زدم و دست زیر پلک های خیسم کشیدم و به سمت اتاق خاتون و آقا جان رفتم. بی لحظه ای تعلل تقه ی آرامی به در زدم، خیلی زود در باز شد و قامت آقا جان چارچوب در را پر کرد، نور کمی که از اتاق به بیرون می تابید قامت و چهره اش یک مجسمه ی بی بدیل، از صلابت ساخته بود.

با لحنی که خیلی راحت می توانستی نگرانی اش را درک بفهمی، گفت:

لب هایم از بغض لرزید و مظلوم لب زدم:

می ترسم!

یک قدم جلو آمد و در را بست، راهرو تاریک تر از قبل شد، با نور مهتابی که از پنجره می تابید حتی نمی توانستی جلوی پایت را ببینی!

به دیوار کنار در تکیه داد و حتی کوچک ترین تلاشی برای دلداری دادنم نکرد.

با لحنی که جدی بود و ذره ای انعطاف در آن پیدا نمی کردی، پرسید:

از چی می ترسی؟

انگشت های گره خورده در همم را محکم بهم فشردم و با صدایی که از بغض و ترس و بی پنهاهی می لرزید، جوابش را دادم.

از تاریکی می ترسم، از تنهایی می ترسم.

اشک هایم روان شدند و خیلی زود صورتم را خیس کردند.

همه اش حس می کنم یکی تو اتاقمه، قبلا هر وقت می ترسیدم، می رفتم پیش سبحان یا مامان و بابا ولی حالا کسی نیست، حالا هیچ کدومشون رو ندارم که وقتی ترسیدم، برم پیشش.

تنها صدای حق من بود که سکوت و سکون شناور در آن فضای تاریک را می شکست.

دست آقا جان روی شانه ام نشست.

این روز های تلخ تنها یک فایده دارن، اونم این که باعث می شه قوی تر شی. به ترس هات غلبه کن، آدم ها تو سختی هاست که قوی می شن، پس قوی شود.

گفت و رفت و من ماندم و تاریکی ترسناک و تنهایی موزی!

آن شب و شب هایی زیادی را ترسان در تاریکی ماندم ولی از اتاق بیرون نرفتم، در تاریکی کنار تنهایی نشستم تا به ترس هایم غلبه کنم، یاد بگیرم چطور از پس خودم بر بیایم و قوی شوم!

حالا همان چیزی شد که می خواستم، یک رفاقت قدیمی با تنهایی دارم. دیگر از تاریکی نمی ترسم و قوی شده ام. آن قدر قوی که به تمام ترس های گذشته ام پوزخند صدا داری بزنم.

حالا یک ماهی بود که از آن حادثه گذشته بود، گچ دستم را یک هفته ای می شد که باز کرده بودم و خبری از درد آزار دهنده ی پهلویم نبود، پانسمان بینی ام را هم باز کرده بودم. یک قوس خیلی ریز روی بینی ام افتاده بود و دکتر توصیه به عمل جراحی کرده بود ولی اصلاً حاضر به این کار نیستم. هانیه مسخره ام می کند و می گوید ترسیدی ولی بگذار فکر کند ترسیده ام، خب اگر بخواهم با خودم صادق باشم آره ترسیده ام، از زیر تیغ رفتن وحشت دارم.

حالم کاملاً خوب شده ولی دلم نمی خواست به کار خانه بروم، برایم کسل کننده است و البته این بسی مایه ی خوش حالی خاتون است، آقا جان هم اشاره ای نکرده و حامی هم راضی به نظر می آید، تنها کسی که از این وضع نازاضی است امیر حسین است. از این که در شرکت نیستم که مرا ببیند و زیاد هم نمی توانست به عمارت بیاید، بسیار کلافه و خشمگین بود. با تمام مکر و حيله ای که از خود سراغ داشتم توانستم راضی اش کنم که یک هفته صبر کند و حالا مهلتی که گرفتم همراه صبر امیر حسین به پایان رسیده.

کلافه دستی به پیشانی ام می کشم و موهایم را از روی پیشانی عرق کرده ام کنار می زنم. نمی دانم این آفتاب داغ در زمانی که نزدیک پاییز هستیم چه می خواهد؟

از امیر حسین و ندانم کاری اش حرصم می گیرد، او یک احمق به تمام معناست، مرا در زل گرما از عمارت و زیر کولر بیرون کشانده تا علف زیر پایم سبز شود.

پر حرص تکیه ام را از دیوار عمارت گرفتم و قدم هایم را به سمت در ورودی کج کردم، نیامد که نیامد انگار خیلی مشتاق دیدنش هستم که این طور مرا علاف خودش کرده.

کوله ام را بغل کردم و مشغول گشتن شدم تا کلید را پیدا کنم.

با صدای بوقی از جا پریدم، جیغ خفیفی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم که تند و وحشیانه می کوبید. ماشین امیر حسین با فاصله ی کمی نزدیک به من پارک شده بود. عصبانی در حالی که هنوز آن ترس در وجودم بود، زیپ کوله ام را بستم و با قدم های بلند به سمت ماشینش رفتم. سوار شدم و در را محکم به هم کوبیدم. کوله ام را روی صندلی عقب پرت کردم.

-آروم تر هم می تونستی در رو ببندی.

لحن خونسرد و ریلکسش حرصم را در آورد، دیگر چیزی به منفجر شدنم نمانده بود. نفسی بلند کشیدم.

-توأم می تونستی بوق نزنی.

تازه نگاهم متوجه قیافه اش شد. موهایش را کوتاه کرده بود و یک خط هم انداخته بود، این مدل مو قیافه اش را جوان تر نشان می داد.

## مرز نابودی

لبخندی شیطان روی لبش های خوش فرمش نشست و چال روی گونه اش را به رخ کشید.

-پسند شدم خانم؟

اجحاف است اگر بگویم نه! او زیباست، خیلی هم زیباست ولی نمی دانم چرا دل من تاب با او بودن را ندارد؟

من هم متقابلاً لبخندی زدم. لبخندی که نه رنگ و نه بوی واقعیت را نداشت، حرفم ولی بر خلاف ظاهرم صادقانه بود.

-بامزه شدی، مته این پسر بچه های شیطون!

انگار او هم صداقت کلامم را دریافت که نگاهش بر خلاف این چند وقت اخیر پر محبت بود.

-استارت زد و راه افتاد.

به نیم رخش خیره بودم ولی فکرم جایی دور از ماشین و آدم داخلش بود.

-کجا بریم؟

-صدایش آرام بود ولی شانه ام از ترس پرید. نگران به سمتم خم شد.

-چی شد؟ ترسوندمت؟ معذرت می خوام.

خودم را جمع و جور کردم و سرم را بالا انداختم.

-تقصیر تو نبود من تو فکر بودم صدات ترسوندم.

سخت و تمندانه باز لبخندی زد.

-نگفتی کجا بریم؟

کمی فکر کردم، دلم یک جای تازه و جدید می خواست ولی هیچ ایده ای نداشتم.

-نمی دونم، یک جای تازه و جدید باشه که تا حالا نرفته باشم.

سری تکان داد و کمی سرعتش را بالا برد.

-باشه، اتفاقاً یک جای خوب بلدم.

و دقیقاً نیم ساعت بعد بود که به حرفش عمل کرد و ما در یک کافی شاپ عجیب و بامزه بودیم.

## مرز نابودی

پر لذت نگاهی به دور و برم کردم و لبخندی از این همه طراوت روی لبم نشست.

با صدای امیر حسین سرم را به سمتش برگرداندم.

—چطور؟

تکه ای از کیک درون بشقابم که اطرافش با رز هلندی تزیین شده بود، خوردم.

—حس خوبیه که با هر نفس بوی این گلای محشر بیپچه زیر بینی ات.

سری تکان داد و از قهوه اش نوشید.

—آره، منم خیلی وقت نیست که کشفش کردم.

بار دیگر نگاهی به گلخانه ی شیشه ای بزرگی کردم که به زیبایی تمام با رز های خوش رنگ و بوی هلندی پوشانده شده بود. به معنای واقعی کلمه این کافی شاپ گلخانه ای زیباست! معلوم بود که خیلی اصولی و دقیق ساخته شده، گلدان های رزی که روی زمین و حتی از سقف آویزان بودند و تمام فضای گلخانه را اشغال کرده بودند. دور تا دور دیوار شیشه ای گلخانه هم مانند آکواریوم بود، منتهی به جای ماهی، رز های هلندی بین دو شیشه می غلتیدند.

به سختی نگاهم را از اطرافم گرفتم و یک جرعه از چای سبزم خوردم و امیر حسین که او هم محو اطراف بود را مخاطب قرار دادم.

—خب حرف بزنیم؟

نگاهش را تا روی صورتم کشاند، بامزه گردنش را خاراند و گفت:

—خیلی قشنگه، هر دفعه که میام انگار هیپنوتیزم می شم، تا چند ساعت فقط محو اطرافم.

از روی میز شیشه به دست های ظریف و کشیده ی خالی از حلقه ام نگاه کردم، ناخواسته به یاد آن روزی افتادم که حلقه ی ساده و تک نگین را در دستم کرده بود، در آغوشم گرفته بود و چادر سفید را روی شانه ام رها کرده بود، سر در مویم برده و نفسی عمیق و پر لذت کشیده بود. با صدایی که از زور هیجان می لرزید، گفته بود:

—بالاخره مال هم شدیم.

—بالاخره قرار مال هم بشیم.

با یک اردنگی از گذشته به حال پرت شدم، نگاه متعجب و گنگم را به امیر حسین دادم که با ذوق این جمله را گفته بود.



## مرز نابودی

امیر حسین که دید متوجه حرفش نشدم، دوباره جمله اش را تکرار کرد.

-گفتم بالاخره قراره مال هم بشیم. همین روزا باید بیام خواستگاری. دیگه چیزی تا پایان کار نمونده، فقط باید یک هفته زمان بگذره. اون موقع گند کار در بیاد و کار هم از کار گذشته، همه چیز به اسم حامیه و هیچ مدرکی هم برای بی گناهییش نمی مونه. خوبه نه؟

بی حواس سری به نشانه ی «آره» تکان دادم و با اشتها یی که کور شده بود، ظرف کیک را که فقط یک تکه ی کوچک از آن خورده بودم را به جلو هل دادم. کیفم را از روی صندلی کنارم بر داشتم و بلند شدم.

-بریم؟ من سرم درد می کنه.

-متعجب گفت:

-تو که چیزی نخوردی، خودمون که تازه اومدیم، حالت خوب بود که.

انگشتم را روی شقیقه ی دردناکم فشردم و کلافه گفتم:

-من سرم درد می کنه، حوصله ی جواب پس دادن ندارم.

با این حرفم خیلی زود از جا بلند شد و با گذاشتن پول روی میز به سمتم آمد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

-شاید سر دردت به خاطر بوی گل هاست؟

سرم داشت از درد می ترکید، بوی عطرش برایم منجر کننده بود، دستم را روی سینه اش گذاشتم و به شدت خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با قدم های بلند از گلخانه بیرون رفتم.

نزدیک ماشین که شدم، ناچار منتظرش ایستادم، با اخم هایی درهم از گلخانه بیرون آمد و نزدیک ماشین که شد، دزد گیر را زد و من بی طاقت سوار شدم. او هم دور زد و سوار شد، خیلی زود راه افتاد.

روی پا هایم خم شدم و شقیقه های دردناکم را فشردم، نیم نگاهی به نیم رخ اخم آلودش کردم. ظاهراً کار را خراب کرده و بند را آب داده ام.

-نمی خوای دلیل این رفتارت رو بگی؟

خودم را به آن راه زدم، چاره ی دیگری هم ندارم.

-کدوم رفتار؟

عصبانی کف دستش را روی فرمان کوباند.

-همین رفتار مسخره ات که مدام پسم می زنی.

صاف نشستم، چشم هایم از شدت درد سیاهی می دید، انگار با دریل در حال سوراخ کردن شقیقه هایم باشند، درد داشتم!

-من واقعاً متوجه رفتارت نمی شم، حالم اون قدری بد هست که توان تحلیل حرف های تو رو نداشته باشم.

چشم هایش ترسناک شد، دوباره شد همان امیر حسین چند وقت اخیر، نه امیر حسین قبلاً ها و نه امیر حسین چند دقیقه ی پیش!

-صبا، صبا همه ی این رفتار هات فقط به ضررت، باور کن که بد برات تموم می شه.

و با مهربانی و آرامشی تصنعی گفت:

-باور کن من دوست ندارم و نمی خوام اون روم رو نشونت بدم.

حرف هایش هیچ ترسی در دلم ایجاد نمی کند.

با لحنی مشابه لحن خودش، با همان آرامش تصنعی می گویم: امیر حسین کی می خوای بفهمی من از تهدیدات نمی ترسم؟

سرش را کج کرد و نیم نگاهی به صورت از درد ملهتیم کرد.

-این تهدید نیست عزیزم، یک هشداره! مثل همون هشدار های زمان جنگ که قبل بمبارون با آژیر و بوق خبر می دادن می مونه.

نیشخندی روی لبم نشست، این را می دانم که بی خیالیم نسبت به حرف هایش اشتباه محض است ولی این را نمی دانم که چرا نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و حرف هایش را به سخره بگیرم؟

-نمی دونم چه اصراری داری که من رو با حرفات بترسونی؟

بی قید شانه ای بالا انداخت، انگار که حرفم عصبانیش نکرد و یا حرصش را در نیاورد!

-من هیچ اصراری برای ترسوندن ندارم، ولی بی خیالی همیشه چاره ی کار نیست.

من هم مانند خودش لاقیدانه سر سنگین شده ام را تکان می دهم.

-نصیحتت رو آویزه ی گوشم می کنم، در ضمن جلوی یک دارو خونه وایسا، سر درد داره کورم می کنه.

## مرز نابودی

باشه ای گفت و من سرم را از شدت درد به صندلی کوبیدم و پلک هایم را روی هم فشردم و لبم را از این درد طاقت فرسا محکم گاز گرفتم.

با ایستادن ماشین چشم باز کردم و بی حال به امیر حسین نگاه کردم که از ماشین پیاده شد و به آن سمت خیابان رفت، سرم را خم کردم و از پنجره ی راننده تابلوی بزرگ دارو خانه را دیدم. صاف سر جایم نشستم و دوباره چشم هایم را بستم.

درد داشت دیوانه ام می کرد، انگار با چکش به جمجمه ی سرم می کوبیدند. دندان هایم را روی هم سابیدم و سرم را چندین بار به صندلی کوبیدم، یک بار، دو بار، سه بار!

با باز شدن در ماشین دست از این کار کشیدم و پلک های دردناک و خواب آلودم را به سختی از هم باز کردم. با چشم های خمار از درد به امیر حسین نگاه کردم که سر جایش نشست و یک بسته قرص و یک قوطی رانی در دستش بود. یک قرص را از کاورش در آورد و در رانی را باز کرد و بعد هر دو به سمتم گرفت.

-بگیر، مسکنه دردت رو آروم می کنه.

بی حال تشکری کردم و دست پیش گرفتم و قرص و قوطی رانی را برداشتم، خیلی زود قرص کوچک سفید رنگ را خوردم و پشت بندش یک قلب رانی هم خوردم و قرص را پایین فرستادم. قوطی رانی را روی داشبورد گذاشتم و چشم بستم.

درد با گذر هر لحظه آرام تر می شد و تکان های آرام ماشین مانند گهواره مرا به خواب ترغیب می کرد بی آن که بخواهم و یا بدانم به خوابی عمیق و عاری از درد رفتم! آدمم غلت بزنم که نتوانستم، عصبانی چشم باز کردم که بینم چه چیزی خوابم را مختلط کرده که با فضای نا آشنایی رو به رو شدم. خیلی طول نکشید که به قولی ویندوزم بالا آمد و ماشین امیر حسین را شناسایی کردم. نگاهی به جای خالی امیر حسین کردم، فضای تاریک اطراف می گفت خیلی وقت است که خوابیدم، ساعت ماشین دوازده شب را نشان می داد و با یک حساب سر انگشتی فهمیدم که چیزی در حدود نه ساعت است که خوابیده ام.

خمیازه ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم، چراغ های جلوی ماشین روشن بودند، با قدم هایی آرام به همان سمت رفتم. جلوی ماشین که ایستادم، امیر حسین را دیدم که به فاصله ی چند قدم با من، دست هایش را از آرنج خم کرده و به نرده تکیه داده. چند قدم جلو رفتم و کنارش ایستادم، مرا آورده بود بام؟

خیره به زیر پایم گفتم:

-چرا بیدارم نکردی؟ حتماً تا الان خیلی نگرانم شدن.

سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس کردم.

-با گوشیت پیام دادم گفتم که با منی و ممکنه دیر برسیم. بهتری الان؟

-به لطف تو آره، واقعا سر درد وحشتناکی بود.

مو های باز شده از بند کش مویم را جمع کردم و شال را از روی گردنم برداشتم و روی سرم گذاشتم.

اصلاً دلم نمی خواست به واکنش دیگران به دلیل دیر رفتنم به عمارت فکر کنم.

به شهر زیر پایم خیره شدم، از بام خوشم نمی آمد، کلاً با ارتفاع مشکل دارم، حس نا امینی را القا می کند.

ترجیح دادم نگاه از رو به رو بردارم و نگاهم را به نیم رخ متفکر امیر حسین بدوزم. باد خنکی می وزید و مو های قهوه ای رنگش را بازیچه ی خود کرده بود.

-حالا چرا اومدیم بام؟

دستی در مو های پریشانش کشید.

-به هوای تازه نیاز داشتم و این که فکر کنم.

سکوت کرد و من جمله اش را ادامه دادم:

-احیناً که این فکر هات حول و حوش ازدواجمون نبود؟

سکوت کرد و این سکوت پاسخ مثبتی به سوالم بود.

نفسی گرفتم و با صدایی آرام و بی حس گفتم:

-پشیمون شدی؟

همان طور که خم شده بود و به نرده تکیه داده بود، سرش را برگرداند و نگاهم کرد، نمی شد چیزی را از چشم هایش مواند، هیچ چیز!

-اگه پشیمون شده باشم تو خوش حال می شی؟

سوال سختی پرسید، جوابش واضح بود ولی نمی دانم او دوست دارد چه جوابی بدهم؟ پس باید محتاطانه جلو بروم.

زیر نگاه منتظرش، زبانم را روی لبم می کشم که مزه ی توت فرنگی که طعم رژ عنابی رنگم است، زیر زبانم می رود.

باد شالم را روی شانه ام انداخته و مو های بازم پریشان در هوا پیچ و تاب می خورند.

-نمی دونم باید خوش حال بشم یا ناراحت؟ راستش هیچ حس خاصی نسبت به این ازدواج ندارم.

تکیه اش را از میله گرفت و به طرفم برگشت، صاف در چشم هایم زل زد. هیچ چیز از نگاهش نمی شد خواند، هیچ چیز به جز یک پوچی و بی حسی مطلق!

-نمی دونم چرا حالا که چیزی نمونده به چیزی که می خوام برسم، تو این لحظه های آخر چرا یک همین شک و تردید وحشتناک سراغم اومده؟

لبخندی سرد زدم.

-اگه تصمیمت درست باشه مطمئنا هیچ شک و تردیدی قرار نیست، سراغت بیاد. اگه شک داری پس بدون یک جای این تصمیم اشتباهه، لنگ می زنه.

آرام دستش بالا آمد و جایی نزدیک گوشم نشست، مو هایم را پشت گوشم زد و با لبخندی آرام گفت:

-ولی خب من این کار رو حتی اگه اشتباه هم باشه، انجام می دم. با تو ازدواج می کنم.

سرم را عقب کشیدم. عذاب وجدان به خواب رفته ام خواب آلود نهیب زد که چطور دلت می آید این چشم های عاشق را با خودخواهی نابود کنی و به فنا بدهی؟

-بهتره بریم، دیر وقته دیگه.

و بعد پشت کردم و قدم زنان به سمت ماشین رفتم. سعی کردم به این فکر نکنم که بعد از کارم چه بلایی سر امیر حسین می آید؟ عذاب وجدانم را سرکوب کردم و خودخواهانه به این فکر کردم که من او را برای این ازدواج زور نکرده ام، من مقصر حماقت های او نیستم.

عقلم پر پوزخند گفت:

-خوب است که خودت هم می دانی ازدواج با تو حماقت محض است!

امیر حسین چند دقیقه ای بعد از من آمد و سوار ماشین شد، نیمه شب این حُسن را داشت که خبری از ترافیک نبود و خیلی زود جلوی عمارت بودیم.

خم شدم و از صندلی عقب کوله ام را برداشتم، نگاهی به در عمارت کردم که حتی در شب هم شکوهش را داشت.

نگاهم را به نیم رخ امیر حسین دادم و «خداحافظ» زیر لبی گفتم که تنها سری تکان داد.

بی حرف هیچ حرف اضافه ی دیگری از ماشین پیاده شدم. به محض بستن در عمارت صدای گاز دادن ماشین از رفتنش گفت.

کوله ی سبکم را روی شانه ی راستم انداختم و از مسیر صافی که دو طرفش را درخت های فراوان گرفته و منتهی به باغ پشت می شدند، راه افتادم.

باز هم خوب بود که آقا جان هر چند قدم را چراغ زده و گرنه از ترس سخته می کردم، عمارت شب های واقعاً ترسناکی دارد.

نفسم را محکم فوت کردم و از چند پله ی ایوان بالا رفتم، وارد ساختمان که شدم طبق انتظارم عمارت در تاریکی محض فرو رفته بود.

با قدم های آرام و بی هیچ عجله ای راه پله ها را در پیش گرفتم ولی سایه ای که در تاریکی رو به شیشه های سراسری و پشت به من دست به جیب به باغ وهم آور خیره شده بود، پاهایم را از جلو رفتن وا داشت.

راهم را کج کردم و به سمت او رفتم که حتی در تاریکی شب و با این نور های نارنجی چراغ خواب ها هم قامتش را می شناسم، برایم آشناست!

صدای قدم های آرامم سکوت آغشته به رخوت در فضا را شکست.

همان طور دست به جیب به عقب برگشت و با نگاهی خونسرد براندازم کرد. کامی عمیق از سیگار در دستش گرفت و من کمی، فقط کمی از هیبتش که با تیشرت سیاه ترسناک تر شده بود، ترسیدم. راستش را بخواهم بگویم از آرامش خوابیده پشت پلک هایش هم ترس ورم داشت.

چند قدم دیگر جلو رفتم و در فاصله ی دو قدمیش ایستادم.

فکر کردم که چه بگویم؟ اصلاً برای چه راهم را کج کرده و به طرفش آمده بودم؟ هیچ ایده ای برای صحبت نداشتم و البته او هم تلاشی برای شکستن سکوت نمی کرد. فقط در سکوت پوک های عمیق به سیگارش زد و مرا خونسرد نگاه کرد.

عاقبت فیلتر سوخته ی سیگارش را روی کاشی ها انداخت. به این فکر کردم که اگر فردا صبح خاتون این فیلتر سوخته را ببیند، تمام خاندان مهمام را یک جا با هم سلاخی می کند.

دست در جیب شلوار کتانم کرد و پاکت سیگار و فندک را در آورد، سیگاری دیگر از پاکت در آورد و روشنش کرد.

خیلی سریع دست دراز کردم و سیگار باریک را از لای انگشتانش بیرون کشیدم.

باز هم هیچ واکنشی نشان نداد و تنها نگاهم کرد.

از تلاش مذبوحانه اش برای بی تفاوتی، لبخندی روی لبم نشست.

## مرز نابودی

سیگار را بالا آوردم و جلوی چشم هایم گرفتم، دود می کرد و بوی لذت بخشی می داد. سیگار را بین لبم هایم گرفتم و برای اولین بار در عمرم یک پوک کوچک به آن زدم. بر خلاف دیگران خبری از سرفه و این حرف ها نبود.

احمقانه پرسیدم:

-پس چرا سرفه نکردم؟ همه جا شنیده بودم که بار اول که می کشی، سینه ات می خاره و سرفه چی کنی.

آدمم که پوک دیگری بزنم که دست جنباند و سیگار را از دستم گرفت و خودش یک پوک عمیق زد، به طوری که نصف سیگار سوخت و بعد تمام دود جمع شده در سینه اش را در صورتم پوف کرد و بعد بالاخره افتخار داد و سکوت سنگینش را شکست.

-تا چیزی رو تجربه نکردی نمی تونی به گفته های دیگران اعتماد کنی.

لبخندی زدم و بی ربط به حرفش گفتم: تو دومین نفری هستی که دود سیگار رو تو صورتم پف کرده، بر عکس بقیه من خیلی از بوی سیگار خوشم میاد.

ابرویش را با انداخت.

-چیزی عجیبی نیست، نه تو شبیه همه ای و نه همه شبیه توان.

-این قدر با طعنه حرف نزن جناب حامی مهمام!

سرش را تکان داد و پرسش گر گفت: طعنه؟ اصلاً این طور نیست.

مانند بچه ها تند تند سرم را بالا و پایین کردم.

-چرا طعنه می زنی، من تو رو خیلی خوب می شناسم حامی و لحتت رو هم همین طور.

پوک آخر را به سیگار زد و بعد فیلترش به سرنوشت همان یکی دچار شد.

-این اصلاً خوب نیست که من رو این قدر خوب می شناسی. امیر حسین اصلاً از این موضوع خوش حال نمی شه.

آرام زمزمه کردم «امیر حسین» و بعد بلند تر ادامه دادم:

-اون واقعاً با رفتار من رو گیج می کنه.

-پس باید برات جذاب باشه.

از لحن بی تفاوتش حرصم گرفت. خدایا چرا نمی شود او را حرص بدهم؟ چرا حرفی در او اثر نمی کند؟

شانه ای بالا انداختم و مانند خودش با بی تفاوتی گفتم: خودت که من رو بهتر از همه می شناسی حامی مهمام.

چشمکی زدم و افزودم:

-من هیچ وقت از ناشناخته ها خوشم نمیاد، ترجیحم اینه که همه چیز برام روشن و واضح باشه. من برعکس تو اصلاً از معما خوشم نمیاد.

با چشم های نافذ و سیاهش مرا عمیق نگاه کرد، هیچ وقت راز چگونه شنا کردن و زنده ماندن در این چشم ها را نتوانستم بفهمم.

-برای بار صدم می پرسم صبا، هدف از این کار ها چیه؟ به همون میزان که تو من رو می شناسی، من هم با تو آشنا، مطمئنم که داری یه کارایی می کنه صبا. رفتار و گفته هات هم که می گن ازدواج با امیر حسین کشکه و حرفی بیش نیست.

تک خنده ای کردم و شانه هایم را بالا انداختم.

-حامی باور کن هیچ نقشه و قصدی در کار نیست. آخه چرا این قدر به همه چیز بد بینی؟

پوزخندی صدا دار زد که صدایش در سالن پیچید و پیچید و گوش هایم را کیپ تا کیپ پر کرد.

با یک تنه محکم بدون گفتن هیچ حرفی از کنارم رد شد و رفت.

تلو تلو خوران چند قدم به عقب رفتم ولی در نهایت خودم را کنترل کردم. شانه ی چپم از تنه ی محکمش درد می کرد، دستم را رویش گذاشتم. بغض را قورت دادم و پر نفرت در حالی که اشک چشم هایم را قاب گرفته بود، زمزمه کردم:

- بالاخره یه روز انتقامم رو ازت می گیرم حامی مهمام و مطمئن باش اون روز دور نیست. نزدیکه، خیلی نزدیک حامی مهمام!

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ ساعت چشم هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم قاب عکس روی کنسول بود.

کسل از اتفاقات ناخوشایند دیشب، پلک هایم را مالیدم و بلند شدم، نشستم. کلافه مو های به هم ریخته ام را با یک دست جمع کردم و پشتم انداختم.

نگاهی به ساعت روی پا تختی کردم، ساعت شش صبح بود. دست دراز کردم و کنترل اسپیلت را از روی پا تختی برداشتم و خاموشش کردم.

از روی تخت بلند شدم و پا برهنه به سمت بالکن رفتم، خنکی پارکت ها کمی از کسالت کم کرد. با حالی بهتر در بالکن را باز کردم و موجی کوچک از نسیم خنک به اتاق آمد.



## مرز نابودی

لبخندی روی لبم نشست و هوای تازه و خنک را به مشام کشیدم، هوای اتاق سرد بود ولی هوای تازه ی بیرون یک چیز دیگر است.

نگاهی گذرا به باغ خلوت و ساکت انداختم و با باز گذاشتن در بالکن، به سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم با آب خنک، کسالتم کامل از بین رفت و با حالی بهتر لباس خوابم را با مانتوی نخی زرد رنگی که تا قوزک پا بود و شلوار کتان سیاه و شال سیاه عوض کردم.

در آینه نگاهی به صورتم کردم، رنگ پریده یا نظار نبودم ولی دلم آرایش کردن خواست ولی تنها به یک رژ لب مخملی زرشکی رنگ با خط چشمی دنباله دار بسنده کردم.

وسایل کیفم را چک کردم و با برداشتنش از اتاق بیرون رفتم. لبخندی از سر و صدا های درون آشپز خانه روی لبم نشست.

صدای بلند هانیه و حافظ که در حال کلکل بودند، انرژی ام را صد برابر کرد.

کیفم را روی این گذاشتم و وارد آشپز خانه شدم.

حافظ به محض دیدنم لوده گفت:

-به به، هاچم که اومد.

چشم غره ای برایش رفتم و سلامی پر انرژی به بقیه دادم. روی تنها صندلی خالی بین هانیه و حافظ نشستم و نگاهی به صورت آویزان هانیه کردم که مثلاً قهر بود و رویش را به سمتی دیگر برگردانده بود.

نگاهی به قیافه ی شنگول حافظ کردم که دو لپی در حال خوردن بود.

اشاره ای به هانیه کردم و پرسیدم:

-چش شده؟

لقمه اش را به کمک آبمیوه پایین فرستاد.

-هیچی بابا، حامد و نیکی دیگه خیلی این ته تغاریشن رو لوس کردن. نمی شه دو کلمه با هاش حرف زد.

عمو حامد تک خنده ای کرد و زن عمو نیکی به شوخی پشت چشمی برایش نازک کرد.

خاتون گفت:

-تو هم دست کمی از هانیه نداری، هر دو ته تغاری و لوسین.

-خاتون هانیه کجاش لوسه آخه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهی به سبحان کردم. نه تنها من، بلکه همه معنادار نگاهش کردند و او شانه ای بی تفاوت بالا انداخت.

-چیه؟ خب راست می گم دیگه.

عمو حامد و زن عمو نیکی نگاهی معنا دار بین هم رد و بدل کردند. هانیه با لبخندی که معلوم بود به زور سعی دار، جمعش کند، خامه را روی نان تستش مالید.

به آقا جان خیره شدم، لبخند محو روی لبش حتی از زیر سبیل های پر ابهتش هم پیدا بود.

سبحان لیوان چایش را سر کشید و از جا بلند شد.

-خب من دیگه برم، خدا حافظ همگی.

همگی خدا حافظی کردند و او رفت. نگاهم به حامی که کنار سبحان نشسته بود، خورد. چنان نگاهم می کرد که انگار مشغول بیرون کشیدن چیزی از من است، در حال کشف جدیدی است.

پر اخم نگاه از او گرفتم و سرم را به فنجانم گرم کردم. هنوز رفتار بی ادبانه ی دیشبش از یادم نرفته. خدا را شکر که کسی از بابت دیشب چیزی نپرسیده.

-جایی می ری مادر؟

نگاهم را گنگ و گیج به خاتون دوختم، کمی طول کشید تا متوجه سوالش شوم.

-آره، حالم دیگه خوبه. باید از امروز برم کار خونه.

نگاه همه شوکه رویم خیره ماند. از این تعجبشان، متعجب شدم. کار خانه رفتن من این قدر موضوع عجیبی است.

حامی زود تر از همه به خودش آمد و بسیار خونسرد گفت: به نظر من نیازی نیست خودت رو با کارای کار خونه خسته کنی.

قبل از این که من بخواهم اعتراض کنم و یا چیزی بگویم، آقا جان با خونسردی به مراتب بیش تر از حامی چاقو را کنار ظرف کره و روی دستمال گذاشت.

-صبا هفت سال مدیریت کار خونه ها رو به عهده گرفت و یک بار هم اعلام نا رضایتی و خستگی نکرد.

-و فکر هم نکنم الان که مسئولیتش نصف شده، از کار خونه رفتن خسته شده باشه. درست نمی گم صبا؟

در حالی که در باطن از این پشتیبانی آقا ججان پشتک بارو می زدم، به ظاهر خونسرد گفتم:

-بله آقا جون، همین طوره که شما گفتید. کار خونه هیچ وقت برای من خستگی نداره.

عمو حامد بی تفاوت بود ولی نگاه دلخور زن عمو می گفت که از زیاد روی آقا جان در ضایع کردن پسر جانش، اصلاً به مذاقش خوش نیامده.

اخم های در هم حامی باعث شد پر انرژی تر از قبل صبحانه ام را بخورم و حتی به حرف های حافظ زیر گوشم لبخند بزنم و سر به سر هانیه بگذارم و جیغش را در بیاورم.

با حالی خوب و اعتماد به نفس کامل از سر میز بلند شدم و بعد از خدا حافظی با همه به پارکینگ رفتم.

تمام راه را با آهنگ شادی که از ضبط پخش شد، همخوانی کردم.

نگهبان با دیدنم گل از گلش شکوفت، لبخندی به این همه خوش حالیش زدم و پر حوصله به سوالات در مورد نبودم، جواب می دادم.

-خدا ازشون نگذره خانم مهندس. بفرماید، بفرماید برید.

-ممنون کربلایی رجب.

در را باز کرد و بالاخره وارد حیاط بزرگ و خلوت کار خانه شدم. ماشین را که در پارکینگ، پارک کردم، به دنبال ماشین امیر حسین چشم گرداندم و خیلی زود پیدایش کردم.

در آسانسور تصمیم گرفتم خیلی زود به سراغش بروم و از نزدیک ببینم چه کار هایی کرده و اوضاع چه طور است!

آسانسور که ایستاد، تکیه از کابین گرفتم و بیرون رفتم. در روی هم بود، در را باز کردم و اولین چیزی که دیدم چهره ی بشاش امیر حسین بود که به میز خانم فدوی تکیه داده و در حال سر به سر گذاشتنش است، هیچ حسادتی در درونم نجوشید و برعکس لبخندی از صورت خندان و لپ های صورتی فدوی روی لبم نشست.

در دل امیدوار بودم که امیر حسین بعد از من بتواند زندگی خوبی با خانم فدوی داشته باشد، امیر حسین لیاقت یک عشق پاک را دارد، فقط دست روی آدم اشتباهی گذاشته.

صدای تق تق پاشنه کفش امیر حسین و خانم فدوی سرشان را به طرف در برگرداندند.

خانم فدوی هول شد و از جایش بلند شد، امیر حسین با چشم هایی که برق می زد به طرفم آمد و دست دور شانه ام انداخت. بوسه ای روی گونه ام زد.

-به به صبا خانم راه گم کردی، از این طرفا؟

و بعد در گوشم پیچ پیچ کرد:

-باور کن از دیشب تا حالا دلم برات یه ذره شده بود.

حواس من ولی به جای حرف های امیر حسین، میخ فدوی بود که با چشم هایی خیس نگاهمان می کرد، نگاه خیره ام را که دید سر به زیر انداخت و با صدایی که فقط من لرزشش را حس می کردم، گفت:

-خوش اومدید خانم مهمام.

خب مسلماً نظرش این نبود، می توانستم حس کنم در این مدت که نبودم چقدر بهتر بوده، چون کسی نبود که جلویش با عشقش گرم بگیرد.

با این حال پر محبت در جوابش گفتم:

-مرسی عزیزم، نظر لطفته.

و از بغل امیر حسین بیرون آمدم و با اشاره ای به سمت اتاقم رفتم. امیر حسین هم بلافاصله پشت سرم آمد و در را بست. کیفم را روی میز گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

-خب چی کار کردی؟

دستش را در جیب شلوار کتان تنگ و قهوه ای رنگش کرد و جلو آمد.

به میز تکیه دادم و دست به سینه تماشایش کردم که فلش صورتی رنگی را به از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

دست دراز کردم که فلش را بگیرم که آن را عقب کشید. سوالی نگاهش کردم. ابرو هایش را چند بار بالا و پایین انداخت.

-عزیزم نود درصد کار ها تا الان انجام شده و همه چیزش هم تو این فلشه. کار همین جا متوقف می شه.

با صدای بلندی گفتم:

که هیزی کرد. اخم هایم را در هم بردم و آرام تر ادامه دادم:

-منظورت چیه؟

-خیلی واضحه، من میام خواستگاریت و بعد از اون بقیه ی کار ها انجام می شه. مطمئن باش تا قبل از ازدواجمون همه چیز تموم شه.

فکم از خشم و حرص قفل کرده بود. از آن چیزی که فکرش را می کردم با هوش تر و زرنگ تر است.

کلافه دستی به پیشانی داغم کشیدم و ناچار ولی با عصبانیت گفتم:

-باشه.

خونسرد نوچی کرد.

-حالا چرا عصبانی ای؟

خونسردی اش بیش تر عصبانیم کرد، با این حال سعی کردم خودم را کنترل کنم.

-باشه، پس زود تر بیا خواستگاری، چون می خوام این کار هر چه سریع تر تموم بشه، زیادی کش آورده.

و دور زدم و پشت میزم نشستم. سرم را با وسایل روی میز گرم کردم و او خیلی زود از بی توجهی ام کلافه شد.

-الان قهری؟

حتی لحن دلجویش هم نتوانست از عصبانیتم کم کند. چرخي کوچک با صندلی چرخان محبوبم زدم و با دلخوری مشهودی جوابش را دادم.

-مثلاً من و تو قراره با هم ازدواج کنیم ولی من هیچ اعتمادی از جانب تو نیبم.

چشمکی زد.

-احتیاط شرط عقله صبا بانو.

و خیلی زود از اتاق بیرون رفت؛ آن قدر زود که جعبه ی دستمال کاغذی به هدف نخورد و در عوض نصیب در بسته شد.

حرفش تا عمق وجودم را سوزاند. احساس می کردم مثل اژدها هر آن ممکن است نفس های داغم تبدیل به آتش شوند.

## مرز نابودی

دست هایم را که از حرص و عصبانیت می لرزیدند را مشت کردم و به میز کوبیدم. واضح تر از این نمی توانست بگویند که نباید به من اعتماد کند.

نفس های عمیق هم حتی افاقه نمی کرد و از شدت حرص و خشمم نمی کاست، عصبانی جا خودکاری فانتزی روی میزم را برداشتم و محکم به طرف در پرتاب کردم، تکه های جا مدادی سرامیکی روی زمین پخش شد و حرصم کمی خوابید.

هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که در بدون هیچ اجازه ای باز شد.

عصبانی غریدم:

-به شما یاد ندادن...

ولی با دیدن حامی حرف در دهانم ماسید. اول با تعجب نگاهش کردم و بعد خیلی زود اخم هایم را در هم بردم و جمله ام را کامل کردم.

-بدون اجازه نباید وارد جایی بشی. انگار مفهوم حریم خصوصی رو یاد رفته.

با سر اشاره ای به تکه های شکسته ی جا مدادی که جلوی پایش بودند، کرد.

-تو هم مثل این که یادت رفته محل کار جایی نیست که مسائل شخصیت رو حل کنی.

دندان هایم را روی هم فشردم. پر از حرص و خشم بودم ولی ترجیح دادم آن را جلوی حامی بروز ندهم.

-چشم، دیگه تکرار نمی شه.

متکبر سری تکان داد و «خوبه ای» گفت. چند قدم جلو تر آمد و فاصله اش را با میز کمتر کرد.

-واقعاً باید امیر حسین رو تحسین کنم.

روی صندلی لم دادم و منتظر نگاهش کردم. می دانم که پشت این حرفش یک هدف مشخص دارد، چزاندن من!

-دلیل این خوش شانسی امیر حسین چی می تونه باشه؟

شانه ای بالا انداخت و با همان لحن خود پسند و حال به همزنش گفت:

-سر کردن با تو واقعاً یه آدم قوی می خواد.

پق زیر خنده زدم. متعجب و پرسش گر تماشایم می کرد. بین خنده هایم بریده برید پاسخ نگاه پرسش گر و متعجبش را دادم.

## مرز نابودی

-واقعا... که ... مثل... بچه هایی... حامی... مهمام.

نفسی گرفتم و خنده هایم را قورت دادم.

-این کلک لای بچگونه دور از شأن و شخصیت یه مهمامه.

چشمکی هم ضمیمه ی حرفم کردم تا قشنگ بوی سوختنش مشامم را پر کند.

سیاهی چشم هایش در دریای خونی شناور بود. دست مشت کرده اش، حالی ام کرد که به هدفم رسیدم. عصبانیت او از آن چیز های خوشایندی است که با کمال میل طالب آن هستم!

از صدایش معلوم است که تمام زورش را می زند تا بی تفاوت و خونسرد باشد و خب باید اعتراف کنم که موفق هم شده.

-تو هنوز این عادت بدت رو ترک نکردی؟

پرسش گر نگاهش کردم.

-تمسخر دیگران باعث نمی شه کارای تو پوشیده بمونن.

-می شه دقیقاً بگی کدوم کارا منظورته؟

-من وقت کافی برای بازگو کردن کارای تو ندارم.

پر تأکید ادامه داد:

-خودت بشین فکر کن صبا مهمام.

و پشت کرد و با قدم هایی محکم از در بیرون زد.

با کوبیده شدن در، شانه هایم پرید و از فکر به بیرون پرتاب شدم.

از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم، پرده را کنار زدم و با فکری مشغول به حیاط خیره شدم. حامی مانند همیشه خیلی خوب توانسته بود ذهن و فکرم را به خودش درگیر کند. این هم یکی از ویژگی هایش بود که نمی دانستم اسم خوب را روی آن بگذارم یا بد؟

منظورش چه بود؟ مثلاً می خواست بگوید که من فقط و فقط تنها شگردم مسخره کردن است، تا دیگران را از موضوع اصلی دور کنم؟ که به جز این، راه دیگری ندارم؟ طعنه می زند و توقع دارد که جوابش را ندهم، واقعا در پرویی سر آمد است و همین طور فضولی.

## مرز نابودی

طلبکار آمده بود که از سر و صدا ها سر در بیاورد که خیلی خوب دمش را چیدم. با این فکر لبخندی پیروزمند روی لبم نشست و پرده را انداختم و از پنجره فاصله گرفتم.

مجدداً پشت میز، روی صندلی لم دادم و سیستم جلویم را روشن کردم، باید اتفاقی که این مدت در شرکت افتاده را بررسی کنم. با صدای فدوی، سرم را از مانیتور بلند کردم و گردن دردناکم را مالیدم.

به چشم های تیره ایش که الحق و الانصاف مژه های بلندش به زیبایی اشان کمک می کرد، زل زدم.

چیزی شده عزیزم؟

بر خلاف لحن گرم من، بی حس گفت: آقای مهمان این برگه رو دادن که بهتون بدم.

برگه را به سمتم گرفت و تازه آن را دیدم. با هیچ کنجکاوای برگه را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

ممنون!

«خواهش» می کنمی گفت و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش آهی کشیدم، این خصومتش برایم آزار دهنده است. ولی کاری از دستم بر نمی آید، البته فعلاً!

برگه را از روی میز برداشتم و خواندمش و بعد از تمام کردنش واقعاً به این که حامی یک بچه ی تمام عیار است، مطمئن شدم.

تمام کار های عقب افتاده ام در این مدت را یادداشت کرده و آخر برگه هم با روان نویس قرمز تأکید کرده بود که تا آخر هفته یعنی دو روز دیگر، تمامشان کنم.

واقعاً نمی دانم از این همه کاری که روی سرم ریخته حرص بخورم و عصبانی شوم یا از رفتار بیجانانه اش بخندم؟

دست آخر تصمیم گرفتم هر چه زود تر شروع به انجام کار هایی که گفته، بکنم و اصلاً هم به فکر موزی که مدام پوزخند می زند و می گوید: «بین از کجا به کجا رسیدی! روزی مدیر این کار خونه بودی و حالا زیر دست حامی هستی» توجه نکنم.

آن قدر غرق کار شده ام که اصلاً متوجه گذر زمان نشدم و زمانی به خودم آمدم که تلفن روی میز زنگ خورد.

خسته خمیازه ای کشیدم و تلفن را برداشتم، صدای فدوی در گوشم پیچید.

خانم مهمان، ساعت کاری گذشته و همه کارکنان رفتن و کس دیگه ای نیست. بهتر برید.

نگاهم روی ساعت چرم اصل بسته شده به ساعدم، گره خورد، ساعت شش عصر بود. یعنی هشت ساعت تمام بی وقفه مشغول انجام کار هایی بودم که حامی دستورش را داده بود.



## مرز نابودی

- شما چرا نرفتید تا حالا؟

- یکم کار عقب افتاده داشتم که باید انجام می دادم.

- آهان، پس صبر کن با هم بریم. این موقع شب خطرناکه.

- اما...

وسط حرفش پریدم و جدی گفتم:

- تعارف نکن. من الان میام که بریم.

گوشی را قطع کردم و بعد از خاموش کردن سیستم، از جا بلند شدم.

تمام استخوان های تنم از درد ناله ای کردند، لبم را از شدت درد به دندان کشیدم. چشم هایم به شدت می سوخت و دم به دقیقه پر از آب می شدند، خمیازه ی دیگری کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از در بیرون زدم.

فدوی در سالن نبود، با فکر این که با لجبازی حرفم را زمین انداخته و رفته، شاکی قدم هایم را بر داشتم و به پارکینگ رفتم ولی با دیدنش که روی سکو نشسته بود، لبخندی روی لبم نشست.

- ببخشید معطل شدی!

زود از جا بلند شد و مانتوی صدری رنگش را تکاند.

- اشکال نداره.

خوش حالیم از لحنش که به سردی ظهر نبود، بیش تر شد.

با هم به سمت ماشین رفتیم و من دزد گیر را زدم.

- وقتی دیدم تو سالن نیستی، فکر کردم رفتی. خیلی عصبانی شدم و با خودم گفتم این دیگه چه لجبازیه.

نگاهش کردم که ببینم واکنشش چیست، تنها به لبخند بی حالی بسنده کرد.

- خیلی لاغر تر شدی.

دستش را روی گونه ی برجسته اش که با لاغری بیش تر هم برجسته شده بود، کشید.

- چیزی نیست، حتما به خاطر کاره.

## مرز نابودی

در ماشین نشستم و او هم خیلی زود روی صندلی کنار نشست.

-شاید به خاطر غمه.

کتمان نکرد و بی اهمیت شانه ای بالا نداخت.

-نمی دونم، شاید باشه.

لبخندی زدم.

-خوبه که کتمان نمی کنی و خیلی زود با حقیقت کنار می آی.

رویش را به سمت شیشه برگرداند و به بیرون خیره شد.

-چون با کتمان کردن من اصل ماجرا عوض نمی شه.

حرف حق جواب ندارد!

دیگر چیزی نداشتم که بگویم و برای همین ترجیح دادم تمام راه در سکوت بگذرد.

مقابل خانه اشان که ایستادم، تشکر کرد و پیاده شد. یک چیزی مثل خوره داشت از درون مرا می خورد. او داشت در خانه اشان را باز می کرد که پنجره را پایین دادم و کمی به طرفش خم شدم.

-فدوی؟

به سمتم برگشت.

-امیدوارم این مدت تصمیم عجولانه ای نگیری. اصلاً ازت می خوام یه مدت هیچ تصمیمی در مورد آینده ات نگیری، البته اگه هنوز هم عاشق امیر حسینی.

و نگاه گنگ و متعجبش را جا گذاشتم و با دنده عقب از کوچه اشان بیرون رفتم.

اگر این را نمی گفتم، مانند حناق در گلویم گیر می کرد و عذاب وجدان از تصمیم اشتباه احتمالش بیخ خرم را می چسبید.

اصلاً دوست نداشتم فدوی با تصمیمی احساسی، پای کس دیگری را در زندگیش باز کند و خودش و احساسش را نابود کند، چون آن موقع بخشیدن خودم کار بسیار سختی می شود.

به عمارت که رسیدم، تک بوقی زدم و مشهدی رحمان بلافاصله در را باز کرد.

آن قدر خسته بودم که ترجیح دادم ماشین را جلوی ساختمان ول کنم و کلیدش را دست مشهدی رحمان بسپرم تا خودش ماشین را به پارکینگ ببرد.

وارد که ساختمان که شدم، بدون فوت وقت مستقیم به آشپز خانه و سر وقت یخچال رفتم.

سیب های سرخی چشمک زنان عشوه می آمدند و من هم دست رد به درخواستشان نزدم و با برداشتن یکی از آن ها که خوش آب و رنگ تر از همه بود، گاز گنده ای نصیبش کردم.

با دستی که روی شانه ام نشست، سرم را از یخچال بیرون آوردم و بعد از بستن درش به عقب برگشتم.

با دیدن خاتون و اخم های درهمش، لبخند دندان نمایی زدم.

-چرا این قدر دیر کردی؟ اون کار خونه چی داره که صب تا شب چسبیدی بهش و ولش هم نمی کنی؟

نگاهی به سیب در دستم که با همان گاز اول نصفش کرده بودم، کرد و خشمگین تر ادامه داد:

-خودت رو به کشتن می دی تو آخر، یکم به فکر خودت باش آخه. خودت رو تو آیینه دیدی که چطور رنگ و روت پریده؟

نفسی لرزان کشید و آرام تر، با صدایی ناراحت گفت:

-آخه چرا همچین می کنی؟ یکم به فکر من باش که نگرانت می شم.

سیب را در مشتم فشردم و صادقانه گفتم:

-خاتون باور کن تقصیر من نبود، حامی تمام کارای عقب مونده ی این مدت رو ریخته سرم و گفته تا دو روز دیگه انجامش بدم.

قیافه اش نرم تر شد و مهربان بازویم را کشید و روی صندلی، نشاندم.

-بشین یه چیزی برات بیارم، بخوری. رنگ به رو نداری.

به سمت گاز رفت و مشغول گرم کردن غذا های ظهر شد و زیر لب غر غر کرد.

مخاطب حرف هایش دور از حدس نیست.

خنده ام را از بابت آشی که برای حامی پخته بودم را نمی توانستم کنترل کنم.

خودم را قانع کردم که یکم چقلی که اشکالی ندارد. خیلی دوست دارم وقتی خاتون در حال توبیخ حامی است، قیافه متکبر و خودپسند حامی را در حال جواب پس دادن ببینم.

در حالی که ریز ریز می خندیدم، گاز دیگری از سیب در دستم زدم، از ترشی اش صورتم جمع شد.

خاتون غذا کشید و روی میز گذاشت، با دیدن سیب در دستم، گفت:

-اول غذا بخور، این از اشتها رو می نوازت.

«چشمی» گفتم، بلند شدم و گاز آخر را به سیب زدم و ته اش را در سطل آشغال انداختم. دست هایم را به هم مالیدم و دلم هم از میز خوش آب و رنگ مالش رفت.

پر لذت پشت میز نشستم و بشقاب غذا را جلو کشیدم و مشغول خوردن شدم.

خاتون نوچ نوچی کرد.

-یکم این پسر رحم نداره. اگه تو این کار خونه ی درندشت حالت بد می شد، چی؟ می خوام بفهمم اون موقع دیگه از خجالت چیزیم داشت که بگه؟

سر بلند کردم و در حالی که تمام سعی ام را می کردم نخندم، لقمه ام را قورت دادم.

-وای خاتون داری زیادی گنده اش می کنی.

چشم غره ای برایم رفت.

-همین حرف ها رو جلوش می زنی که این جواری رفتار می کنه دیگه. از این به بعد هم هر وقت خسته شدی، بیا خونه. من خودم با آقا جونت و حامی حرف می زنم.

سری تکان دادم و «باشه ای» گفتم و سرم را به زیر انداختم.

در حالی که در دل قهقهه می زدم، قاشقم را پر کردم و خوردم.

آخ که چقدر دوست دارم آن موقع که خاتون باد حامی را خالی می کند، ببینم و یک دل سیر بخندم.

اصلاً هم نمی خواهم به این فکر کنم که چقدر بچگانه ای است.

غذا را که خوردم، به بهانه ی کمی چرت زدن توانستم از دست خاتون فرار کنم.

روی مبل راحتی لم دادم و لپ تاپ را باز کردم و پیامی به سویل فرستادم و منتظر جواب به صفحه ی لپ تاپ خیره شدم، عکس بک گراند نگاهم را به خودش معطوف کرد!

یادم نمی آید آخرین بار کی سراغ لپ تاپ در جای همیشگی اش، روی میز مطالعه رفتم.

بک گراند لپ تاپم یک حقیقت تلخ را در صورت می کوبید، این حقیقت تلخ آن قدر غلیظ بود که حتی نمی توانستم تفش کنم بیرون؛ در تمام جانم نفوذ کرده.

من هستم، سبحان هست، بابا نیست، مامان نیست!

حقیقت می تواند تلخ تر از این هم باشد؟

خوش حال نیستم و می دانم هیچ وقت هم نخواهم بود. اصلاً از همان روز که از آن تصادف فقط من جان سالم به در بردم و بعد از چشم باز کردنم سبحان و نگاه پر نفرتش را دیدم فهمیدم خوش حالی دیگر هیچ وقت قرار نیست به من برگردد، وقتی هم که حامی رفت که دیگر به آن کاملاً اطمینان پیدا کردم.

با آنلاین شدن سویل، دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و با کامی تلخ شده، تماس تصویری گرفتم و او هم خیلی زود جواب داد.

با نمایان شدنش تصویرش، به زحمت لبخندی زدم.

-به به سویل خانوم، کم پیدایی ها!

از آن چیزی که فکرش را می کردم، توپش پرت تر بود. چشم غره ی غلیظی رفت و با لحنی پر غیظ گفت:

-گمشو که خیلی از دست شکارم.

لبخندی که زدم، آن قدر مصنوعی بود که سویل را از هزاران فرسخ و آن طرف آب های خلیج فارس، مجاب کند که حالم خوب نیست.

-باز چت شده؟ قیافه ات عینهو این چسناله هاست.

-خوبم، چیزیم نیست. فقط می خوام پیام اون طرف یکم آب و هوا عوض کنم.

پوزخندی صدا دار زد.

-منم که عرعر، باورم شد. سر کی رو می خوی شیره بمالی؟ خبر برگشتن حامی به ایران تو کل روزنامه های دویی نوشته شده بود. تو که این مدت اصلاً هیچ تماسی باهام نداشتی ولی من خبرا رو دارم، مثلاً این که صبا مهام بعد از هفت سال از مدیریت کارخونه های رنجیره ای ریسندگی و بافندگی مهام ها بر کنار شده و در عوض حامی مهام مدیریت اون جا رو به عهده گرفته.

## مرز نابودی

لبخندی زدم، نمی دانم تلخ بود یا بی حس و حال؟

-چقدر بد، زود خبر بدبختیام همه جا می پیچه.

خودش را روی مبل جلو تر کشید و به صفحه ی لپ تاپش نزدیک تر شد.

-خب حالا نمی خوای بگی چه مرگت شده؟

تکه ی موی آمده در صورتم را کنار زدم.

-نه ترجیح می دم وقتی اومدم دوبی، همه چیز رو برات تعریف کنم.

و برای فرار از زیر نگاه موشکافانه اش که می دانم هزار سال پشتش خوابیده و هر آن ممکن است مانند بهمن رویم فرو بریزد، گفتم:

-حیف این پوست نیست رفتی سولاریوم کردی؟

حرصی چشم های درشتش را درشت تر کرد.

-تو رو خدا تو دیکه طعنه زن، اینم به خاطر لجبازی با یکی دیگه بود.

یک لنگه ابرویم را بالا دادم.

-اوه نگو که هنوزم لنگ همونی که باورم نمی شه.

مظلوم پلک زد و سرش را بالا و پایین کرد.

-اوهوم.

با خنده، برایش دست زدم.

-واو، اصلاً باورم نمی شه. این دفعه رکورد زدی دختر!

-این دفعه واقعیه، واقعاً عاشق شدم.

لپ تاپ را روی پای خواب رفته ام جا به جا کردم و آهی کشیدم.

-پس تو هم گرفتار شدی.

## مرز نابودی

سری تکان داد، غمی که صورتش را گرفته بود، حالی ام کرد که او هم زخم خورده ی وادی عشق است.

اشک در چشم های سیاه و درشتش جمع شد و آرام روی گونه های برجسته اش را خیس کرد.

-سخته صبا، خیلی سخته. بارها و بارها تصمیم گرفتم که دست ازش بکشم ولی نمی شه، نمی تونم. باورت می شه؟ من نمی تونم فراموشش کنم.

بغضش شکست و حق حق گریه اش سکوت اتاقم را می شکست.

ناراحت گفتم: عشق همین، قرار نیست هیچ کس با عشق عاقبت به خیر بشه.

زهر خندی زدم و ادامه دادم:

-ولی فکرش رو بکن، منم که اومدم دیگه می شیم دو تا دختر شکست عشقی خورده و البته ترشیده.

به سختی جلوی گریه اش را گرفت و اشک هایش را پاک کرد.

با صدایی گرفته گفت:

-نگفتی حالا چرا می خوای بیای؟

-گفتم که، می خوام حال و هوام عوض بشه.

-اونی که فکر می کنی منم، خودتی. برای چی میای؟

ناچار برای این که دست از سرم بردارد، گفتم:

-وقتی اومدم، همه چیز رو برات تعریف می کنم، الان ازم چیزی نپرس.

سمج پرسید:

-کی میای؟

-احتمالاً تا سه هفته ی دیگه میام، البته شاید زود تر هم اومدم. بستگی به این دلره که کارم چقدر طول بکشه.

زبانش را روی لب های درشتش کشید.

-زود بیا، دلم یه هم زیبون می خواد.

به زور لبخندی زدم و فقط عضلات صورتم کش آمدند. لبخندم شبیه هر چیزی بود به جز همان لبخند!

-فقط هم زبون؟ هم درد نمی خوای؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-چرا می خوام. منتظرتم که زود بیای.

سری تکان دادم.

-مطمئن باش که خیلی زود میام. می بوسمت، خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس را قطع کردم و در لپ تاپ را بستم.

یک بغض تلخ که بد مزه و بد رنگ هم بود، در گلویم گیر کرده و راه نفس کشیدنم را مختل کرده بود. از همان بغض هایی که شکستنش یک طوفان عظیم و وحشتناک پشت بندش به بار خواهد آورد.

آب دهانم را به سختی و با درد قورت دادم. از درد پلک هایم را بستم و یک قطره ی اشک از لای پلک های بسته ام، به بیرون جهید.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و لبم را زیر دندان بردم.

یک درد عمیق که سر منشأش از گلویم بود، در بدنم در حال حرکت بود و تمام تنم را خیس عرق و ملتهب کرده بود.

درد مانند زهری کشنده و مهلک در حال گرفتن جانم بود و پادزهرش گریه بود، گریه ای که خیال به پا کردن یک طوفان و سیلاب دارد.

آخ از دست بعضی بغض ها که وقت می آیند، نه راه پس و نه راه پیش برایت نمی گذارند، تو را در یک کوچه بن بست گیر می اندازند و به ریشت می خندید.

دستی روی گلویم کشیدم و دومین قطره ی اشک به سختی راهش را به بیرون پیدا کرد.

لעنتی انگار یک تیغ خیلی بزرگ در گلویم گیر کرده.

زمان می گذشت و هر چند دقیقه یک بار، قطره ای از طوفان پشت پلک های بسته ام به بیرون فرار می کرد. بی شک سد چشم هایم ترک برداشته. حتی فکر کردن به سیل پیش رو، مرا به وحشت می اندازد.



## مرز نابودی

هوای اتاق تاریک بود و حتی حوصله نداشتم که بلند شوم و لامپ را روشن کنم.

رفتن حامی یک درس بزرگ را به من یاد داد. آن هم این که زندگی مثل تاس است و از ریز تا درشت، همه چیزش بر پایه ی شانس است و برندگان بازی همیشگی همان کسانی هستند که قلق بازی را خیلی خوب یاد گرفته اند.

من اما هیچ وقت نتوانستم قلق زندگی را به دست بیاورم، به همین دلیل هم مجبور شدم در جبهه ی مقابله با شوم و جلوی بکنم.

اصلاً زندگی یک شوخی خیلی بی مزه است که خدا با ما کرده.

تقه ای که به در خورد، مرا از حال و هوای بیرون آورد. چشم هایم را باز کردم و حافظ را دیدم که دست به سینه به چارچوب در تکیه داده و تماشا می کند.

تکانی به خودم دادم و از حالت لمیده خارج شدم.

-خوابیده بودی؟

صدایش آرام بود و حس خوبی می داد.

با صدایی گرفته و سنگینی گفتم: نه، فقط چشم هام رو بسته بودم.

«آهانی» گفت و جلو تر آمد.

-داشتی گریه می کردی؟

-نه، فقط یکم دلم گرفته.

قبل از این که سوال بعدی را بپرسد، خنده ی بی حالی کردم.

-بیست سوالیه؟

-نه.

صندلی میز مطالعه را برداشت و جلویم گذاشت و بعد از نشستن رویش، گفت: اومدم یکم با هم حرف بزنیم.

بی حوصله دستی به پیشانی دردناکم کشیدم.

-اگه برای توبیخ و نصیحت اومدی که باید بگم اصلاً وقت مناسبی برای این کار انتخاب نکردی چون واقعاً حال خوبی ندارم.

لبخند پر از آرامشش روی صورتش را حفظ کرد.

-با نگفتن حقیقت، اون قرار نیست تغییر کنه صبا.

با حال بدی که داشتم، درمانده گفتم:

-حافظ باور کن من حالم خوب نیست. اصلاً حس دکتر بازیت زمان درستی عود نکرده.

-باور کن من فقط اومدم باهات حرف بزنم تا حالت خوب بشه. چرا بی حوصله و گرفته ای؟

قطره ای اشک که بازمانده ی همان طوفان به گل نشسته بود، روی گونه ام چکید.

چانه ام لرزید و دلم از درد ها گفتن خواست.

لعنتی! نمی دانم چرا در این روز های آخر که چیزی به هدفم نمانده حالم باید این طور باشد.

-زندگی خیلی حال به هم زن و مسخره است، عشق از اون بدتر.

بر خلاف تصورم، به خاطر جمله ام که در کمال ناامیدی گفتم، اخم در هم نکشید و در عوض لبخندش را پر رنگ تر کرد.

-خوش حالم که این موضوع رو فهمیدی.

نگاه متعجبم را که دید، شانه بالا انداخت و به سبک خودش چشمکی زد.

-چیه خب؟ به نظر من آدما گاهی اوقات نیاز دارن، نظراشون تایید بشه. من الان به این کار ندارم که نظرات اشتباهه یا درسته. امروز رو اومدم که تو حرف بزنی و من گوش بدم. خب شروع کن، از هر چی که آزارت می ده بگو. حرف بزن تا خالی بشی، این طوری حالت خوب می شه. دلت گرفته چون حرفا رو دلت موندن و سنگین شدن، حالا دلت رو زدن و دارن حالت رو بد می کنن، پس بگو.

نگاهی به چشم های منتظرش کردم، با روحی خسته نالیدم:

-از همه چیز خسته شدم، از بی اعتمادی امیر حسین، از رفتارای بچگونه حامی، از رفتارای متفاوت سبحان، از تو و سرزنشات، از همه چیز خسته شدم. بریدم، واقعاً دیگه نمی تونم، هیچ توانی برای ادامه دادن ندارم.

بعد از اتمام حرف هایم، همان بغض تلخ با یک سونامی عظیم برگشت و بالاخره شکستم داد.

دستم را جلوی صورتم گرفتم و اشک هایم بی وقفه، از سر ناتوانی و استیصالی که تمام وجودم را گرفته، بیرون می ریختند.

## مرز نابودی

اشک می ریختم و حق می زدم، این درد یا مرا می کشد یا جوجه ققنوسی می کند که از بین گریه هایش سر بر آورده.

صدای بلند شدنش از روی صندلی چوبی آمد و قدم هایش که نزدیکم شد، سرم را در آغوش گرفت و کمرم را نوازش می کرد. بی وقفه اشک می ریختم و حافظ بی هیچ حرفی فقط با سکوتش تسلایم داد و مرا ممنون خودش کرد.

در این وضعیت چقدر به کسی که بی هیچ حرفی فقط مرا به آغوش بکشد، نیاز داشتم و باید از خدا بابت حافظ و آغوش بی منتش شاكر باشم.

نمی دانم چقدر زمان گذشت، دیگر گریه نمی کردم ولی هر از گاهی حق می زدم. بالاخره رضایت دادم و سر بلند کردم. نگاهم روی تیشرت پیازی رنگش که یک لکه به شکل دایره ای بزرگ روی شکمش خودنمایی می کرد، ثابت ماند.

پر خجالت لب گزیدم و حافظ که عکس العمل مرا دیده بود، سرش را روی تیشرتش گرداند و با دیدن لکه ی بزرگی که رد اشک هایم بود، سر بلند کرد و با لبخندی شیطان یک چشمک نثارم کرد.

-داری به شاهکارت یا همون کار خرابیت نگاه می کنی؟

می دانستم که حرفش شوخی ای بیش نیست و در حقیقت هدفش عوض کردن حال و هوای من است.

لبخندی بی حال و حوصله زدم و با برداشتن لپ تاپ از روی زانو هایم، بلند شدم. حافظ به جایم روی مبل راحتی محبوبم نشست و من لپ تاپ را سر جای قبلی اش روی میز مطالعه گذاشتم و بعد روی تخت نشستم.

نگاه خیره اش را که دیدم، سرم به نشانه ی «چیه؟» به چپ و راست تکان دادم.

شانه ای بالا انداخت و لب زد:

-هیچی!

روی تخت دراز کشیدم، موهای باز و پریشانم آزارم می دادند. لپ هایم را باد کردم و نفسم را عمیق پوف کردم که موهایم کمی به بالا رفتند و بعد دوباره ی روی صورتم برگشتند، دوباره و دوباره این کار را کردم، آن قدر که عاقبت از بازی خسته شدم و موهایم را کنار زدم، در حالی که خیره ی سقف اتاقم بودم، خطاب به حافظ که ساکت بود و سنگینی نگاهش حالی ام می کرد که تمام حواسش به من است، گفتم:

-چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

خودم را روی تخت جلو کشیدم و سرم را با لذت روی بالشت بسیار نرمم گذاشتم.

با دست اشاره ای کردم و گفتم: بیا یکم دست بکش تو مو هام.

بی هیچ مخالفتی از جا بلند شد و با قدم هایی آرام آمد و کنارم لبه ی تخت نشست.

دستش که در مو هایم رفت با لذت چشم هایم را بستم و در خاطرات بابا مهدی غرق شدم. انگار دست ها همان دست ها بودند، نوازشش، بویش، همه و همه تداعی گر بابا مهدی بود.

چشم های خمار و سنگینم را کمی باز کردم. نگاهم روی لبخندش ثابت ماند.

چرا می خندی؟

به همون دلیل که تو خنده رو لباته.

آرام زمزمه کردم:

خیلی خوبه، عالیه!

بعد از گفتن این حرف دوباره چشم هایم را بستم و غرق سکوت و سکونی آمیخته با آرامش شدم. چشم هایم با هر لغزش انگشتانش میان تار و پود مو هایم، گرم و گرم تر می شد و من بی دعوت به سرزمین خواب و خیال رفتم.

میان خواب و بیداری بودم که پیشانی ام گرم شد و بعد صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتنش داد.

غلطی زدم و چشم هایم را باز کردم، بلند شدم و روی تخت نشستم، مو های درهم گره خورده ام را کنار زدم و خمیازه ای کشیدم. کمی به سمت پا تختی خزیدم و کورمال کورمال در تاریکی اتاق گوشی را از روی پا تختی برداشتم و روشنش کردم. با دیدن ساعت سه بامداد ابرو هایم از تعجب بالا رفت. خیلی عجیب بود که خاتون نیامده و برای شام بیدارم نکرده، شاید هم حافظ گفته که سراغم نیاید و بگذارد استراحت کنم.

با قار و قور شکمم، دست از فکر کردن در این مورد برداشتم. از تخت پایین آمدم و بدون روشن کردن اتاق، به کمک نور گوشی در سرویس بهداشتی آبی به سر و رویم زدم و به طبقه ی پایین رفتم تا ببینم چیزی برای خوردن در آشپزخانه هست یا نه!

در یخچال را که باز کردم، با دیدن ظرف غذا لبخندی روی لبم نشست. اصلاً فراموش کردن من توسط خاتون یکی از عجایبی است که خدا را شکر تا حالا اتفاق نیفتاده.

ظرف شیشه ای غذا را بیرون کشیدم و در مایکروفر گذاشتم تا گرم شود، بعد هم پشت میز نشستم و یک دستم را زیر گونه ام گذاشتم و گوشی را روشن کردم، تا سری به صفحات اجتماعی ام بزنم.

## مرز نابودی

در اینستاگرام مشغول دیدن پست های جدید بودم. پست جدید هانیه نگاهم را و تمام حواسم را معطوف خود کرد. از دیدن این که جلوی شهر بازی، دست دور شانه ی هم انداخته و از ته دل می خندیدند، حسادت در دلم جوشید. با فکر این که من با این حسادتم خواهر شوهر خوبی برای هانیه نخواهم شد، لبخندی تلخ روی لبم نشست و حسرت زده آهی کشیدم.

-حسودیت شده؟

ترسیده و هول به عقب برگشتم و با دیدن قامت حامی که در تاریکی با فاصله ی کمی پشت سرم ایستاده بود، نفسم را بیرون دادم و در حالی که قلبم از ترس لحظاتی پیش تند تند می زد، چشم غره ای برایش رفتم که بعید می دانم در این تاریکی دیده باشد.

-ترسیدم، هنوز نمی دونی نباید بی سر و صدا وارد جایی شد؟

آمد و صندلی کنارم را عقب کشید و نشست.

-اتفاقاً سر و صدا کردم ولی منتهی خیلی تو عکس غرق بودی، اصلاً حواست به دور و بر نبود.

گوشی را در دستم فشردم و دنبال راهی برای فرار از ادامه دادن این بحث گرفتم که صدای زنگ مایکروفر این بهانه را دستم داد. خیلی سریع از جا بلند شدم و بی حواس دست پیش بردم که در مایکروفر را باز کنم. به محض تماس دستم با مایکروفر داغ، جیغ خفیفی کشیدم و دست سوخته و سوزانم را عقب کشیدم. درد دستم مغز و استخوان سوز بود، در حالی که دستم را تند تند تکان می دادم و فوت می کردم، ناله هم می کردم.

حامی خیلی زود شانه هایم را از پشت گرفت و به سمت سینک هدایتیم کرد.

-وای خیلی می سوزه، آخ!

-چیزی نیست، الان می گیرمش زیر آب تا التهابش بخوابه.

با هرم نفس های داغش روی گردنم، مور مورم شد و شانه هایم را بالا کشیدم و گردنم را جمع کردم.

آب را باز کرد و دستم را زیرش گرفت. نمی دانم خاصیت آب خنکی که روی دستم می ریخت بود یا عطر او و نزدیکی اش که درد دستم قطع شد. چند دقیقه ای که گذشت، آب را بست و درد دستم شروع شد.

با دست سالم خواستم دوباره آب را باز کنم که نگذاشت.

-وای نکن حامی، داره می سوزه.

## مرز نابودی

لحن لوسم و صمیمانه ام غیر ارادی بود.

مهربان از سینک دورم کرد و پشت میز نشاندم.

-عزیزم یکم تحمل کن، الان برات پماد سوختگی روش می زنم. فقط خدا کنه تاوّل زنه.

لحن پر مهربانش، ساز ناکوک قلبم را ناکوک تر کرد.

لامپ را روشن کرد و سرم را به خاطر نوری که چشم هایم را می زد، پایین انداختم و بعد دوباره آرام بازش کردم.

در حالی که نور چشم هایم را آزار می داد، نگاهم روی دست قرمز و ملتهبم افتاد.

دیگر داشتم از درد زوزه می کشیدم که حامی بالاخره جعبه ی دارو ها را کابینت بیرون آورد، آمد کنارم نشست و بعد از برداشتن پماد از درون جعبه، آن را روی میز گذاشت.

دست سالمم دراز کردم تا تیوپ پماد را بگیرم.

-دستت درد نکنه رفتی برام آوردیش. بده تا بزnm.

تیوپ را عقب کشید و نوچی گفت.

-نه، خودم برات می زنم. تو نمی تونی خوب بزنی.

درد و سوزش امان مخالفت را گرفت. از درد لبم را زیر دندان گرفته و محکم می فشردم تا صدای ناله ام بلند نشود.

در تیوپ را باز کرد و آرام دستم را در دست گرم و بزرگش گرفت.

قلبم هری پایین ریخت و عرق سرد از تیره ی کمرم شره کرد. خودم را کنترل کردم که دستم را از دستش بیرون نکشم.

هول زده، با صدایی لرزان گفتم:

-می ترسم، آرام بزنی ها.

خنده ی کوتاهی کرد و مانند پدری مهربان که بچه اش را برای آمپول زدن راضی می کند، گفت:

-نترس، یه جووری پماد رو می زنم که اصلاً دردی رو حس نکنی.

بعد در چشم هایم زل زد و با همان مهربانی قبل ادامه داد:

-آخه تو چرا این سر به هوایی کوچولوی من؟

با میم مالکیتش در جمله آخر، قلبم دیگر افسار گسیخته و وحشیانه نعره می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید. سعی کردم خودم را کنترل کنم و حالم را از جمله اس نشان ندهم.

-من سر به هوا نیستم.

-چرا هستی. آخه کی بدون دستیره فر رو روشن می کنه؟

سوزش کمی در دستم بود ولی نوازش و ماساژ هر دو دستش باعث می شد حتی به فکر اعتراض هم نیفتم.

-فکرم مشغول بود.

ولی در عین مهربانی، نافذ در چشم هایم زل زد.

-داشتی به هانیه و سبحان حسادت می کردی؟

نمی دانستم چه بگویم. خجول نگاهم را به اطراف دادم، تماشای چشم هایش کار سختی بود.

در حالی که نگاهم به دست ظریفم و سرخ شده ام که پماد زرد رنگ و بد بو رویش را پوشانده بود و بین دست های بزرگ و برنزه او بود، خیره ماند.

چانه ام از بغض لرزید و معصومانه گفتم:

-با من بد رفتاری می کنه، باهام سرده و نسبت بهم بی توجه ولی با هانیه این قدر مهربون، این قدر دوستش داره.

در چشم هایش زل زد و قطره ای اشک از چشم چپم پایین چکید.

-تو بودی ناراحت نمی شدی؟

آن یکی دست تمیزش را بالا آورد و نوازش گونه رد تک قطره ی اشک را از روی گونه ام پاک کرد.

-بهت حق می دم که نا راحت باشی ولی این که رابطه تو و سبحان بعد از چندین سال هنوزم که هنوزه سرده، تقصیر هر دوی شماست. هر دو لجبازین و منتظرین تا طرف مقابل قدم پیش بذاره. من ازت می خوام تا تو واسه آشتی پیش قدم بشی.

سرم را به زیر انداختم و چیزی نگفتم. اصلاً چه باید می گفتم؟ که دیگر فرصتی نخواهم داشت، چون به خاطر انتقام از تو می خواهم همه چیز را جا بگذارم و بروم؟

## مرز نابودی

آرام و به نرمی دستم را از بین دستش بیرون کشیدم و با سر به زیر انداخته زیر لب «ممنونی» گفتم و از جا بلند شدم و با شانه ای فرو افتاده و قدم هایی شل و قلب به پت پت افتاده به سمت اتاقم رفتم.

در اتاق تاریکم که روی تخت به پهلو دراز کشید و به گرگ و میش صبح چشم دوختم، گرسنگی باز فشار آورد و یاد آوری کرد که یادم رفت چیزی بخورم.

با به یاد آوردن به رفتار های حامی، ناخودآگاه چشم بستم و لبخندی ملس از جنس رفتار و نگاه و صدای حامی روی لبم نشست.

بی شک این آخرین بار است که او را مهربان دیده ام، مطمئناً بعد از اتفاقی که بیفتد حتی حاضر نمی شود نگاهم هم کند. از این فکر دردناک قلبم به مویه و التماس بر خواست و با تمام سعی می خواست مرا از کارم منصرف کند ولی من خیلی وقت است که تصمیم را گرفته ام و حالا و در این نقطه پشیمانی من تاثیری در روند کار نخواهد داشت.

دستم می سوخت و قلبم بدتر از آن پر از درد سوختن، ناله می کرد.

نمی دانم خدا چرا مرا این قدر احمق خلق کرده؟ خودم هم از این همه شک و تضاد فکری به وحشت می افتم و درمانده و ترسان می شوم.

بی شک من تنها احمق به تمام معنای تاریخ هستم که هم عاشقم و هم از معشوقم متنفرم و در صدد انتقامم!

کاش خدا بیاید و مرا از بند این سردرگمی ها برهاند. دیگر چیز زیادی به دیوانگی ام نمانده.

دقایقی روی تخت ماندم و بعد بلند شدم و به حمام رفتم، یک دوش با آب یخ قطعاً حالم را سر جایش خواهد آورد. لباس هایم را در آوردم و زیر دوش و درون وان ایستادم، آب یخ را باز کردم و پر لذت از خنکای آب روی تنم چشم بستم. کف پوش وان را باز کردم تا آب جمع نشود و خودم را به تن آب سپردم.

یک دقیقه...

دو دقیقه...

سه دقیقه...

ده دقیقه....

بیست دقیقه...

نمی دانم چقدر گذشت. دست و پایم، نه اصلاً کل بدنم از سرما سیر شده بود ولی دلم نمی خواست دست از این شکنجه کردن خودم بردارم.



نگاهم که به آینه ی پشت در خورد، چشم های قرمز شوکه ام کرد. گریه کرده ام؟ پس چرا متوجه نشده ام؟  
با عصبانیت نگاه از آینه گرفتم.

لعنتی این روز ها انگار افسار همه چیز از دستم در رفته، افسار قلبم، افسار عقلم و افسار چشم هایم.

همه ی تنم انگار دست به شورش زده ولی همه تنم که سهل است، اگر همه ی دنیا دست به شورش و ساز مخالف زدن، بزنند هم من باز دست از این کار نمی کشم. تا آخر این راه را می روم، جا نمی زنم.

پا های لرزانم بالاخره خم شد و لرزان درون وان نشستم و پا هایم را در آغوش جمع کردم و سرم را رویش گذاشتم و بالاخره گریه ام شکست.

صدای بلند گریه ی تلخ و رقت انگیزم در حمام اکو وار می پیچید و گوش هایم را پر کرده بود. از این شک و تردید هایی که در قدم های آخر هدفت به سراغت می آید، متنفرم و این همان حسی است که گریبان امیر حسین را گرفته است، دلم برایش حال بدش سوخت.

دستم را بالا بردم و آب یخ را بستم. به سختی، با تنی لرز گرفته از درون وان خالی بلند شدم و حوله ام را از رختکن که یک اتاقک کوچک شیشه ای بود، برداشتم و دور تن یخ کرده ام، کشیدم و بیرون رفتم.

نگاهم که به پنجره خورد، حالی ام شد که صبح شده و بقیه کم کم برای صبحانه بیدار شده اند.

صدای گوشی وادارم کرد که به سمت پا تختی بروم و آن را بردارم، یک پیام از امیر حسین داشتم. متن پیام را که خواندم، لبخندی مرموز و شاید کمی بدجنس روی لبم نشست.

تنم را خشک کردم و نم مو هایم را با حوله ی کوچیکی گرفتم و در آخر با سشوار خشک کردم و بعد بافتم.

دست به کمر و متفکر جلوی آینه قدی کنار کمدم ایستادم و سر تا پایم را از نظر گذراندم، باید لباسی بپوشم که تاثیر گذار باشد. تجربه ثابت کرده آدم ها عقلشان در چشمشان است.

امروز روز مهمی است ولی نمی شود آن را در دسته ی روز های خوب گذاشت، اصلاً مگر قرار است همه ی چیز های مهم خوب باشند و یا بالعکس؟

آخر هم بعد از کلی فکر کردن، مانتوی کرپ بادمجانی رنگ که تا زانو بود و آستین های کلوش داشت را پوشیدم. با رضایت نگاهی به مانتوی خوش دوخت که خیلی خوب روی تنم نشسته بود، کردم و شال حریر هم رنگ مانتو را برداشتم و روی سرم انداختم، شلوار لی سیاهی که دور مچش مهره دوزی شده بود را پوشیدم.

## مرز نابودی

آب یخ تنها حسنش این بود که کمی رنگ را به گونه های برجسته ام برگردانده بود و نیازی به رژ گونه نداشتم. یک خط چشم گربه ای کشیدم و ریمل را چند بار به مژه هایم زدم و رژ لب بنفش متالیک را هم روی لب های صورتی رنگ و گوشتی ام زدم. با رضایت و اطمینان خاطر نگاهم را روی صورتم در آینه گرداندم و به چشم های پر جلایم خیره شدم، حتی خودم هم از کبر و تکبر لبریز از چشم های سورمه ای نگم یکه خوردم ولی بعد لبخندی روی لب هایم نشست و زمزمه وار گفتم: همون چیزی که می خواستم، شد. امروز قرار اتفاق های خوبی بیفته.

با میس کال که روی گوشی ام افتاد، کیف دستی مخملی سیاه رنگ کوچکم را برداشتم و بعد از انداختن گوشی در آن، کفش های مخملی و پاشنه داری که هم رنگ کیف دستی ام بود را به پا کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای بلند خنده و صحبت کردنی که از آشپز خانه می آمد، باعث شد هیچ کس متوجه خروجم از عمارت نشود.

از در حیاط که بیرون زدم، ماشین امیر حسین را دیدم که دقیقاً جلوی در خانه پارک کرده بود. ماشین را دور زدم و سوار شدم. سرش به پشنی صندلی اش تکیه داده بود و دست به سینه، چشم هایش را روی هم گذاشته بود که به محض نشستنم در ماشین و بستن در، چشم هایش را باز کرد.

نگاهی به چشم هاس سرخ و خواب آلودش کردم.

-دیشب خوابیدی؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-نه، کلی کار داشتم وقت نشد بخوابم. صبحونه خوردی؟

نوچی کردم.

-خوبه، منم نخوردم. الان می ریم یه جایی که بازه می خوریم.

نگاهی به نیم رخ خسته اش کردم.

-این موقع روز فقط کله پزی ها باز می کنن.

صورتش را جمع کرد و مانند بچه ها نق زد:

-من کله پاچه دست ندارم.

از لحن کودکانه و بهانه گیرش خنده ام گرفت و با همان لبخندی گفتم:

گردنش خیلی زود با همان حروف اول کلمه ی حامی به سمتم چرخید، به طوری که صدای شکسته شدن قلنج گردنش را شنیدم. لبخند روی لبم ماسید و هول زده تماشایش کردم، مویرگ های قرمز چشم هایش انگار با هم به دوئل نشسته بودند که لحظه به لحظه افزایش پیدا می کردند. زیر نگاه ترسناک و اخم های درهم رفته ی وحشتناکش کمی خودم را جمع و گور کردم و آن لبخند ماسیده ی مزخرف را از روی لبم پاک کردم.

فرمان را چرخاند و ماشین را گوشه ی بزرگ راه خلوت، نزدیک گارد ریل متوقف کرد و نیم تنه اش را به سمتم برگرداند. با نگاهی منتظر و عصبانی که خشم در آن قرقل می کرد، به چشم هایم زل زد.

نگاهش آزار دهنده بود، مرا شرمنده می کرد.

برای فرار از نگاه برنده اش سر به زیر انداختم و با ناراحتی و صداقتی واقعی گفتم:

-معذرت می خوام امیر حسین. حرفم کاملاً غیر ارادی و نا خود آگاه بود.

دستش روی چانه ام نشست و آن را محکم فشرد. درد را تحمل کردم و حتی آخ هم نگفتم، تنها از درد لبم هایم را روی هم فشردم.

به چانه ام فشار بیش تری آورد و سرم را بالا تر آورد. نگاهش وحشی شده و افسار گسیخته اش را قفل نگاه ترسان و پشیمانم کرد.

-بهبش فکر نکن.

-نمی کنم.

چانه ام را بیش تر فشرد، به طوری که اشک در چشم هایم حلقه زد و او خم شد و در صورتم با صدای خفه ای غرید:

-ولی می کنی. فکر کردی من احمقم؟ توی لعنتی هنوز به اون و خاطراتش فکر می کنی.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. سعی کردم سرم را عقب بکشم که او با فشار دستش نگذاشت.

پر درد و درمانده لب زدم:

-ولم کن.

نگاهش را در چشم های خیسم گرداند و بعد دستش را از چانه ام رها کرد.

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز جلوی صورتم تکان داد و گفت:

«خوب گوش کن چون آخرین باریه که بهت می‌گم، آخرین اخطار و آخرین هشداره، پس خوب گوش کن. باد به گوشم برسونه و یا حس کنم، فقط حس کنم که به حامی فکر کردی، جهنم رو تو همین دنیا نشونت می‌دم، خودم می‌شم جهنم و عذابت می‌دم. فهمیدی؟»

شانه‌هایم را پر ترس از داد زدن «فهمیدی» آخر جمله اش جمع کردم و کمی عقب رفتم. آن قدر شوکه بودم که حتی نتوانستم چانه‌ی دردناکم را تکان بدهم و دهانم را از هم باز کنم و صدایی در بیاورم.

با عصبانیت بیش‌تری بلند تر داد زد:

«گفتم فهمیدی؟»

به زور و زحمت توانستم با بغض بگویم:

«بله».

سری تکان داد و «خوبه‌ای» گفت. تنه اش را صاف کرد و به سمت فرمان چرخید و پایش را روی پدال گاز فشرد.

چند ثانیه‌ای با چشم‌های لبریز از نفرت نگاهش کردم و با سرعت گرفتن ماشین، نگاه خیسم را به شیشه دوختم.

داشتم از این حرف‌ها تهدید‌هایش می‌سوختم و کاری جز نیشگون گرفتن رون‌پایم از حرص از دستم بر نمی‌آمد. با فکر این که وقتی قالش بگذارم و بروم، اندکی دل سوخته تسکین یافت و حرصم خوابید. با کار امروز فقط عذاب وجدان مرا برای قال گذاشتنش کمتر کرد.

دستم را به چشم‌های خیسم کشیدم و با صدایی که خش داشت، بدون نگاه کردنش گفتم: محل قرارمون با طرف قرار داد کجاست؟

صدای او بدتر از من دلخور و سرد بود.

«تو شرکت نداشتی چون ممکنه حامی شک کنه به چیزی. تو کافی شاپ بام باهاشون قرار گذاشتی».

کی حوصله دارد این همه راه را تا بام برود؟

«امشب میام تا با آقا جون حرف بزنم».

چیزی نگفتم و با چهره‌ای بی تفاوت سکوت کردم ولی سنگینی نگاهش منتظرش مجبورم کرد که سرد و بی تفاوت بگویم:

نگاه خیره اش هنوز ادامه داشت ولی با سر سختی از پنجره به خیابان خلوت زل زد.

-به جای من حواست به جلو باشه.

نگاهش را گرفت و به جلو داد. تمام راه تا بام به سکوتی از دلخوری و قهر گذشت و هیچ کدامان هم تلاشی برای شکستن سکوت و قهر پیش قدم نشدیم.

به بام که رسیدیم، همراهش از ماشین پیاده شدم و به دنبالش رفتم، مسیرش به سمت کافی شاپی بود. وقتی وارد کافه شدم، دیوارهای شیشه ای حالم را جا می آورد اما فقط از دور، اصلاً راغب نبودم بروم و بچسبم به شیشه ها و از این ارتفاع شهر زیر پایم را تماشا کنم. بی توجه به امیر حسین، پشت یکی از میزهای وسط سالن نشستم.

او هم پشت سرم آمد و روی صندلی چوبی رو به رویم نشست و باز هم نگاهش را خیره ام کرد.

سرم را گرم منو کردم ولی این نگاه خیره اش کلافه ام می کرد.

سر از منو بلند کردم و به چشم های بی حسش زل زدم.

-دست از این نگاه کردن بردار، داری کلافه ام می کنی؟

هیچ نگفت ولی دست از تماشای چشم هایم گرفت، گوشی اش را از جیب در آورد و سر خودش را با گوشی گرم کرد.

پیش خدمت قد بلند که پیراهن و شلوار سیاه همراه با جلیقه زرشکی تنش بود، با تبلت آمد و کنار میزمان ایستاد.

امیر حسین گوشی را روی میز گذاشت و خطاب به من پرسید:

-چی می خوری؟

بار دیگر نگاهی اجمالی به منو انداختم.

-آفوغاتو همراه با کیک شکلاتی.

سری تکان داد و خطاب به پیش خدمت گفت: دو تا آفوغاتو همراه با کیک شکلاتی.

پیش خدمت سری تکان داد و بی هیچ حرف اضافه ای، بعد از ثبت سفارش هایمان در تبلتش، سر میز بعدی برای گرفتن سفارش ها رفت.

-صبر نکنیم تا طرف های قرار داد بیان؟

به ساعتش سه زمانه ی بند چرمش نگاه کرد.

-اونا یک ساعت دیگه می آن.

«آهانی» گفتم و خودم را با جعبه ی دستمال کاغذی روی میز مشغول کردم.

خیلی نگذشت که سفارش هایمان را آوردند، با لذت به بخاری که از آفوگاتویم بود، خیره شدم. بخاری که هم از سرما و هم از گرما بود. جرعه خوردم و طعم فوق العادش باعث شد چشم هایم را از لذت ببندم.

زیر لب زمزمه کردم:

-طعمش فوق العاده است!

امیر حسین در حالی که تکه ای از کیکش را سر چنگال زد و خورد، گفت: آره، آفوگاتو های این جا حرف نداره ولی خب منتها من ترجیح می دم از کیکم بخورم.

لبخندی زدم و من هم تکه ای از کیکم را به دهان بردم.

هم کیک و هم آفوگاتو را کامل خوردم، امیر حسین ولی یک کیک نصفه و آفوگاتوی دست نخورده داشت که پیش خدمت را صدا زد تا میز را جمع کند.

وقتی پیش خدمت میز را جمع کرد، امیر حسین بار دیگر نگاهی به ساعتش کرد.

-الاناست که بیان، دیگه چیزی نمونده.

سر بلند کرد و به چشم های منی که نگاهش می کردم، نگاه کرد.

عمیق... متفکر و پرسشگر...

از این مدل نگاه کردنش خوشم نیامد و سر به زیر انداختم.

-بعد از این که طرف قرار داد ها اومدن دیگه علناً همه چیز تموم می شه و حامی تا چند روز دیگه نابود می شه، درست همون چیزی که تو می خوای! ولی هنوزم وقت هست. می تونی...

انگار ادامه دادن حرفش برایش سخت بود. نگاهم روی دستش هایش بود و صدای نفس عمیقی که کشید در گوشم پیچید.

## مرز نابودی

-می تونی همین الان بگی پشیمون شدی. اون وقت من هم زنگ می زنم و قرار رو کنسل می کنم. همه چیز تموم می شه و قول و قرارى نمى مونه

چنان با آه و حسرت جمله آخر را گفت که پوزخندی زد.

در حالی که با رو میزی ساتن ور رفتم، پرسیدم:

-تو هم همین رو می خوای؟

سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم، می خواستم ببینم چه جوابی قرار است بدهد.

نگاهش را در جز به جز صورتم گرداند.

-نه این رو نمى خوام ولی اگه این حرف ها رو نمى گفتم تا آخر عمر عذاب وجدان این که من مى تونستم جلوى این کار رو بگیرم و نگرفتم، ولم نمى کرد.

ساتن آبی را میان مشتم گرفتم و به چشم های آبی اش زل زدم. صداقت جمله اش هیچ حسی در من ایجاد نکرد، یعنی این قدر قلبم سیاه شده؟

-پس عذاب وجدان نداشته باش چون من این کار رو انجام می دم و قرار هم نیست پشیمون بشم.

تا آمدن طرف های قرار داد دیگر هیچ حرفی نزدیم.

\*\*\*\*\*

آزادی واژه ی عجیبی است.

مردمان زیادی در طول تاریخ برای این واژه جنگیدند.

ولی هیچ وقت، هیچ کدامشان نفهمیدند که آزادی فقط یک واژه است.

فقط و فقط یک واژه مانند واژه های دیگر است.

هیچ وقت نفهمیدند همین که به آن باور داشته باشند و به این واژه عمل کنند، کافی است.

آزادی یعنی رهایی از قید و بند ها.

آزادی یعنی رهایی از عشق، رهایی از اسارت، رهایی از کینه و انتقام، آزادی یعنی رهایی و فقط رهایی!

آزادی تهی شدن از همه چیز است و هیچ کس هیچ وقت این را نفهمید.

و امروز من آزادم!

به نرده ها تکیه داده و خیره ی باغ شده ام. مو های باز و بی پوشش دور تنم فقط می چرخند. همه جا را، همه چیز را با دقت نگاه کردم، مبدا چیزی از نگاهم دور بماند. این نگاه آخرین نگاه است. بر می گرشتم و به تخت نگاه کردم، چمدان باز و خالیه روی تخت خیلی بد برایم دهن کجی می کرد. نگاه از آن گرفتم و تمام اتاق را نگاه کردم، جز به جزء... دوست دارم با نگاهم قورتش بدهم ولی خب این امکان پذیر نیست.

امروز آخرین روز است، امیر حسین در سالن پایین خوش خیالانه تمام تلاشش را برای راضی کردن آقا جان می کند و من می خواهم چمدانم را ببندم.

فردا و یا احتمالاً پس فردا این عمارت یک جهنم واقعی است.

نیشخندی روی لبم نشست. پشیمانی تنها حسی است که ندارم، اصلاً من الان هیچ حسی به جز خوش حالی ندارم.

مو هایم را پشت گوشم زدم و تکیه ام را از نرده بر داشتم و به اتاق برگشتم.

کنار تخت ایستادم و نگاهی به چمدان خالی کردم، زپیش را بستم و به زیر تخت هلش دادم، احتیاجی به آن نبود.

کوله ی مشکی رنگ را بر داشتم، تنها پاسپورت و بلیت و شناسنامه ام را همراه یک عکس از مامان و بابا با خود می برم. کوله بار سبکی دارم، هیچ چیز دیگری نمی برم، حتی عکس سبحان یا حامی را نمی خواهم. می خواهم سبکبال برم، من حالا یک آدم نیمه آزادم!

فردا یا پس فردا که جهنم در این عمارت بر پا شد، آقا جان اولین کاری که از وکیلش می خواهد، بستن حساب های من است. ولی خب بستن چند حساب خالی هیچ فرقی به حال من ندارد.

من این آدم نفرت انگیز و متعفنم که فکر همه چیز را کرده ام!

دلم اندکی، فقط اندکی برای آن آدم مجنون که در طبقه ی پایین برای من می جنگد و احتمالاً آقا جان تا حالا بیرونش کرده، می سوزد.

گناه او عاشقی است.

گناه من هم عاشقی بود!



تمام مدتی که برای صرف شام پایین بودم، همه را خوب نگاه کردم. لبخندشان، چشم هایشان و صدایشان را خوب به حافظه سپردم.

تا جایی هم که توانستم از دست پخت خاتون خوردم و نگاه راضی خاتون و نگاه بد خلق آقا جان را هم به جان خریدم. حتی به هانیه و سبحان که آرام مشغول حرف زدن بودند هم لبخند زدم، به قیافه ی خنثی حامی هم خندیدم، به اخم های حافظ هم! هیچ کس از امیر حسین و خواستگاری اش حرف نزد و من هم هیچ چیز نگفتم.

تا نیمه های شب همراهشان نشستم، فیلم دیدم، سر به سر زن عمو نیکی و عمو حامد هم گذاشتم و هی هی به این جمله ی سنجاق شده در مغزم نگاه کردم "این آخرین باره".

وقتی به اتاقم بازگشتم، نگاهم روی گوشی خاموشم که روی پا تختی کنار بلیط افتاده بود، ماند. حتماً امیر حسین تا حالا کلی تلاش برای زنگ زدن کرده و حتماً صبح اول وقت دوباره به عمارت می آید و حتماً او اولین کسی است که می فهمد من رفته ام. خوش حالی هم در وجودم کمرنگ شده و سبکم، انگار که قلبی در سینه دارم.

راستی یادم رفت بگویم آدم های آزاد قلبی در سینه ندارند، آن ها سبکبال اند.

مثل من...

لباس هایم را جین و سویشرت و شال نخی سیاه عوض کردم، کوله ام هم سیاه بود.

هیچ عمدی در کار نیست ولی سر تا پا سیاهم، حتی قلبم هم سیاه است.

بلیط را در کوله ام گذاشتم و نگاهی به ساعت روی دستم انداختم.

ساعت دو نیم بامداد بود، یعنی دو ساعت است که وارد پاییز شده ایم!

بعد از برداشتن چند ده تومانی برای کرایه تاکسی، با قدم هایی آرام، بدون این که به چیزی نگاه و یا مکثی کنم، از عمارت که غرق در تاریکی و آرامشی قبل از طوفان است، برای همیشه بیرون رفتم.

پا که در کوچه گذاشتم، نفسم را محکم بیرون دادم و کوله ی سبکم را روی شانه جا به جا کردم و تا سر کوچه رفتم. لب خیابان ایستادم و دستم را برای تاکسی بلند کردم.

اولین تاکسی ایستاد، در خرابش را به سختی باز کردم و نشستم، سلام زیر لبی به پیر مرد دادم.

-سلامت باشی دخترم، کجا می ری؟

## مرز نابودی

سلام پر انرژی اش هیچ حسی را در من زنده نمی کند.

صدایم آرام و بی زوح است. انگار صدای یک مرده را برای من گذاشته اند، شاید هم خودم مرده ام.

-درست تا بهشت زهرا.

نگاهم به پنجره و سیاهی شب بود ولی سنگینی نگاه متعجبش را حس کردم و برعکس انتظارم حرفی نزد و سوالی نپرسید.

تمام راه را به لکه های رنگی که چراغ مغازه ها و یا لامپ خیابان هاست، خیره شدم.

به بهشت زهرا که رسیدیم قبل از آن که او سوالی بپرسد، گفتم:

-قطعه ی بیست!

جلوی قطعه ی بیست نگه داشت و من دستم را روی دستگیره گذاشتم و قبل از این که در را باز کنم، رویم را به سمتش گرداندم و به چشم هایش از درون آینه نگاه کردم.

-می تونید ده دقیقه منتظر باشید؟

سری تکان داد.

--برو بابا جان، خیالت راحت. منتظر می مونم تا برگردی.

«ممنونی» گفتم و از ماشین پیاده شدم. دست هایم را در جیب سویشرت کردم و قدم زنان به سمت قبرشان رفتم، بین قبرشان نشستم.

-سلام.

گوشه ی ابرویم را خاراندم و لبخندی بی حس زدم، از همان لبخند هایی که سردیشان به پای دمای آلاسکا می رسید.

-این آخرین باریه که میام این جا، امروز روز خداحافظیه.

می توانم ناراحتی اسان را حس کنم، زبانم را روی لب خشک شده ام، کشیدم.

-ولی خب... خب قرار نیست دیگه هم رو نبینیم، شما قول دادید که همیشه همراه من باشید.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-شاید من اومدم و همراهتون شدم.

دستی روی سنگ قبر هر دویشان کشیدم و بلند شدم.

-خدا حافظتون باشه.

به سختی قدمی به عقب رفتم ولی بعد پشت کردم و با قدم های بلند از بین قبر ها گذشتم و از قطعه ی بیست بیرون آمدم.

سوار تاکسی شدم و پیرمرد هم بی هیچ حرفی راه افتاد. از در قبرستان که بیرون رفت، گفتم:

-فرودگاه.

از آن معدود پیرمرد های ساکت بود، باز هم تمام راه در سکوت گذشت.

جلوی فرودگاه که ایستاد، کرایه را دادم و پیاده شدم، او هم خیلی زود رفت.

در سالن نگاهی به تابلوی پرواز ها کردم، بی هیچ تأخیری تا نیم ساعت دیگر پرواز بلند می شود. تنها پنج تومانی که برایم مانده بود را در جیب سویشرت فشردم.

از سوپر مارکتی که در سالن بود، یک کارت شارژ گرفتم و شماره ی حامی را گرفتم.

بوق اول، بوق دوم، بوق چهارم و تماس متصل شد. او همیشه خواب سبکی داشت.

-الو؟ بفرمایید.

صدای گرفته و لعنتی اش! حتماً یک رکابی سیاه پوشیده و مو هایش هم بهم ریخته و با چشم های بسته دارد جواب داده.

لب هایم را روی هم فشردم و بالاخره گفتم:

-بالاخره با هم بی حساب شدیم حامی مهمام!

و تق گوشی را سر جایش گذاشتم. نگاهی به اطراف کردم و صدای زنی که داشت می گفت پرواز دویی تا دقایقی دیگر است، مرا به سمت گیت کشاند.

نه ممنوع الخروج بودم و نه مشکلی دیگر، بی معطلی از گیت رد شدم و سوار هواپیما شدم و روی صندلی مورد نظرم نشستم و کمر بند را بستم.

هواپیما به آسمان رفت و باز هم اتفاقی نیفتاد که مرا به وادار به برگشت کند.

مثل این که من تکرار هیچ کلیشه ای نیستم!

از پنجره به شهر زیر پایم که کوچک و کوچک تر می شد، نگاه کردم. هیچ تصمیمی برای آینده ندارم.

حالا من یک آدم آزادم و هر طور که دلم بخواهد زندگی می کنم!

شاید دلم بخواهد مرگ را فرا بخوانم!

شاید در یک وان زیر آب داغی که باعث می شود درد کمتری بکشم هر دو رگ دستم را بزنم. شاید هم بخواهم آن قدر مواد مصرف کنم تا اوردوز کنم. شاید هم در یک کلوپ از شدت مستی خودم را از ساختمان به پایین پرت کردم. شاید هم یک روز که برای شنا به ساحل می روم، خودم را به دریا بسپارم.

نمی دانم می خواهم چه کنم، فعلاً هیچ برنامه ای ندارم!

هندزفری را در گوشم گذاشتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

نمی دانم چقدر گذشت و چند آهنگ گوشش دادم، هواپیما بالاخره در فرودگاه دوبی نشست.

به محض رد شدنم از گیت و انداختن کوله پشتی ام روی شانه، سویل را دیدم که ورجه وورجه کنان با هیکل ظریفش بالا می پرید و دست هایش را تکان می داد، لبخندی روی لبم نشست و نزدیکش شدم. نگاهی به پلاکارد زرد رنگی که در دستش بود، کردم و از خنده ای که می خواست قهقهه شود، لب گزیدم.

-دیوونه این چیه؟

سرش را کمی بالا برد و نگاهی به پلاکارد کرد و گفت: مگه نمی فهمی چی نوشته؟ این رو آوردم که یه وقت اگه پیدام نکردی، با این بشناسیم.

دوباره نگاهی به پلاکارد و جمله ی نقش بسته بر روی آن کردم "به نام خدا، این جانب سویل حق پرست هستم." و قهقهه ام به هوا رفت و بغلش کردم و سفت به خودم فشردمش، بوی ادکلن ملایمش را با لذت به شامه فرستادم.

-چقدر دلم برات تنگ شده بود، چقدر دلتنگت این شوخی ها و مسخره بازیات بودم.

او هم در حالی که دست هایش را دور شانه ام حلقه کرده بود، گفت:

-منم دلم برای این قیافه ی تخت تنگ شده بود.

بوسه ای روی گونه ام نشاند و از آغوشم بیرون آمد. پلاکارد را در سطل پسماند های خشک انداخت و انگشت هایش را لای انگشت هایم فرستاد و محکم فشرد.

## مرز نابودی

نگاهی به تیپش کردم، از آن سویل بعید بود که این گونه جلف تیپ بزند. موهای صورتی رنگ پسرانه به صورت گردش می آمد، شلوار لی قد نود کو و تیشرت قرمزی همراه با کتانی های نایک، جذابیت هیکل ظریفش را صد برابر کرده. نه چشم های سیاه رنگ و درشتش را آرایش کرده و نه به لب های بزرگش حتی یک سی سی ژل تزریق کرده، حتی یک رژ هم نزده بود. تنها دست بردی که به صورتش زده، عمل کردن بینی اش است و پوست شیر برنجش را برنزه کرده.

-بسته بابا، تموم شدم.

خندیدم.

-شبيه اين دختر اروپايي ها شدي.

پوزخندی روی لب های عنابی اش رنگ گرفت ولی هیچ نگفت.

به پورشه دو در سیاهی رسیدم و سویل سوار شد. من هم کنارش نشستم. عینک آفتابی اش را روی صورتش گذاشت و ماشین را روشن کرد و پر سرعت راند.

آفتاب داغ و سوزان پشیمانم کرد که چرا لباس های سیاه پوشیده ام. حتی بادی هم که به تنم می خورد، گرم و سوزان بود.

دست پیش برد و سیستم ماشینش را روشن کرد. یک آهنگ تند و بیس دار اسپانیایی شروع به پخش کرد و سویل هم سرعت ماشین را بیش تر کرد.

صدا چنان بلند بود که انگار روی مغزم بپر بپر می کرد.

-سرم درد گرفت بابا، ساکتش کن.

چشم غره ای برایم رفت و دست پیش برد و سیستم را خاموش کرد. صدای آزار دهنده قطع شد و گوش هایم و مغزم تازه اجازه ی نفس کشیدن گرفتند.

-نگفتی چرا یه دفعه تصمیم گرفتی بیا بلاد غریب؟

نگاهی به نیم رخ بی عیب و نقصش کردم.

-چون تو ایران کلی آدم هستن که به خونم تشنه هستن.

دست بالا برد و عینکش را کند و روی داشبورد انداخت. متعجب نگاهم کرد.

-چرا آخه؟ برای چی؟

-چون دورشون زدم.

متعجب تر از این نمی شد. گیج و گنگ فقط نگاهم می کرد. خسته از این مدل نگاه کردنش، رویم را به سمت پنجره گرداندم و مشغول تماشای ماشین های لوکسی که با سرعت از کنارمان می گذشتند، شدم.

-دورشون زدی؟ آخه برای چی؟ کی رو دور زدی؟

گرما و جوابی که باید به سوال های سویل می دادم به کلافگی ام دامن زد، عرق از تیره ی پشتم راه افتاده بود و همین بیش تر طاقتم را طاق می کرد.

بدون این که به سمتش برگردم، جوابش را دادم.

-بعداً برات توضیح می دم، الان نه.

کلافگی و بی حوصلگی ام را درک کرد که دیگر سوالی نپرسید و مرا ممنون خودش کرد.

ماشین لوکسش را در پارکینگ یک ساختمان که نه، آسمان خراش پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

سوار آسانسور شدیم و من به محض این که فهمیدم شیشه ای است و بیرون را نشان می دهد، پشت کردم و رو به در ایستادم.

سویل شیطان خندید.

-ای وای یادم نبود که از ارتفاع می ترسی.

در حالی که واقعاً پا هایم می لرزید و از ترس حتی جرعت تکان خوردن هم نداشتم، گفتم:

-می کشمت، من که می دونم عمداً چیزی نگفتی.

لبش را از خنده گزید ولی قهقهه اش در چشم هایش شعله کشید.

-چرا این قدر بد بینی آخه؟ اصلاً این تهمت ها به من نمی چسبه.

آسانسور در طبقه ی هجده ایستاد و سویل پیاده شد، من هم بدون نگاه به پشت سرم از اسانسور بیرون آمدم.

-من اگه دوست خودم رو شناسم که به درد جرز لای دیوار می خورم.

کف دستش را روی حس گر در گذاشت و در با صدای تیکی باز شد. کنار در ایستاد و با ادا و مسخرگی خم شد.

«بی مزه ای» به ریشش بستم و از کنارش رد شده و وارد خانه شدم.

دکوراسیون خانه نظرم را جلب کرد. کل تم خانه یک لیمویی ملایم و سفید بود. دیوارهای سفید و وسایل لیمویی، انتخاب خوبی بود و خب از سویل که یک دکوراسیون حرفه ای است، این همه سلیقه بعید نیست.

پشت سرم ایستاد و دست را روی گودی کمرم گذاشت.

-سلیقه ام چطوره؟

نگاهم را دوباره در سالن گرداندم و سعی کردم به پنجره ی بزرگی که حجم وسیعی از بیرون را نشان می داد، نگاه نکنم و صادقانه بگویم:

-عالیه ولی اگه اون پنجره ی بد ریخت نبود، عالی تر می شد.

در حالی که قهقهه می زد، به سمت جلو هلم داد.

-اون رو که مخصوص تو گذاشتن.

با بالا رفتن از دو پله ی چوبی، وارد راهرویی که چهار در که دو به دو به دو به دو روی هم بودند، شدیم. با آرنجم محکم به پهلوی کوبیدم و کوفتی نثار این همه خباثتش کردم.

-در اولی سمت راست دستشویی و در کناریش هم اتاق مهمان. در اول سمت چپ هم اتاق منه و در کنارش هم مال توئه.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و به سمت همان دری که گفته بود، اتاق من پشتش است را باز کردم.

مانند بقیه قسمت های خانه دیوارها سفید و وسایل لیمویی بود. جلو تر رفتم و کوله ام را از شانه ام برداشتم و روی تخت یک نفره انداختمش. به سمت کمد رفتم و درش را باز کردم، حجم لباس ها لبخندی روی لبم نشانده.

-فکر کنم اول از همه به یه دوش احتیاج داشته باشی.

به سمتش برگشتم و دیدمش که در چار چوب در ایستاده.

-آره، خیلی خسته ام.

سری تکان داد.

-تا تو دوش بگیری، منم یه چیزی برای خچردن درست می کنم.

شالم را از سر کندم و زیر پایم انداختم. دستی لای موهای عرق کرده ام، کشیدم.

لبخند خسته زدم و گفتم:

-واقعاً ممنونم.

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت، بعدش هم از در فاصله گرفت و با بسته شدنش، نگاه از او گرفتم و به سمت لباس ها دادم.

یک تیشرت کرمی همراه با شلوار نخی گشاد قهوه ای رنگ را انتخاب کردم و با برداشتن حوله به حمام رفتم. خودم را که به دل آب خنک سپردم، با هر قطره آبی که روی تنم سر می خورد، انگار خستگی هم غلت می زد و می رفت. با حالی که بهتر شده بود، تن و موهایم را خشک کردم و لباس ها را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به آشپز خانه که رسیدم، بوی پیتزا های روی میز دلم را به ضعف انداخت. بی معطلی پشت میز کوچک چهار نفره نشستم و سعی کردم دلتنگی ام از میز دوازده نفره با صندلی لهستانی های اصل را فراموش کنم.

جعبه ی پیتزا را جلو کشیدم و سویل که داشت دلتسر را از یخچال بیرون می کشید، بعد از برداشتن دو لیوان از کابینت، رو به رویم نشست. لیوان و دلستر را وسط میز گذاشت و پیتزایش را جلو کشید. در جعبه را باز کرد، قاچ اول را برداشت و پر اشتها گاز بزرگی زد. لبخندی به این همه شکمو بودنش که هنوز هم حفظش کرده بود، زدم و به سختی خاطرات آیدا را پس زدم.

در جعبه را باز کردم و بعد از ریختن سس، مشغول خوردن شدم. آن قدر گرسنه بودم که خیلی زود تمام پیتزا را تمام کردم و با شکمی که سنگین شده بود، لیوانم را از دلستر پر کردم و به صندلی تکیه دادم. سویل هم تیکه ی آخر را خورد و در جعبه را بست.

با دیدن من که پیتزایم را تمام کرده بودم، دستی روی شکمش کشید و خندید.

-کم گشنمون نبود ها.

من هم لبخندی زدم و قلپی از دلستر هلو خوردم.

-اوهوم، من که خیلی گشنه بودم، تو هواپیما نتونستم چیزی بخورم.

میز را جمع کردیم و به سالن رفتیم و سویل روی کاناپه نشست. من هم سرم را روی پایش گذاشتم و دراز کشیدم.



کنترل را برداشت و تی وی را روشن کرد و چندین شبکه را بالا و پایین کرد و در آخر روی یک شبکه که در حال پخش آهنگ بود، نگه داشت و کنترل را روی دسته ی کاناپه گذاشت. دستش را کشید لای موهایم و مرا غرق لذت کرد. صدای زن خواننده که به عربی می خواند هم مرا به آرامش دعوت کرد. پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم.

-نمی خوای تعریف کنی که چی شده و چی کار کردی؟

دوست داشتم بخوابم ولی می دانستم تا همه چیز را برایش تعریف نکنم مرا ول نمی کند.

لب باز کردم و از همه چیز گفتم، از آمدن حامی و بیرون کردن من از کار خانه توسط آقا جان، از کینه ای که به دل گرفتم، از نقشه ام، از سوء استفاده و دور زدن امیر حسین، از رفتار های دیگران، گفتم و اشک از لای پلک های بسته ام سر خورد و در تمام این مدت سویل بدون هیچ حرفی فقط گوش داد و دستش نوازش وار میان موهایم چرخید.

نفسی لرزان از گریه کشیدم و با صدایی که گرفته و خش دار بود، ادامه دادم:

-می دونی بد تر از این ها چیه؟ اینه که اصلاً از این کارم پشیمون نیستم، خوش حال هم نیستم، پوچه پوچم، خیلی حس بدیه. تو این ماجرا فقط دلم یکم برای امیر حسین می سوزه و بس.

سکوت کرد و هیچ نگفت.

سویل همیشه راز دار خوبی بوده، چه آن وقت ها که همسایه ی دیوار به دیوارمان بود و هر وقت خراب کاری می کردم چیزی به بابا و مامان نمی گفت و چه حالا!

سکوتش ادامه دار شد و چشم های سنگینم مجال ندادند و به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم، خبری از سویل نبود ولی یک بالش زیر سرم و ملحفه ی نخی رویم انداخته بود. خواب آلود ملحفه را کنار زدم و نشستم.

نگاهم را در فضای نیمه تاریک خانه گرداندم و ساعدم را بالا آوردم تا ببینم ساعت چند است ولی با دیدن جای خالی ساعت، یادم آمد که قبل از حمام از دستم درش آوردم.

-سویل؟ سویل؟

جوابی نداد. سکوت خانه حالی ام کرد که هیچ کس در خانه نیست.

نگاهم را به پنجره بزرگ گرداندم، هوا تاریک بود.

## مرز نابودی

نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم سویل نامه ای چیزی نگذاشته که برگه ی کوچکی روی میز، چشمم را گرفت. خم شدم و برگه را برداشتم برداشتم. دست خط خرچنگ قورباغه ی سویل باعث شد لبخندی بزنم.

"من رفتم بیرون، تا ساعت ده شب می آم."

مراقب خودت باش.

سویل"

کاغذ را روی میز گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ی کشداری کشیدم.

بلند شدم و کورمال کورمال کلید برق را پیدا کردم و چراغ ها روشن، بعد هم به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را آب زدم تا خواب آلودگی ام رفع شود.

از سرویس که بیرون آمدم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. ساعت روی پا تختی هفت و ده دقیقه ی شب را نشان می داد.

پوفی کشیدم، یعنی باید سه ساعت منتظر آمدنش باشم؟

لباس هایم را با یک شلوار جین و یک شومیز تا زیر باسن عوض کردم و شالی هم روی سرم انداختم و از در بیرون رفتم.

با دیدن حسگر مشتی به پیشانی ام زدم و لعنتی به بی حواسی ام فرستادم.

لعنتی یادم رفته بود که در فقط با اثر انگشت سویل باز می شود و حالا تا آمدن سویل باید در بیرون وقتم را بگذرانم.

با عصبانیت به سمت آسانسور رفتم و دکمه را زدم تا بالا بیاد، بعد هم دست به سینه به دیوار تکیه دادم و نگاهی به در رو به روی خانه ی سویل انداختم. مثل این که در هر طبقه فقط دو واحد است. همان لحظه در واحد باز شد و من هول و دست پاچه خواستم نگاهم را بگیرم ولی با دیدن قیافه ی آشنایی شوکه نگاهم ثابت ماند.

او هم از دیدن من متعجب شد ولی زود به خودش آمده و چند قدمی جلو آمد.

تک خنده ی ناباوری کردم.

-سیاوش؟

لبخندی زد و هیجان زده جلویم ایستاد.

-خودمم، باورم این جا می بینمت.

## مرز نابودی

در آسانسور باز شد و هر دو داخل کابین شدیم و من به در خیره شدم.

-سویل نگفته بود که تو همسایه ی رو به روییش هستی.

قیافه ی در هم رفته و اخم های تو همش خیلی واضح بود.

-من و سویل خیلی وقته با هم کاری نداریم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. او هم دوباره لبخندی زد.

-چی شده اومدی این جا؟

-شانه ای بالا انداختم.

-هیچی فقط برای تفریح اومدم.

نگاهش مرموزش را بین صورتم گرداند و بیش تر کنجکاوی نکرد. در آسانسور باز شد و هر دو بیرون آمدیم، شانه به شانه ام ایستاد.

-می تونم به یه کافه لب ساحل دعوت کنم و حرف بزنیم؟

نیم نگاهی به قد بلندش کردم، خیلی زشت بود اگر بگویم نه، جدا از این که زمانی دوست سویل بوده و حالا هم سویل عاشقش است، با هم مراوده ی خانوادگی داشتیم.

ناچار گفتم:

-البته.

در سکوت و قدم زنان از ساختمان بیرون آمدیم و به ساحل رفتیم، با این که شب بود ولی باز هم شلوغ بود. پشت یکی از میز های پلاستیکی نشستم و سیاوش هم رفت تا از بستنی فروشی سیار بستنی بگیرد.

خیلی زود با سینی پلاستیکی که دو تا ظرف بستنی در آن بود، برگشت. سینی را جلویم گرفت و با تشکری زیر لب یکی از ظرف ها را برداشتم و او کنارم نشست و ظرف خودش را برداشت و مشغول خوردن شد. من هم قاشقی به بستنی خوشمزه ی در دستم زدم و پر لذت خوردم، واقعاً مزه ی فوق العاده ای دارد.

-امروز صبح با حامی حرف می زدم.

دستم میانه ی راه خشک شد، به سختی گردنم را چرخاندم و نگاهش کردم. قیافه اش داد می زد که از همه چیز با خبر است.

نفسی گرفتم و با این که خیلی سخت بود ولی سعی کردم به خودم مسلط شوم.

نگاهم را به دریا و سیاهی بی انتهایش دادم و سکوت کردم تا او اول شروع کند و موضعش را بدانم.

-حامی به حونت تشنه است، باورم نمی شه دورش زدی، صبایی که من می شناختم اهل این کار ها نبود.

قاشق بستنی را در ظرفش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

-صبایی که تو می شناختی عاشق نبود.

-متاسفم ولی باید به حامی بگم که تو این جایی، اون دنبالت می گرده.

خیلی سریع سرم را بالا گرفتم، طوری که گردنم صدا داد و درد در آن پیچید ولی حتی به آن هم توجه نکردم.

در چشم هایش زل زدم و از میان دندان های چفت شده، پر خشم غریدم:

-تو چیزی بهش نمی گی.

کمی خودم را کنترل کردم و با لحنی آرام تر، زل زده در چشم های خونسردش ادامه دادم:

-امیدوارم تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

با خونسردی حرص درارش لبخندی نثارم کرد و به خشمم دامن زد.

قاشقی از بستنی اش خورد و گفت: ولی من بهش می گم، با این حرف ها نمی تونی متقاعد کنی که چیزی از این جا بودند بهش نگم.

حس کردم همین الان است که از سوراخ های بینی ام آتش بیرون بزند. از جا بلند شدم و عصبانی نگاهش کردم و بعد با قدم های بلند از آن جا دور شدم.

به دنبالم نیامد و در تمام طول راه با نفس های عمیق سعی کردم که این حرص و خشم را در خود بخوابانم. به ساختمان که رسیدم، آن قدر عصبانی بودم که دیگر حتی حوصله ترسیدن از ارتفاع را نداشتم و سوار آسانسور شدم، به سیاهی شهر که با چراغ های رنگین تزیین شده، چشم دوختم.

به محض ایستادن آسانسور از کابین بیرون آمدم. به سمت در خانه رفتم ولی با دیدن در خانه اش راهم را به آن سمت کج می کنم و لگد محکمی به در زدم و بعد به سمت خانه ی سویل برگشتم و کنار در نشستم و منتظر آمدن سویل ماندم.

## مرز نابودی

حرف های جدی سیاوش نگرانم کرده بود، کاش سویل بیاید و راه حلی بدهد. اگر سیاوش به حامی بگوید که من این جا هستم، وای حتی نمی دانم بعدش چه خواهد بود.

بی حوصله موهایم را پشت گوش دادم و به در آسانسور چشم دوختم که بالا آمد و در طبقه ی ما ایستاد.

در باز شد و سویل با تیپی بدتر از صبح بیرون آمد. با دیدن من که کنار در نشسته بودم، قدم تند کرد و جلو تر آمد.

-ای وای چرا جلوی در نشستی؟

چشم غره ای برایش رفتم و از جا بلند شدم.

-چون یه آدم احمق یادش رفته بود که مهمون داره.

خنده ای کرد و دستش را روی حسگر گذاشت و در باز شد و داخل شدیم.

-خیلی عصبانی هستی.

با به یاد آوردن سیاوش، مشتم را محکم به رانم کوبیدم.

-همش به خاطر پسر عمه ی کم شعور توئه.

صدای متعجبش از پشت سرم آمد.

-پسر عمه ی من؟ سیاوش رو می گی؟

از راهرو بیرون رفته و به سالن رفتم. خودم را روی مبل راحتی تک نفره پرت کردم و پر غیض گفتم: بله، سیاوش رو می گم.

او هم آمد و روی مبل نشست و کیف دستی کوچکش را روی میز جلویمان پرت کرد.

-کجا دیدیش؟

-دم آسانسور، بعدش دعوتم کرد بریم بیرون.

ابروهایش از تعجب بالا رفت و من پر حرص مشت دیگری به رانم کوبیدم.

-تو عاشق چیه این مودی شدی؟

سویل خودش را روی مبل جلو کشید.

-چرا مگه چی کار کرده؟

دستم را به پیشانی داغ کرده ام کشیدم و نفس را پر قدرت بیرون دادم.

-اون همه چیز رو می دونه. می دونه که چی کار کردم و چرا این جام. گفت که به حامی می گه من دویی ام.

صدای چی بلند و ناباور سویل گوشم را کر کرد.

بغض کردم.

-حالا چی کار کنم سویل؟

سویل هم ناراحت و شرمنده نگاهم کرد.

-ببخشید.

-چی رو ببخشم؟ مگه تو بهش گفتی؟ تقصیر تو که نیست.

سویل از جایش بلند شد و به سمت آمد، روی دسته ی مبل نشست و پر اطمینان دستم را در دستش فشرد.

-نگران نباش، باهاش حرف می زنیم، راضی اش می کنم.

-امیدوارم راضی بشه.

لبخندی پر اعتماد به نفس و پر انرژی زد.

-مطمئن باش.

در جوابش لبخند نا مطمئنی زدم. سویل که قیافه ی جدی او را ندیده بود که حالا این قدر پر اطمینان می گفت راضی اش می کنیم.

سعی کردم افکار منفی را کنار بزنم و کمی خوشبینانه به قضیه فکر کنم.

تا موقع خواب هر دو در فکر و ساکت بودیم و مانند ظهر، از بیرون غذا سفارش دادیم. وقتی هم غذا خوردیم و به اتاق رفتیم و روی تخت دراز کشیدم، حرف هایم را بالا و پایین می کردم و امیدوار بودم حرف هایم باعث شود او چیزی به حامی نگوید.

خوابم نمی برد و هی در تخت غلت می زدم. یادم باشد فردا یک موبایل بخرم و حساب جدیدی باز کنم و پول هایم را از حساب سویل به حساب خودم انتقال بدهم.

## مرز نابودی

با فکر به کار های فردا چشم هایم گرم خواب شد.

- صبا؟ صبا بیدار شو دیگه.

کلافه از صدا زدن های متعدد سویل، سرم را در بالشت فرو بردم ولی سویل دست بردار نبود. بازویم را کشید و سعی کرد بلندم کند.

- بیدار شو ببینم، چقدر می خوابی آخه؟

با چشم هایی بسته روی تخت نشستم.

- بیدار شدم بابا، کشتی من رو.

روی شانه ام کوبید.

- برو صورتت رو بشور و بیا صبحانه بخوریم.

همان طور چشم بسته و خواب آلود سری به نشانه ی باشه تکان دادم و از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

سویل هم پشت سرم بیرون آمد و به آشپز خانه رفت.

در سرویس بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم، خواب کامل از سرم پرید، با سر حالی بیرون آمدم و به آشپز خانه رفتم.

بوی سوسیس سرخ شده معده ی خالی ام را تحریک کرد.

- به به چه بو و برنگی.

سوسیس را زیر و رو کرد و دست به کمر سمتم برگشت.

- زیادی خوش به حالت شده، از این به بعد آشپزی رو تقسیم می کنم. روزای زوج با تو و روزای فرد با من. جمعه هم از بیرون سفارش می دیم.

- باشه بابا، بیار بخوریمش که ضعف رفتم.

ماهیتابه را برداشت و وسط میز گذاشت.

هر دو پر اشتها مشغول خوردن شدیم.

بعد از جمع کردن میز صبحانه، سویل تصمیم گرفت به خانه ی سیاوش برود.

## مرز نابودی

در راهرو به دنبالش رفتم.

-حالا نمی شه منم پیام؟

در را باز کرد و کلافه گفت:

-وای وای من رو کشتی از بس این رو گفتی.

-امیدوارم راضیش کنی.

به سمتم برگشت و لبخند دل گرم کننده ای زد.

-راضی اش می کنم. نگران نباش.

از در بیرون رفت و من هم از راهرو بیرون آمدم و در سالن روی کاناپه خودم را پهن کردم. استرس در تنم غوغا می کرد ولی هیچ کاری جز صبر و سپردن کارها دست سویل نمی توانستم انجام بدهم.

دستی روی پیشانی ام کشیدم و خم شدم کنترل تی وی را برداشتم و روشنش کردم.

آخر این چه بد شانسی بود که گریبانم را گرفت؟

روی کاناپه دراز کشیدم، نیم رخم در نرمی کاناپه رفته بود، دستم را زیر لپم جمع کرده و با آن یکی دستم شروع به بالا و پایین کردن شبکه ها کردم.

نمی دانم چقدر این کار روی مخ را تکرار کردم که بالاخره صدای در آمد.

سریع از جا پریدم و به سمت راهرو دویدم. با دیدن قیافه ی بی حس سویل وا رفتم، قلبم هری پایین ریخت و عرق به تنم نشست.

نا امید به دیوار تکیه دادم.

-راضی نشد؟

در حالی که به طرفم می آمد، با ناراحتی و به سختی گفت:

-واقعاً متاسفم!

نفسی گرفت و با جان کندن گفت:



بعد از حرفش پقی زد زیر خنده و من فقط مبهوت نگاهش می کردم. حتی نمی توانستم حرفش را تجزیه کنم.

دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-صبا؟ ای بابا دیگه این قدر شوکه شدن نداشت که.

به خودم آمدم و پر حرص و عصبانی نیشگونی از بازوی لختش گرفتم. جیغ بلندش در خانه پیچید.

-خیلی بی شعوری، این مسئله شوخی برداره آخه؟ ندیدی داشتم از استرس می مردم؟

در حالی که بازوی سرخ شده اش را می مالید، چشم غره ای هم رفت.

-دستت مثل گرز رستمه، وحشی.

تهدید امیز نگاهش کردم و بازویش را کشیدم و به سمت سالن رفتم. در سالن بازویش را ول کردم و روی مبل تک نفره نشستم و او هم روی کاناپه نشست.

دستش به بازویش بود، دلخور و اخم آلود نگاهم می کرد.

کلافه و بی طاقت خودم را جلو کشیدم.

-خب بگو دیگه؟

پر غیض رویش را به سمت پنجره برگرداند.

-چی رو بگم؟

پوفی حرص آلود از این لجبازی بی موقع اش کشیدم.

-چطوری راضیش کردی؟

شانه ای بالا انداخت.

-راضی شد دیگه، چطوری نداره.

-آخه الان وقت لجبازی؟ خب بگو دیگه.

انگار دلش از لحن درمانده ام سوخت که نگاهش را به صورتم دوخت و شروع به تعریف کردن، کرد.

-رفتم اون جا باهاش دعوا کردم که چرا تو رو تهدید کرده، اون هم گفت که به تو ربطی نداره، منم بهش گفتم پس به تو هم ربطی نداره. خلاصه ده تا اون گفت، صد تا من. تا یه چیزی گفت که خیلی بهم برخورد و یه سیلی بهش زدم و اومدم.

گیج و گنگ حرف هایش را زیر و بالا کردم.

بعد وا رفته گفتم:

-خب این کجاش راضی شد؟

ابرو هایش را بالا و پایین فرستاد.

-د نه د، نگفت ولی نگاه پشیمونش وقتی داشتم از خونه اش بیرون می اومدم، می گفت که چیزی به حامی نگفتم.

در حالی که پر استرس با انگشت هایم بازی می کردم، گفتم: ولی این دلیل مطمئنی نیست که چیزی نگه.

سرش را بالا انداخت و نوچی کرد.

-من مطمئنم که چیزی نمی گه، تو هم بهم اطمینان داشته باش.

ناچار سرم را به نشانه ی «باشه» تکان دادم. کاری جز این از دستم بر نمی آمد. فقط امیدوار بودو حرف های سویل حقیقت داشته باشد و او چیزی به حامی از این جا بودنم، نگوید.

سویل که نگاه نا مطمئن و ترسانم را دید، از جا بلند شد و به سمتم آمد. پایین پایم نشست و دستم را در دست گرفت.

با لحنی مطمئن و مهربان گفت:

-بهم اعتماد داشته باش صبا، من مطمئنم که اون چیزی نمی گه، نگران نباش.

این دفعه با دلی که قرص تر از قبل بود، «باشه ای» گفتم.

از جا بلند شد و پر هیجان کف دست هایش را روی هم مالید.

-خب موافقی عصر به مناسبت این موفقیت بریم بیرون؟

با فکر یه چیز هایی که لازم داشتم، پاسخ مثبت به درخواستش دادم.

## مرز نابودی

تا عصر برای وقت گذرانی ناهار لازانیا درست کردم که به به و چه چه ی سویل را به هوا برد. بعد هم به حمام رفتم و بعد در اتاقم بی کار و با حوصله ای سر روی تخت به این طرف و آن طرف می چرخیدم، یادم باشد چند کتاب هم بخرم.

ساعت پنج عصر بود که سویل در اتاقم را زد و بعد سرش را داخل آورد.

-آماده شو بریم.

کسل خمیازه ای کشیدم که خنده ای کرد.

-معلومه حسابی حوصلت سر رفته؟ شرمنده ام، داشتم کارای نمایشگاه جدید رو بررسی می کردم.

دستی به صورتم کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

-باید یه فکری برای خودم کنم.

سری به نشانه تایید تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

دوباره خمیازه ای کشیدم، برای این که خواب از سرم بپرد به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم و برای لباس پوشیدن به اتاقم برگشتم.

با خستگی نفسم را بیرون دادم و کیسه های سنگین خرید را در دستم جا به جا کردم.

-سویل من دیگه نمی تونم پیام، خسته شدم.

با اخم به سمتم چرخید.

-چقدر غر می زنی؟ خوبه خیلی وقت نیست که اومدیم. باید برای مهمونی آخر هفته لباس بخریم.

چشم هایم از تعجب درشت شد. به زور ساعدم را که پر از کیسه های خرید بود، بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم.

با عصبانیت ساعدم را جلوی چشمش گرفتم.

-کور که نیستی، ببین ساعت یازده شبه. یعنی الان شش ساعته که بیرونیم. من خسته ام، گشنه ام.

دهن کجی کرد.

-خیلی خب بابا، خیلی غر می زنی. بیا این مغازه آخری رو هم بریم.

لعلتی به این مهمانی یهویی فرستادم و ناچار به دنبالش رفتم. چنان لباس های مجلسی خوشگلی داشت که حتی من خسته را هم محو خود کردند.

نزدیک سویل شدم و زیر گوشش غریدم:

-این دفعه اگه بهونه ای بیاری خودت می دونی ها.

خنده ای کرد و در حالی که چشم هایش برق میزد، بین رگال ها گشت.

-باشه بابا، این قدر تهدید نکن. راستی برای خودتم یه چیزی انتخاب کن.

بعد از این حرف، با قدم های بلند بین رگال های لباس گم شد.

من هم سرم را بین رگال ها گرم کردم که لباس قرمز رنگی توجه ام را جلب کرد.

با قدم های آرام به طرفش رفتم و خرید ها را زمین گذاشتم. پارچه ی لباس را لمس کردم، حتی از حریر هم نرم تر بود.

با رضایت به مدلش نگاه کردم، دکلمه و کوتاه بود، آن چنان هم لختی نبود.

-خیلی قشنگه، بیوش ببینم بهت میاد.

با صدای سویل پای گوشم به عقب برگشتم. چشم غره ای برایش رفتم.

-چرا مثل جن ظاهر می شی؟

چشم درشت کرد و لب گزید.

-من مثل جن ظاهر می شم؟ تو این قدر محو جمال لباسی که اصلاً متوجه اطرافت هم نیستی.

خلاصه بعد از کلی کلکل و لجبازی به اتاق پرو رفتم. لباس را که پوشیدم، حتی خودم هم از زیبایی لباس در تنم شوکه شدم.

رضایتمند با لباس چرخی در اتاق پرو زدم و در را باز کردم.

-چطوره سویل؟

با دهان باز و شوکه نگاهم می کرد.

خنده ای کردم و جلوی چشمش بشکن زدم.

به خودش آمد و دهانش را بست، آرام گفت:

-خیلی قشنگه.

-می دونم.

-درش بیار، حساب کنیم بریم.

-تو انتخاب کردی لباست رو؟

سری تکان داد.

-آره.

در را بستم و دوباره لباس را در تنم بر انداز کردم. واقعاً بین سفیدی و ظرافت سر شانه ها و پا هایم و قرمزی لباس تضاد قشنگی بود.

بعد از حساب کردن لباس به رستوران رفتیم و غذا خوردیم.

بعدش هم به خانه رفتیم. آن قدر خسته و کوفته بودم که به محض رسیدن به خانه و عوض کردن لباس هایم، خودم را روی تخت انداختم و چشم بستم. خواب خیلی زود مرا در بر گرفت.

نفس نفس زنان چشم باز کردم، نگاهم وحشت زده ام روی سقف ثابت ماند. حرکت قطره های عرق روی شقیقه ام را حس می کردم. قلبم وحشت زده خودش را به سینه ام می کوبید. حتی جرعت پلک زدن هم نداشتم، مبدا که تصویر حامی دوباره پشت پلک هایم نقش بندد.

به سختی تن لرزان و خیس از عرقم را تکان دادم و از جا بلند شدم. زبانم را روی لب خشکم کشیده ام و از اتاق بیرون رفتم. تمام چراغ های خانه خاموش بود و می توانستم حدس بزنم که با این لباس خواب سفید و تا زانو، مانند ارواح سرگردان شده ام.

آن قدر بی جان بودم که تا آشپز خانه دستم را به دیوار گرفتم و به کمک آن به آشپز خانه رسیدم. به سختی در یخچال را باز کردم و بطری آب را برداشتم و بدون هیچ لیوان ی آب را خوردم. در واقع آن قدر حالم بد بود که به این چیز ها توجه نکنم.

بطری را به یخچال برگرداندم و پشت میز نشستم. حتی فکر برگشت به آن اتاق هم وحشتناک بود. قطره ای اشک از سر درماندگی روی گونه ی خشکم چکید و نفسم را لرزان بیرون دادم.

## مرز نابودی

به سختی از جا بلند شدم و به سالن رفتم. روی کاناپه دراز کشیدم ولی می ترسیدم چشم هایم را ببندم و تصویر وحشتناک حامی را ببینم که باز هم مرا با حرف هایش تهدید و تحقیر می کند.

نگاهم آن قدر روی پنجره بی پلک زدن ماند که هوا رو به روشنی رفت و آن موقع تازه جرعت کردم با کمی چشم های سوزان و خسته ام را ببندم.

با نور مستقیم آفتاب، به سختی و با نارضایتی چشم باز کردم. با تنی کرخت از جا بلند شدم و خمیازه ای کشیدم. اشکی از گوشه ی چشمم چکید و نگاهم روی ساعتی که دو و نیم ظهر را نشان می داد، ثابت ماند.

خسته و کسل از شب مزخرفی که داشتم به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم. آن قدر گرسنه بودم که حتی حوصله ی فکر کردن به این که سویل کجاست و چرا بیدارم نکرده، نداشتم.

کاغذ روی این توجه ام را جلب کرد. بی حوصله دست دراز کردم و کاغذ را برداشتم.

"مطمئنم اولین جایی که میای آشپز خونه است. من رفتم شرکت، معلوم نیست کی پیام. اون قدر خسته بودی که دلم نیومد بیدارت کرد."

یاد داشتش را همان جا روی این گذشتم و چند تخم مرغ از یخچال برداشتم و نیمرو کردم و خوردم. بعد از گذاشتن ظرف در سینک به اتاقم رفتم.

با دیدن کیسه های خرید وسط اتاق یادم آمد که دیشب از خستگی همان جا ولشان کرده و خودم هم روی تخت ولو شده بودم.

بی هیچ اشتیاقی به سمتشان رفتم و جعبه ی موبایل و سیمکارت جدیدم را از پلاستیک در آوردم.

روی تخت نشستم و جعبه ی گوشی را روی پایم گذاشتم و گوشی را همراه شارژرش بیرون آوردم، سیم کارت را روی گوشی گذاشتم و بعد از این که شارژر را به پریز کنار تخت زدم، گوشی را در شارژ زدم و روشنش کردم.

با تعلل به صفحه گوشی زل زدم و فکر کردم که چه کار کنم؟ حس آدم های بی هویتی را داشتم که اهل هیچ جا نیستند. آهی کشیدم و گوشی را روی تخت رها کردم و از جا بلند شدم.

با قدم هایی آرام از اتاق بیرون رفتم و به سالن رفتم و از پنجره به زیر پایم نگاه کردم. اگر شیشه را بشکنم و خودم را از این بالا به پایین پرت کنم، چیزی ازم می ماند؟ حتماً بعدش هم در تمام شبکه های اجتماعی و اخبار از مرگم می گویند. بازتاب گسترده ای خواهد داشت. قدمی جلو تر رفتم و با حسرت به شیشه چسبیدم. با این کاری که کردم، اگر بمیرم کسی برایم ناراحت می شود؟

جواب واضح بود، نه! هیچ کس از مرگ یک آدم کینه ای و انتقام جو که تنفر انگیز است، ناراحت نمی شود.

این حقیقت تلخ مثل دود در چشم هایم رفت و اشک به چشم هایم نیش تر زد. پلکی زدم و قطره ای اشک از چشمم چکید. از دیشب که آن کابوس را دیدم، یک حس حماقت و پشیمانی سراسر وجودم را گرفته. نفس عمیقی کشیدم و به سختی بغض قلوه شده در گلویم را قورت دادم. تمام صورتم از مزه ی بد بغض در هم رفت. لعنتی از زهر هلاهل هم تلخ تر بود!

نگاهی در به پایین انداختم و بعد عقب عقب رفتم و خودم را روی کاناپه انداختم. دراز کشیدم، ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و بی هیچ پلک زدنی نگاهم را به لوستر مجلل روی سقف دوختم و سعی کردم این حس عذاب آور پشیمانی را در خود خفه کنم.

نمی دانم چقدر زمان گذشت و من همان طور بی حرکت به سقف زل زده بودم که با صدای زنگ تلفن، چشم از سقف گرفتم و از جا بلند شدم و نشستم.

چشم گرداندم و تلفن را روی اپن دیدم. بی حوصله بلند شدم و تلفن را از روی اپن برداشتم. نگاهی به شماره انداختم. دو دل و پر از شک به شماره ناشناس خیره شدم و در آخر به شکم غلبه کردم و جواب دادم.

-الو سویل؟ چرا جوابم رو نمی دی سویل؟

از آن جایی که عربی را خیلی خوب می دانستم، حرفش را متوجه شدم ولی ابرو هایم از تعجب بالا رفت. تعجب هم داشت! یک مرد که از قضا سیاوش هم نبود، با لهجه ی غلیظ عربی زنگ زده و این طور صمیمی با سویل حرف می زد؟

خودم را جمع و جور کردم و خیلی جدی گفتم: من سویل نیستم، دوستش هستم. سویل الان شرکته.

سکوت آن طرف خط حالی ام که فرد پشت خط حسابی در شوک و تعجب است.

کلافه از سکوتش پوف بلندی کشیدم که انگار باعث شد به خودش بیاید.

-امم... ببخشید خانم، من نمی دونستم سویل نیستن وگرنه مزاحم نمی شدم. عذر می خوام.

بی حوصله و بی رغبت گفتم:

-مشکلی نیست آقا. کاری دیگه ندارید؟

-نه، روز خوش.

-روز شما هم خوش.

تلفن را سر جایش گذاشتم و نگاهم را بی حوصله در خانه گرداندم.

## مرز نابودی

یعنی هر روزم را باید تا آمدن سویل همین طور علاف و بی کار در خانه بگذرانم؟ این طوری که فکر و خیلی مرا موریانه وار می خورد. اصلاً این حال بد و خواب آشفته و این احساس مزخرف حماقت و پشیمانی که خرخره ام گرفته هم به خاطر بی کاری است. آدم بی کار همه نوع فکری به سرش می زند.

از این فکر ها لبخندی روی لبم نشست و با انرژی تر از دقایقی قبل گوشی را برداشتم و شماره ی همراه سویل را گرفتم.

خیلی زود صدای خسته ی سویل در گوشی پیچید.

-چیه؟

-قبلاً با ادب تر بودی.

-وای صبا دارم از خستگی هلاک می شم. کی بشه این نمایشگاه پاییزه رو برگزار کنیم و تموم؟

به این تکیه دادم و با اشتیاق گفتم:

-می خوای پیام و بهت کمک کنم؟

-از خدومه، همین الان بیا.

از این همه اشتیاق و عجله اش خنده ام گرفت.

-آدرس رو بگو.

بعد از گفتن آدرس، تماس را قطع کردم و با حالی که خیلی بهتر از قبل بود، رفتم تا حاضر شوم.

یک شومیز گلبهی تا پایین باسن و یک جین آبی را همراه با یک شال نخی ساده ی گلبهی پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی ام، از ساختمان بیرون آمدم.

نگاهی به ساختمان مقابلم کردم و بار دیگر آدرسی که سویل گفته بود را در ذهن مرور کردم. خب ظاهراً که درست آمده بودم.

وارد ساختمان شدم و نگهبان بعد از پرسیدن چند سوال و زنگ زدن به سویل، اجازه داد که بروم.

راحت تر از آن که فکرش را می کردم، توانستم شرکت را پیدا کنم.

بعد از خلاص شدن از دست نگهبان، به سمت آسانسور رفتم و طبق چیزی که سویل گفته بود، دکمه طبقه ی پنج را زدم.

آسانسور ایستاد و از کابین بیرون آمدم و نگاهی به تنها در موجود در این واحد نگاه کردم و بی هیچ تردیدی زنگ را فشردم.



خیلی زود سویل با سر و وضعی بهم ریخته در باز کرد.

با ابرو های بالا رفته سر تا پایش را بر انداز کردم.

-این چه وضعشه؟

هوفی خسته کشید و از جلوی در کنار رفت.

-از صبح حتی یه لحظه هم نتونستم بشینم.

قدمی جلو گذاشتم و وارد شدم. از یک راهروی باریک و کوتاه عبور کردم و به یک سالن بزرگ رسیدم. با تعجب به همه و شلوغی سالن نگاه کردم و سرم را به عقب، به سمت سویل برگرداندم.

-این چه وضعشه؟

شانه هایش را بالا انداخت.

-نمی دونم. تو رو خدا خودت یه کاریش کن. من که هیچ انرژی ندارم.

با این که چیز زیادی از طراحی دکوراسیون داخلی نمی دانستم ولی قیافه سویل واقعاً خسته بود و دلم نیامد چیزی بگویم.

-تو برو یکم استراحت کن تا من این شلوغی رو جمع و جور کنم.

شوق در چشم هایش دوید و نزدیکم شد، پر سر و صدا بوسه ی آبداری روی گونه ام زد و کنارم ایستاد، دست زد تا همه حواسشان را به او بدهند.

با عربی روانی گفت:

-بچه ها من یکم استراحت می کنم. تا اون موقع صبا جای منه، هر نظری هم که داشت، نظر منه.

همه سری تکان دادند و سویل به سمت تنها در موجود در سالن رفت و بازش کرد. تخت یک نفره ای که در اتاق بود، بهم فهماند که اتاق استراحت است. مثل این که این جا خبری از اتاق مدیر و این جور چیز ها نبود.

یکی در ذهنم نهیب زد:

-احمق این ها فقط یک گروه کوچک هستند که قرار است در یک نمایشگاه چند تا طرح ارائه بدهند.

با این فکر اعتماد به نفس بیش تری گرفتم و با لبخندی پر اعتماد به نفس قدمی جلو گذاشتم و گلویم را نمایشی صاف کردم.

## مرز نابودی

خیره به چند تا پسر و دختری که منتظر نگاهم می کردند، گفتم:

-سلام، خب می تونید کارتون رو شروع کنید. من ناظرم، جایی مشکل یا ابهامی بود، بپرسید.

انگار منتظر همین حرف بودند که سریع سرشان را به کار خودشان گرم کردند. من هم روی یکی از مبل ها نشستم و دستم را زیر چانه زده و مشغول تماشایشان شدم.

\*\*\*\*

آن روز کار زیادی نکردم، در واقع فقط نشستم و نگاهشان کردم ولی با گذشت چند روز، کم کم به کار سوار شدم و من هم کمک می دادم.

سویل از این که یکی را پیدا کرده بود که کمکش کند، بسیار خوش حال بود و به قولی با دمش گردو می شکست.

کار کردن باعث می شد که وقت خیلی کمی برای فکر کردن به چیز های اعصاب خردکن را داشته باشم و روحیه ام را هم بهتر کرده بود.

با تقه ای که به در اتاقم خورد، از فکر بیرون آمدم و سر بلند کردم. بی خیال به سویل که دست یه کمر و پر حرص وسط چارچوب در ایستاده بود، نگاه کردم.

-هنوز آماده نشدی؟

نگاهی به لباس و حوله ی روی تخت انداختم و با برداشتن حوله بلند شدم.

-الان می رم حمام.

سرش را تکان داد و با تاکید گفت:

-زود باش، دیرمون نشه ها.

باشه ای گفتم و او از اتاق بیرون رفت. من هم از اتاق بیرون و به حمام رفتم.

دوش کوتاهی گرفتم و بیرون آمدم. واقعاً نمی توانستم سویل و کار هایش را درک کنم.

اصلاً نمی فهممش!

سویل در تمام این سال ها به من فهمانده که آدم منطقی است ولی نمی دانم چرا بعد از گذشت این همه سال، باز هم کینه اش از بابایش را فراموش نکرده و با زن پدرش و سهیل برادر کوچک ترش کنار نیامده؟

## مرز نابودی

یادم است آن زمان که در همسایگی ما بودند، چقدر تلاش می کردم که سویل را قانع کنم ولی خب او هیچ وقت دست از لعبازی بر نمی داشت و همیشه سهیل را که تنها پنج سال از ما کوچک تر بود و می خواست با ما بازی کند را اذیت می کرد.

از فکر امشب و شراره جان و عمو سهراب و سهیلی که هم بازی بچگی ام بود، لبخندی روی لبم نشست. در آن چند سال همسایگی امان هیچ وقت از آن ها بدی ندیدم که حالا مانند سویل کینه به دل بگیرم و از صبح مثل برج زهرمار باشم.

در اتاقم را باز کردم و وارد شدم. شانه ای از نداستن و درک نکردن سویل، بالا انداختم. بعد از خشک کردن مو هایم و سشوار کشیدن، لباسی که آن روز خریده بودم را پوشیدم و یک آرایش خیلی کم رنگ و لایت که شامل یک خط چشم و رژ لب و رژ گونه که هم رنگ لباسم بود، کردم.

آخرین نگاه را هم در آینه کردم و با رضایت از خاطر از بی نقصی ام، لبخندی روی لب نشاندم و از در بیرون زدم. سویل بر خلاف من اخمو و کلافه روی کاناپه راحتی نشسته بود و پایش را تند تند تکان می داد. با صدای تق تق پاشنه ی کفشم، سر بلند کرد.

-بریم؟

-آره، بریم.

کلید را از روی میز شیشه ای برداشت و بلند شد. هم قدم با هم از خانه بیرون زدم. در راهرو نگاهی به واحد سیاوش کردم.

به واحد سیاوش اشاره کردم و پرسیدم:

-نمیاد؟

نگاهی به همان سمت کرد و دکمه ی آسانسور را زد.

-تا الان حتماً رفته.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. در آسانسور باز شد و هر دو سوار شدیم. مثل همیشه به فضای شیشه ای پشت کردم و به در آسانسور زل زدم.

آسانسور که ایستاد، زود تر از سویل پیاده شدم. صدای شیطاناش از پست سرم در فضای ساکت پارکینگ پیچید.

-هنوز عادت نکردی؟

کنارم ایستاد و با نیم نگاهی از سر شانه ام، چشم غره ای برایش رفتم.

دزد گیر ماشین را زد و سوار شد، من سوار شدم و خیلی زود با سرعت از پارکینگ بیرون آمدم.

## مرز نابودی

شیشه را پایین دادم و آرنجم را روی پنجره گذاشتم. باد خنکی به صورتم خورد و لای موهایم رفت. در تاریکی شب به برج الخلیفه و شکوهش خیره شدم. نه من حرفی برای گفتن داشتم و نه سویل، هر دو با سکوت غرق افکارمان بودیم. با بوقی که سویل زد از فکر بیرون آمدم و حواسم را به اطراف دادم. جلوی یک عمارت که تجمل حتی از در بزرگ و آهنی اش که سر دیس سگ دو طرفش را گرفته بود، معلوم بود، توقف کردیم.

سویل بوقی زد و در باز شد. ماشین را تا نزدیک ساختمان برد و همان جا ول کرد. هر دو از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به ساختمان سنگی و مجلل رو به رویم که عظمتش حتی در شب هم کم نشده بود، کردم. سکوت باغ مرا به شک انداخت که آیا واقعاً در این جا جشنی برپاست؟

شانه از نداستن این موضوع بالا انداختم و با قدم هایی آرام شانه به شانه سویل از چند پله ی جلوی ساختمان بالا رفتم و خدمتکار در خراط کاری شده را باز کرد.

وارد ساختمان که شدیم، صدای یک آهنگ ملایم و رخوت انگیز گوشم را نوازش داد. هیچ چیز جشن آن طور که فکر می کردم، نبود. پالتویم را به خدمتکار دادم و با اشتیاق نگاهی به اطراف کردم، همه زوج زوج و آرام در گوشه ای نشسته و گیلان به دست مشغول صحبت بودند. با گرفتن بازوی لختم توسط سویل حواسم جمع شد.

چی شده؟

با چشم به جایی اشاره کرد و گفت:

-بابا اون جاست، بریم باهاشون احوال پرسی کن.

-بریم.

نزدیک که شدیم، عمو سهراب جرعه ای از گیلان درون دستش خورد و با لبخند به صحبت مرد کنار دستش گوش می داد. در آخر مرد خدا حافظی کرد و از کنار ما رد شد. عمو سهراب که با نگاهش کرد را بدرقه می کرد، چشمش به سویل خورد. مرا نشناخت ولی به محض دیدن سویل، حتی با نور ملایم و کم سالن هم توانستم برق چشم هایش را ببینم.

-ببین کی این جاست؟ دختر بابا.

بعد هم با قدم هایی بلند به طرفمان آمد و محکم سویل را در آغوش کشید. نگاهی به دست های سویل که کنار بدنش بی حرکت بودند، کردم. به ظاهر بی رغبت نشان می داد ولی منی که چندین سال با او دوست بوده ام، می توانم بفهمم همه این بی تفاوتی فقط ظاهر قضیه است.

-دل تنگت بودم بابا جان!

## مرز نابودی

سویل از آغوشش بیرون آمد و به سردی گفت:

-اگه دلتنگ بودی، می اومدی و یه سر بهم می زدی.

بعد دستش را پشت من گذاشت و با لبخندی کم رنگ ادامه داد:

-بابا این دختر خانم صباست.

چهره ی گرفته و ناراحت عمو سهراب لحظه ای متفکر روی صورتم چرخید و بعد مبهوت گل از گلش شکفت و خندید.

-ببین کی این جاست؟ صبا کوچولو.

مرا در آغوش کشید و سرم را بوسید.

-چقدر بزرگ شدی، خانم شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون، شما ولی ماشالله هنوز تگون نخوردید.

قهقه اش به هوا رفت و همان موقع پسر به شدت آشنایی به سمتان آمد، به محض آمدنش سویل رو ترش کرد و عمو سهراب دستش را به سمتش دراز کرد.

-بیا این جا بابا جان، ببین کی اومده؟

سهیل که با بزرگ تر شدنش کپی سویل شده بود، با بی تفاوتی که انگار از سویل به ارث برده بود، نگاه بی تفاوتی به صورتم کرد و دستش را دراز کرد.

-خوش اومدید خانم.

دستش را آرام فشردم و به گفتن «هم چنین» اکتفا کردم.

-نشناختی سهیل؟

سهیل نگاه سردرگم اش را به عمو سهراب داد و عمو سهراب با لبخند گفت:

-صباست، همسایه ی دیوار به دیوارمون تو تهران، یادت نیست؟

به سمتم چرخید و این دفعه نگاهش گرم بود.

-شناختمت، چقدر عوض شدی.

-ولی من زود شناختمت، خیلی شبیه سویلی.

توجهی به آرنج سویل که در بازویم فرو رفت نکردم. نگاه ناراحت سهیل را دیدم که به سویل خیره شده و سویل مثلاً بی توجه مشغول دیدن اطرافش شد. نگاه عمو سهراب هم با ناراحتی روی سهیل و سویل لجباز می چرخید.

-پس شراره جون کجاست؟

با این حرف حواسشان به من جمع شد و سهیل با لبخندی زورکی گفت:

-همین اطرافه، الاناست که پیداش بشه.

-خیلی دلم براش تنگ شده.

سویل بازویم را گرفت و با لحنی سرد گفت:

-من و صبا می ریم یه کم بچرخیم.

سهیل و عمو سهراب فقط سر تکان دادند و سویل بازویم را کشید و از آن جا دورم کرد.

-سویل این چه رفتار زشتی بود؟

در حالی که داشت مرا دنبال خود می کشید، گفت:

-کدوم رفتار؟

-خودت خوب می دونی. من می دونم چرا بعد از بیست و چهار سال هنوزم کینه به دل گرفتی.

بازویم محکم در دستش فشرده شد و در نور پردازی کم رنگ و ملایم به سمتم چرخید و با صدای خفه که بغض در آن هویدا بود، گفت:

-تو هم اگه مامانت به خاطر خیانت بابات و زن گرفتن، دق مرگ می شد، هیچ وقت نمی تونستی بابات رو ببخشی.

آدمم چیزی بگویم ولی حال خرابش که می گفت الان است که بغضش بترکد، وادار به سکوتم کرد.

چیزی نگفتم و بازویم را از دستش کشیدم و در گوشه ای ترین نقطه ی سالن که حواس کم تر کسی را جلب می کرد، روی مبل تک نفره نشستم.

## مرز نابودی

سویل به دنبال نیامد و داشت آن وسط حسابی با آهنگ می رقصید.

در حال نگاه کردن به سن رقص بودم، آهنگ تمام شد و آهنگی مناسب رقص دو نفره گذاشت. زوج های جوانی که خیلی زود آن وسط رفتند، لبخندی روی لبم آورد. سویل هم خیلی زود یک نفر را پیدا کرده بود و حسابی مشغول رقصیدن بود.

-خوش حالم باز می بینمت.

از شنیدن صدایش نزدیک گوشم شوکه شدم، ترسیدم. دست به جیب در حالی که یک گیلان با محتویات قرمز آرام آمد و روی مبل جلویم، پشت به سن رقص نشست.

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و ترس را کنار بزنم. لبخندی به ظاهر خونسرد و با اعتماد به نفس زدم.

-خوش حالم که باز می بینمت.

کمی از گیلان پایه بلند در دستش خورد و سری تکان داد.

-منم خوش حالم که دوباره می بینمت. از اون روز تا حالا انگار از دستم فرار می کردی.

در حالی که داشتم از این ژست بی خیال طعنه زنش، حرص می خوردم، سعی کردم دست هایم را که روی ران پایم گذاشته بودم، مشت نشوند.

به سختی حفظ ظاهر کردم و با همان لحن پر اعتماد به نفس تک خنده ای کردم و گفتم:

-فرار؟ نه، اصلاً این طور نیست. این چند وقت مشغول کمک به سویل بودم.

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-کمک؟

از پوزخندش کنترلم را از دست دادم، بی خیال حفظ ظاهر با عصبانیت گفتم:

-این پوزخند و تمسخر کلامت خیلی رو اعصابه.

پا رو پا انداخت و کتش قهوه ای رنگش را صاف کرد.

-تو اون شش هفت سالی که حامی این جا بود، هیچ وقت ندیدم که از ته دل بخنده، خوش حال باشه و مسبب همه ی این ها تویی.

لحن پر خصومتش و جملات پر از کینه اش مرا به بهت برد، خنده ی ناباوری کردم.

-اون مثل بز دل ها من رو ول کرد و رفت، اون وقت تقصیر منه؟

در چشم هایم زل زد، چیزی در چشم هایش بود که مرا وادار می کرد از نگاه کردن به چشم هایش خودداری کنم. چیزی مثل یک حقیقت تلخ...

-هیچ وقت از خودت پرسیدی که چه دلیلی داشت که اون ولت کرد و رفت؟

دست هایم مشت شدند، تمام فشاری که رویم بود را فقط این طوری می توانستم نشان بدهم. چنان دست های لرزانم را مشت کرده بودم که انگشت هایم از فشار سفید شده بودند.

با صدایی که دل سردی در آن موج می زد، گفتم:

-اون من رو به بدترین شکل ممکن ول کرد، هیچ دلیلی نمی تونه برای این کارش موجه باشه، هیچ دلیلی!

از جا بلند شدم.

-به اندازه ی کافی کامم رو زهر کردی.

با گفتن این جمله از کنارش رد شدم ولی با حرفی که زد پای رفتنم شل شد. مغزم قفل کرد و هیچ فرمانی برای حرکت نداد. تمام تنم گوش شد و حرف های سیاوش را شنید.

-تمام این سالا عاشقت بود، هر شب، هر روز، هیچ وقت فراموش نکرد. نمی دونم چی بینتون گذشت، چی شد و مقصر کیه؟ ولی می دونم که اون تمام این سالا عاشقت بود، با عشقت زندگی کرد.

پایم سست شد. قلبم مظلومانه اشک شوق می ریخت و هی زیر لب می گفت:

-عاشقت بود، اون عاشقت بود.

قدم اول را برای دور شدن به سختی برداشتم، انگار وزنه ای چند صد تنی به پایم بسته بودند. قدم های بعدی را ولی راحت تر برداشتم و دور شدم. قفسه ی سینه ام سنگین شده بود و نفس هایم به سختی بالا می آمد.

به سمت در رفتم، با بیرون رفتنم از سالن موجی از هوای آزاد به سینه ام حمله کرد. سرفه ای کردو هوا را بلعیدم. بی جان روی پله ی اول جلوی در نشستم. خنکی سنگ گرانیتهی حالم را بهتر کرد. یک تیترا اعصاب خرد کن مدام در سرم می چرخید و حالم را بدتر از بد کرد.



"اون عاشقم بود، هر روز و هر شب، عاشقم بود"

اشک در چشم هایم حلقه زد. دست های یخ کرده و لرزانم را قاب زانو هایم کردم و سرم را بالا گرفتم. آسمان پر ستاره را تار دیدم. صدای زجه های قلبم داشت اعصابم را بهم می ریخت، عقلم هم انگار به زوال رفته بود و گرنه می فرستادمش سر وقت قلبم تا حسابی بکوبدش، سرش داد بزند:

-احمق مگه اون روز و شب ها رو یادت رفته؟

آهی کشیدم و با نوک انگشت خیسی چشم هایم را گرفتم، اصلاً دلم نمی خواست در این جا گریه کنم.

از جا بلند شدم و با قدم هایی آرام و بی جان در باغ ساکت و خلوت قدمی زدم، حال و هوایم که بهتر شد به داخل ساختمان برگشتم. به محض ورودم سویل را دیدم که به طرفم آمد.

-کجا رفتی؟ دو ساعته دارم دنبالت می گردم.

-تو ساختمون نفسم می گرفت، رفتم یکم هوای ازاد به کله ام بخوره.

کمی در صورتم دقیق شد و متفکر تماشایم کرد، از نگاه به چشم های کاوشگرش تفره رفتم.

-چیزی شده؟

از کنارش رد شدم و با بی تفاوتی گفتم: نه، چیزی نشده.

-چرا یه چیزی شده.

خسته از یک دندگی اش شانه ای بالا انداختم و خسته هوفی کشیدم.

-حالم الان خوب نیست، تو دیگه شروع نکن.

انگار دلش به حال لحن درمانده و پر التماس سوخت که دیگر پیگیر نشد ولی خب می دانم موقتی است، به محض این که ببیند حالم بهتر است، به زور هم که شده حرف را از زیر زبانش بیرون می کشد.

-غذا سرو شده، بیا بریم سر میز غذا بکشیم.

همراهش به سمت میز رفتم و کمی غذا کشیدم، با صدای زنی به طرفش برگشتم.

-دنبالت می گشتم صبا جان.

## مرز نابودی

نگاهی به زن کردم، از قیافه ی آشنایش حدس زدم شراره جان باشد.

بشقابم را روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. با در آغوش کشیده شدنم توسط زن، مطمئن شدم که شراره جان است. بوسه ای روی گونه اش زدم و از آغوشش بیرون آمدم. نگاهی به قیافه ی سر حال و جوانش کردم، انگار نه انگار که یک پسر بیست و سه ساله دارد.

-خوبید شراره جون؟

با مهربانی ذاتیش که ظاهراً از آن سال ها تا الان ذره ای کم نشده بود، گونه ام را نوازش کرد.

-خوبم دخترم. چقدر بزرگ شدی، چه خانم شدی، هزار الله و اکبر.

لبخند خجولی از این همه تعریفش زدم.

-مرسی، شما لطف داری شراره جون.

-کی اومدی عزیزم؟

-الان یه هفته ای می شه.

دلخور شد و ابرو هایش در هم رفت.

-یک هفته است اومدی ولی یه سر به ما نزدی؟

-واقعاً بخشید، این چند روز همه اش مشغول کمک به سویل بودم.

با این جمله خواستم سویل را هم به بحث بکشانم ولی او بی توجه مشغول غذا ریختن برای خودش بود.

شراره جان نگاهی مادرانه به سویل انداخت و گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم، سویل دست تنها سخته مخصوصاً الان که نزدیک نمایشگاهه.

ابرو هایم از این همه آگاهیش نسبت به سویل در هم رفت. واقعاً علاقه اش به سویل واقعی و کاملاً عیان بود، نمی دانم چرا سویل ایم را نمی دید؟

شراره جان دستش را روی بازویم گذاشت.

-برو غذا بخور عزیزم، زیاد مزاحمت نمی شم.

## مرز نابودی

دوباره گونه اش را بوسیدم.

-این حرف ها چیه شراره جون؟

-بازم بیا سر بزن.

آرام تر ادامه داد:

-سویل رو هم با خودت بیا.

-چشم، حتماً میارمش.

شراره جان رفت و من بشقاب غذایم را برداشتم و به سویل که سر سخته‌ها هنوز مشغول غذا کشیدن بود، گفتم: بسه، شراره جون رفت.

-خدا رو شکر.

زیر لب گفتم:

-احمق.

بعد از این حرف به گوشه ی خلوت سالن رفتم و روی مبل نشستم و بی میل مشغول خوردن سالاد ماکارونی ام شدم. خدا را شکر کردم که شام سلف سرویس بود، حوصله ی پشت میز نشستن را اصلاً ندارم. سویل کنارم نشست و بی صدا مشغول خوردن شد. غذا خوردن که تمام شد، پیش خدمت آمد و بشقاب هایمان را جمع کرد و برد.

-جشن به مناسبت چیه؟

در حالی که با ناخن های لاک خورده اش ور می رفت، گفت:

-تو یکی از مزایده ها برنده شدن.

حرف هایم را سبک و سنگین کرده ام و ذر آخر تصمیم گرفتم که بگویم:

-نمی دونم تا کی می خواهی این وضع رو ادامه بدی، الان بیست و هشت نه سالت، کی می خواهی این کینه رو تموم کنی آخه؟ خسته نشدی؟ بیست و خردی سال از اون موقع گذشته.

هم چنان مصمم با ناخن هایش سرگرم بود و حتی نیم نگاهی هم به طرف من ننداخت.

همین کافی بود که دیگر چیزی نگویم، خودم را به پستی مبل کوبیدم.

-احمق.

-این دومین باره که گفتی.

-حتماً هستی که می گم.

با این حرف سر بلند کرد و با چشم هایی خشمگین نگاهم کرد. نگاهش را که دیدم، رویم را به سمتی دیگر برگرداندم و چشم در چشم سیایش شدم که دست به جیب مثلاً داشت به صحبت های کرد کنار دستش گوش می داد و با نگاهی خیره سویل را تماشا می کرد. پوزخندی نثارش کردم که با اخم رویش را برگرداند.

-خسته شدم، بریم؟

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: باشه بریم.

به سمت اتاقی که لباس ها در آن بود، رفتیم و بعد از پوشیدن پالتویم، همراهش از اتاق بیرون رفتیم. با شراره جان و عمو سهراب خداحافظی کردم و قول دادم که باز هم بهشان سر بزنم. از ساختمان که بیرون آمدیم سویل یک نفس عمیق کشید.

-آخیش، داشتم خفه می شدم.

دستم را در جیب پالتویم فرو کردم.

-جوری رفتار نکن که انگار داشتن شکنجه ات می کردن.

-تحمل کردنشون کم از شکنجه نداره.

چشم غره ای برایش رفتیم.

-اونا خانوادتن.

خشمگین گفت: نیستن.

-با انکارت حقیقت عوض نمی شه.

## مرز نابودی

قبل از این که جوابی بدهد، سوار ماشین شدم و سویل هم خواست سوار شود که با صدا زده شدنش توسط سهیل به عقب برگشت.

سهیل با قدم هایی بلند به طرفش آمد و گفت: باهات کار دارم.

سویل کیف دستی کوچکش را از پنجره ی ماشین به داخل انداخت.

—چه کاری؟

سهیل چیزی نگفت و در عوض با قیافه ای جدی بازویش را گرفت و به سمت درخت ها برد. تقلا های سویل و صدای اعتراض هایش باعث خنده ی نخودی ام شد، ظاهراً لجباز تر از سویل هم وجود دارد.

ده دقیقه بعد سویل با قیافه ای سرخ از عصبانیت به سمت ماشین آمد و در ماشین را باز کرد و نشست، چنان در را بست که در جابم پریدم.

نگاهی به سهیل که پشت سر سویل آمده بود، کردم که با قیافه ی راضی رو به من گفت:

—خدا حافظ صبا جان.

سری برایش تکان دادم و من هم خدا حافظی کردم. سویل ماشین را روشن کرد و با سرعت از باغ بیرون زد.

—آروم تر برون.

انگار حرفم را نشنید، در آن خیابان خلوت پایش را بیش تر روی گاز فشرد و هر لحظه سرعت را بالا تر می برد.

—با تند رفتن چیزی عوض نمی شه.

باز هم چیزی نگفت.

—این کینه ای بودن و لجبازی کردنات بیش تر از همه به خودت صدمه می زنه.

کنترلش را از دست داد. با کف دو دستش محکم روی فرمان کوبید و داد زد:

—بس کن! بس کن!

سرعتش را کم کرد و ماشین را به سمت گارد ریل برد و توقف کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و زد زیر گریه و با صدای آرامی مدام بین گریه هایش می گفت: بس کن! بس کن! خسته شدم، خسته ام کردید.

## مرز نابودی

چیزی نگفتم، در تمام مدت گریه کردنش فقط سکوت کردم. چون این چیزی بود که او نیاز داشت تا بتواند با خودش کنار بیاید. یک ساعتی که گذشت و آرام تر شد، سرش را از روی فرمان بلند کرد و با چشم های قرمزش ناراحت و شرمنده نگاهم کرد. با صدای خش دار و گرفته ای که تو دماغی شده بود، گفت:

-ببخشید، این چند مدت از بس فشار روم بود، خسته شده بودم. سر تو خالی کردم.

-اشکالی نداره. می خوای من بشینم پشت فرمون؟

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

- نه، خودم می تونم بروم.

\*\*\*\*\*

بی حوصله از روی تخت بلند شدم و پا برهنه به سمت بالکن اتاق رفتم. تماس کف پایم با سطح خنک اتاق حالم را بهتر کرد. در شیشه ای بالکن کوچک اتاقم را باز کردم و وارد بالکن که فقط به اندازه ی من جا داشت، شدم. شانه ام را به دیوار تکیه دادم و به بیرون خیره شدم، آفتاب خیلی بی جان به صورتم می تابید.

در این شهر انگار خبری از پاییز و هوای بارانی و برگ های زرد و نارنجی نبود. پاییز انگار در این شهر جایی ندارد، حرفی برای گفتن و کاری برای کردن، ندارد.

آهی عمیق و آکنده از حسرت های خفته کشیدم و به سکوت طولانی خودم و سویل در این یک هفته فکر کردم.

سکوتی که انسان ها را به نیستی می کشاند.

آدم ها در سکوت است که از هم دل سرد می شوند، دل زده می شوند و در سکوت است که از هم دست می کشند.

سکوت از آن صلاح های خطرناک دست ساز بشر است که بی جنگ و خون ریزی از بین می برد و نابود می کند.

سکوت چیزی است که در این روز ها بین من و سویل مشترک است.

من ساکتتم و او ساکت تر از من...

من و سویل یک وجه اشتراک بزرگ با هم داریم و آن هم دست و پا زدن و غرق شدن در خاطراتی است که ما را به نیستی می کشاند.

## مرز نابودی

این روزها افکار عجیب و غریب، شک و تردید، حماقت و پیشمانی، حس‌هایی هستند که حتی لحظه‌ی مرا رها نمی‌کنند. این حس‌ها مرا به زنجیر کشیده و زبانم را بسته‌اند و در سردابه‌ی سکوت زندانی‌ام کرده‌اند.

دیروز در یک تصمیم‌انتهاری از طرق یکی از این برنامه‌هایی که شماره را نشان نمی‌دهد، شماره‌ی حامی را گرفتم، بوق اول خورد، بوق دوم و سوم هم، بوق چهارم که خورد، تازه فهمیدم که چه خریدی کرده‌ام، هول کرده خواستم قطع کنم ولی دیر شده بود، حامی اتصال را برقرار کرده بود. هنوز «الو بفرماییدی» که گفت در گوشم است. چیزی در جوابش نگفتم و احمقانه فقط از صدای الو گفتن‌هایش لذت بردم. آن قدر در لذت شنیدن صدایش غرق بودم که وقتی اسمم را صدا زد انگار از یک رویای شیرین بیرون کشیده شدم.

صبا تویی؟

پوزخند بلندش هنوز هم در گوشم زنگ می‌زند.

آرام، انگار با خودش بود که گفت:

خودشه، صباست.

هول و دست‌پاچه با دست‌هایی لرزان گوشی را از زیر گوشم پایین آوردم و تماس را قطع کردم. آن موقع بود که فهمیدم خریدم چقدر فاجعه‌بار است.

دیروز از ترس سیم‌کارت را هم از گوشی در آوردم ولی خب می‌دانستم بی‌فایده است، کار از کار گذشت، کاری که نباید، شده بود.

او مرا شناخت!

شاید جایم را هم پیدا کرده و فهمیده در دویی هستم. البته فهمیدن این موضوع برایش راحت است، کافی است فقط یک لیست از پروازهای آن روز بگیرد و نام مرا ببیند، کاری که مطمئنم انجام داده.

این فکرها را پس زدم و از تراس بیرون آمدم. به سالن رفتم و روی کاناپه‌ی راحتی جلوی تلویزیون نشستم و با کنترل روشنش کردم. داشتم فیلم کره‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد را می‌دیدم ولی ذهنم آن‌جا نبود، ذهنم به سوی عمارت پر کشیده و رفته بود. دل‌تنگی هم یکی از حس‌هایی بود که این روزها گریبانگیرم شد، دلتنگ عمو حامد، زن عمو نیکی، حافظ، هانیه، آقا بزرگ و خاتون، حتی دلتنگ حامی و سبحان و امیر حسین هم بودم.

با صدای زنگ موبایل ترسیده از جا پریدم، صدای آشنای زنگ موبایلم که روی این رهایش کرده بودم وادارم کرد که از جا بلند شوم. بلند شدم و به سمت این رفتم و موبایلم را برداشتم، با تردید برای جواب دادن و ندادن به شماره ی ناشناس خیره شدم. قلبم محکم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید و می گفت: حامی است که زنگ می زند.

گوشی آن قدر زنگ خورد که قطع شد و هنوز از شوک تماس این شماره ی ناشناس در نیامده بودم که پیامی برایم آمد. با اضطراب و تردید لبم را گاز گرفتم و پیام را باز کردم و بعد... و بعد یادم رفت که چگونه نفس بکشم، بی هیچ پلک زدن فقط به صفحه ی گوشی و پیام نقش بسته بر روی آن خیره شدم. حتی نمی دانستم الان باید چه حسی داشته باشم؟ شوکه و مبهوت باشم؟ ناباور باشم؟ بترسم؟ چه حسی باید داشته باشم؟

یک دور دیگر پیام را خواندم: "امیدوارم که فردا ساعت نه صبح تو کافه ساحلی جلوی ساختمونی که توش زندگی می کنه، باشی وگرنه ممکنه جایی با هم برخورد کنم که دوست نداشته باشی."

تهدید نهفته در پیام ته دلم را خالی نکرد. ننوشته بود که پیام از چه کسی است ولی خب این لحن تهدیدی مرا مطمئن کرد که حامی است. او فهمیده جایم کجاست. این چیزی بود که دیر یا زود می فهمید ولی خب حقیقتاً انتظار نداشتم این قدر زود پیدایم کند. با خونسردی که برای خودم هم عجیب بود، گوشی را بدون جواب دادن روی این گذاشتم و به سالن برگشتم.

نگاهی به ساعت کردم، عقربه هایش هشت و نیم شب را نشان می داند و هنوز خبری از آمدن سویل نبود.

صدای تلویزیون آزار دهنده بود، تلویزیون را خاموش کردم و به صفحه ی خاموشش زل زدم و سعی کردم به این فکر کنم که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ حامی چی کار می کند؟ عکس العملش چه خواهد بود؟

در همین فکر ها بودم که صدای باز شدن در آمد، با قلبی که ضربان گرفته بود از جا پریدم ولی با یادآوری این که در فقط با اثر انگشت سویل باز می شود خیلی زود به حال قبل برگشتم. سویل با دو جعبه پیتزا و نوشابه، در حالی که کیفش داشت از دستش می افتاد به سمت این رفت و جعبه ها را روی آن گذاشت.

عصبانی بودم و چه دیواری کوتاه تر از سویل برای خالی کردن این عصبانیت؟

-این چه وقت اومدنه؟

به سمتم برگشت و با دلخوری که از صبح داشت، چشم غره ای رفت.

-تقصیر توئه دیگه، می شینی تو خونه، اون وقت من باید دست تنها همه ی کار ها رو انجام بدم.

به سمتش رفتم و با نوک انگشت جعبه ی داغ پیتزای روی این را جلو کشیدم.

-قرار نیست من همیشه بهت کمک کنم، اصلاً قبل از این چی کار می کردی؟



لب هایم را روی هم فشردم و منتظر به صورت خسته و چشم های گود رفته اش خیره شدم.

دستی در مو های کوتاه و بهم ریخته اش کشید و چشم هایش را ثانیه ای روی هم گذاشت و پوفی عمیق کشید.

-این بحث رو همین الان که هنوز شروع نشده، تموم کن.

این را گفت و جعبه ی پیتزایش را برداشت و به آشپز خانه رفت، صندلی چوبی را کشید و پشت میز نشست، جعبه ی پیتزا را روی میز گذاشت و درش را باز کرد و مشغول خوردن شد.

بوی خوش پیتزا که زیر دماغم زد، من هم دست به کار شدم و جعبه ی پیتزایم را برداشتم و رو به روی سویل پشت میز نشستم و طبق عادت همیشه ام بعد از خالی کردن سس روی پیتزایم، مشغول خوردن شدم و تمام سعی ام را کردم که به آن پیام با شماره ی ناشناس فکر نکنم.

بعد از غذا، جعبه ی پیتزا را در سطل آشغال انداختم و به اتاق رفتم تا سویل متفکر که به آخرین برش پیتزایش خیره شده بود، نتیجه ای از این سکوت پر از فکرش بگیرد.

لامپ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی برد، یک دستم را زیر سرم گذاشتم و مثل جغد در تاریکی به سقف زل زدم و به تصمیمم برای رفتن و نرفتن فکر کردم.

اگر بروم حامی چه برخوردی خواهد داشت؟ اگر نروم چه می شود؟

آن قدر در سکوت و تاریکی به جواب این دو سوال فکر کردم که چشم هایم خسته شدند و بدون این که جوابی برای سوال هایم پیدا کنم به خواب رفتم، خوابی آشفته و پر از تشویش و نگرانی!

نمی دانم ساعت چند بود که با صدایی وحشت زده از خواب پریدم و ترسیده به اطراف نگاه کردم، در باز بالکن بیش تر به وحشتم دامن زد. با قدم هایی لرزان و با قلبی که از ترس محکم می کوبید به سمت بالکن رفتم و با ترس نگاهی به داخل بالکن کردم و با اطمینان از این که کسی نیست، کف پا های لختم را روی سطح خنک بالکن گذاشتم، با دیدن ارتفاع از ترس اولیه ام کم شده و خیالم راحت شد که کسی نمی تواند به سراغم بیاید. گرگ و میش صبح بود، هوای خنک را به ریه کشیدم، حالم بهتر از قبل شد و با ضربان قلبی عادی تر پیش از بالکن بیرون رفتم و این بار در را بستم تا دوباره باد صدایش را در نیاورد و این طور باعث وحشتم نشود.

دوباره روی تخت برگشتم و دراز کشیدم و چشم هایم را بستم ولی خوابم نبرد، کمی این پهلوی و آن پهلوی شدم و در آخر تصمیم گرفتم که دست از کوشش برای خوابیدن بردارم.

کمی خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم، دستم را دراز کردم و گوشی را از روی پا تختی بر داشتم و روشنش کردم. بالای صفحه نمایش را دیدم که ساعت را پنج و نیم صبح زده بود، بی حوصله خمیازه ای کشیدم و موهای بهم ریخته ام را از جلوی صورتم به عقب دادم و بی هدف انگشتم روی آیکون های مختلف نمایشگر گوشی لغزاندم. آن قدر در گوشی گشتم که ساعت هفت صبح شد.

سر و صدای بیرون اتاق خبر از بیدار شدن سویل می داد و نیم ساعت بعد که خانه غرق سکوت شد، بالاخره دست از سر گوشی حال به هم زنم بر داشتم و از اتاق بیرون رفتم، نگاهم را دور تا دور خانه گرداندم تا از نبود سویل اطمینان حاصل کنم.

وقتی مطمئن شدم که سویل رفته، به اتاقم برگشتم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا هم این استرس لعنتی کم تر شود و هم از کسالت در بیایم.

زیر دوش ایستادم و تنم را به خنکی آب سپردم. هر لحظه که گذشت حالم بهتر از قبل نمی شد که هیچ، بد تر این که اضطراب لعنتی هم خرم را چسبیده بود و انگار تا مرا نکشد ول کن معامله نمی شد.

خسته دوش را بستم و حوله را از رختکن بر داشتم و تنم را خشک کردم و بعد از پیچیدنش دور تنم، به بیرون رفتم.

جلوی کمد لباس ها ایستادم و درش را باز کردم، مردد به لباس ها نگاه کردم، هیچ ایده ای از این که باید چه بپوشم، نداشتم. در آخر با تردید دست دراز کردم و یک شلوار جین سیاه را با هودی سیاه و سفید بر داشتم، حوله را از روی تنم پایین انداختم و بعد از پوشیدن لباس زیر، هودی و شلوار جین را هم پوشیدم، یک شال سیاه حریر که ساده و بی نقش و نگار بود هم روی سرم انداختم و بی آن که به آئینه حتی نیم نگاهی هم بیاندازم به سمت تخت رفتم و گوشی را از روی بالشت نرم و لیمویی رنگم بر داشتم. نگاهی به صفحه نمایش انداختم و با دیدن پیامی که آمده بود، قلبم وحشت زده به تب و تاب افتاد، با سر انگستانی یخ کرده پیام را باز مکردم و با این جمله مواجه شدم: "قرارمون یادت نره"

از شدت ترس و استیصال چشم هایم را بستم و پلک هایم را روی هم فشردم، تنها چیزی که عایدم شد فقط سیاهی بود و سیاهی.

چشم باز کردم و گوشی را در جیب هودی انداختم و آن را در تنم مرتب کردم.

با قدم هایی به ظاهر محکم از خانه بیرون رفتم و سوار آسانسور شدم، می خواستم به خودم نشان بدهم که شجاعم و این کار را با نگاه کردن مستقیم به زیر پایم از محافظ شیشه ای آسانسور انجام دادم. آسانسور خیلی زود ایستاد و از آن بیرون آمدم، لابی مانند همیشه خلوت بود و تنها چند نفر انگشت شمار در حال رفت و آمد بودند. با این که ساختمانی بزرگ و با واحد های زیاد بود ولی آن چنان شلوغ نبود، از سکوتش خوشم می آمد.

آهسته و با قدم هایی مطمئن از ساختمان بیرون رفتم، نسیم خنکی از سمت دریا می وزید و به تنم حس تازگی می داد. قدم زنان به سمت کافه ساحلی آن طرف خیابان رفتم، بی آن که هیچ ترسی به دلم راه بدم، یک خونسردی و شاید کله شقی تمام وجودم را احاطه کرده بود.

در کافه را باز کردم، بوی خوش قهوه و عود شامه ام را نوازش کرد. عجیب دلم هوس سیگار کشیدن کرد، اگر سالم از این جا بیرون بروم شاید یک نخ سیگار به خودم جایزه بدهم. نگاهم را دور تا دور کافه گرداندم و چند زوج در حال بگو و بخند را یافتم، توجه ای به آن ها نگاه نکردم و به سمت تنها کسی که تنها و پشت به من نشسته بود، رفتم. قلبم از شوق دیدنش محکم و بی امان خودش را به سینه ی سوخته ام می کوبید. به میز رسیدم و بی آن که به قیافه اش نگاه کنم، صندلی رو به رویش را کشیدم و نشستم. دست هایم را روی میز شیشه ای قلاب کردم و نگاه از شمع قرمز رنگی که آب می شد و بوی خوشی داشت، گرفتم و سر بلند کردم. دنیا رنگ باخت، قلب لعنتی ام یادش رفت باید بتپد، عقلم با دهن باز به تصویر پیش چشمم خیره شد، ترس و وحشت به تنم حمله کرد. رنگ پریده و لرزان، به سختی پلک زدم تا از واقعی بودن تصویر پیش چشمم اطمینان حاصل کنم. کینه و نفرت چشم هایش، مطمئنم کرد که خودش است. امیر حسین بود که با چشم هایی لبریز از نفرت و ته ریشی چندین روزه و مو هایی بلند و آشفته، با پوزخندی کنج لبش نگاهم می کرد.

زبان خشکم را روی خشک ترم کشیدم و تنها توانستم بگویم:

-تو؟!!

گوشه ی چشم هایش چین خورد و پوزخندش عمیق تر شد.

-منتظر یکی دیگه بودی؟

خودش را روی میز شیشه ای جلو کشید و در صورتم لب زد:

-شاید منتظر حامی؟

خودش را عقب کشید و به صندلی اش تکیه داد.

-جالبه! همیشه اون اوله، اون تو رو خرد کرد ولی بازم اولویتت اونو.

لحن تلخ و شکست خورده اش تا ته مغز و استخوانم را سوزاند. کاش جرعت داشتم و چیزی در دفاع از خودم می گفتم.

پر از کینه و انتقام، لب زد:

-این قصه یه جایی تموم می شه.

## مرز نابودی

نگاهم خیره ی دست مشت شده اش ماند. تمام بدنم از ترس فلج شده بود ولی مغزم خودش را به در و دیوار می کوبید و داد می زد:

-فرار کن! فرار کن احمق!

خیلی آرام صندلی را کمی عقب کشیدم و پا های بی حسم را روی زمین سفت کردم و دست هایم را لبه ی میز گذاشتم. تنم خیس عرق بود و می لرزیدم.

جنون در چشم هایش دوید.

-امروز این قصه رو تموم می کنم.

خیلی سریع صندلی را به عقب هل دادم و از جا بلند شدم، بی آن که به صدای مهیبی که ایجاد کرده بودم، اهمیتی بدهم با تمام سرعت، با تنه زدن به چندین نفر از کافه بیرون دویدم. صدای داد و بیداد و اعتراض ها را می شنیدم و صدای پای او که با فاصله ی کمی دنبالم می دوید. جانم را برداشته و از دست او و جنونش، از دست خودم و حماقتم فرار می کردم.

پایم در شن های نرم و داغ لب ساحل فرو می رفت و من بی هیچ مکثی، بدون این که به عقب حتی نیم نگاهی ببندازم، از زیر نگاه مبهوت مردم فقط می دویدم، با تمام توان، با تمام نفس.

شال از سرم افتاده بود، دیوانه وار از بین ماشین ها رد شدم، بوق ماشین ها و داد و بیداد های را با بی توجهی پشت سر گذاشتم.

-صبر کن!

صدای وحشت زده ی امیر حسین آمد و قبل از آن که بتوانم کاری بکنم، بوقی ممتد مانند ناقوس مرگ در گوشم پیچید، سپر ماشین با قدرت و سرعت زیاد به تنم برخورد کرد، چندین متر به عقب پرت شدم، دردی وحشتناک در تنم پیچید و صدای خرد شدن استخوان هایم را به وضوح شنیدم. تازه آن موقع بود که صدا های آزار دهنده قطع شدند، چیزی در سرم زنگ زد، منگ بودم و خیزی زیر تنم را که نمی دانم از بدن من بود یا از آسفالت سفت و زمخت، حالم را بهم می زد.

دویدن امیر حسین به سمتم و چیز هایی که با وحشت می گفت و من نمی شنیدم، خونی که دورم را گرفته بود، همه چیز تهوع آور بود!

سرفه ای کردم و چیزی لجز را بالا آوردم، چشم هایم روی هم افتاد، بوی دود و گوگرد، بوی خون و بوی کافور زیر بینی ام می زد. حالا دیگر هیچ دردی در تنم نبود و یک سبکی خواص مرا در بر گرفته بود.

آخرین چیزی که شنیدم، این بود:

این جمله با آن صدای آشنا، در بک گراند وحشت و نگرانی، هزاران بار از پرده گوشم عبور کرد و بعد یک سوت ممتد به همه چیز خاتمه داد و گردابی سیاه مرا در خود غرق کرد.

سوم شخص:

دستش با تردید روی دستگیره نشست و در را باز کرد. وارد اتاق شد، فضای سرد اتاق در این گرمای سوزان دبی واقعاً که عجیب بود، عجیب تر ولی این بود که چشم های صبا دیگر نمی توانستند با حسرت نگاهش کنند. بغض گردو شده در گلویش را قورت داد و آرام جلو رفت و کنار تخت ایستاد. دستش را روی آنژیوکت روی دست صبا گذاشت و بالاخره اشکش چکید، لعنتی!

آخرین بار کی گریه کرده بود؟

دیدن مانیتور های که صبا را محاصره کرده و سیم های که به تنش وصل بودند، برایش قابل هضم بود. کاش توان و قدرتی داشت و شلنگ های بد شکلی که به بینی و دهان صبا رفته بودند را بیرون می کشید. آن یکی دستش را بالا آورد و نوازش وار روی زخم کنار لب صبا که به خاطر شلنگ ها بود، کشید.

اشک هایش روی دست صبا ریخت ولی چه فایده ای داشت؟

وقتی آن قدر دیر به خودش آمد چه فایده ای داشت؟

حرف های دکتر با آن لهجه ی سلیس فارسی در گوشش پیچید و از شدت تلخی حرف ها پلک های خیسش را محکم روی هم فشرد.

«هیچ تغییری تو وضعیتش ایجاد نشده و طبق تجربه ی من هم ایجاد نخواهد شد. متاسفم ولی بیمار شما چند قدم کوچیک بیش تر تا مرگ فاصله نداره. همون طور که قبلاً گفتم اهدای عضو بهترین گزینه است.»

آن لحظه که دکتر این حرف ها را در خونسردی کامل گفت، چقدر دلش می خواست که بلند شود و یقه ی دکتر را بگیرد و از پشت میز بلندش کند و یک مشت محکم درون صورتش بکوبد تا ببیند باز هم از این حرف ها می زند؟

تا وقتی قلب صبا کوچولوش حتی با کمک دستگاه ها می زد، کسی حق نداشت برایش تعیین تکلیف کند. خم شد و پیشانی اش را روی پیشانی صبا گذاشت، اشک هایش از بین پلک های بسته اش روی گونه های صبا سر خورد و شانه هایش لرزیدند.

بین حق هایش گفت:

-پا شو، چقدر می خوابی آخه؟ تنبلی بسه، پا شو. بیست روزه که چشمت بسته ان، خسته نشدی؟ بیدار شو داداش قربونت بره. بیدار شو، بیدار شو عزیزم...

صدایش با هر التماسش برای بیدار شدن، رو به زوال رفت و بعد قطع شد.

چقدر از خودش متنفر بود، از حامی و آقا جان هم متنفر بود، آن ها هم به همان اندازه در این حال بد صبایش دخیل بودند. امیر حسین را از روز اولی که رسیده بود، دیگر ندید. چقدر دلش می خواست او را ببیند و بعد زیر مشتش و لگدهایش له اش کند، چقدر احتیاج دارد این خشم و نفرت را یک جوری بیرون بدهد.

پیشانی از پیشانی صبا کشید و راست ایستاد، با ملایمت تمام، انگار که دارد برگ گلی را نوازش می کند، گونه ی خیس صبا را دست کشید و از اشک های خودش پاک کرد.

بر چسب هایی که روی چشم های صبا زده بودند با دهن کجی حالش را بد تر کرد، لبش را گزید و نفسش را لرزان بیرون داد. تند تند پلک زد تا اشکش فرو نچکد؛ صبا هیچ وقت از گریه هایش خوشش نمی آمد.

با تقه ای که به در خورد، به عقب برگشت. پرستار بلند قامت بود که با آن اخم های در هم و چشم های سیاه سرمه کشیده و سردش در قاب در ایستاده بود.

به عربی غلیظی گفت:

-وقتتون خیلی وقته تموم شده آقا. حضورتون برای بیمار خوب نیست.

با صدای گرفته اش «باشه ای» گفت و دستش را از روی دست صبا برداشت و با قدم هایی که جان نداشت از اتاق بیرون رفت. از بخش بیرون آمد و مثل تمام این بیست روز همه منتظر پشت در نشسته بودند. بی نگاه و حرفی از کنارشان گذشت و از ساختمان حال به هم زن بیمارستان بیرون رفت. نگاهش را بین تک و توک افراد حاضر در محوطه گرداند و با دیدن او که مثل تمام این مدت سیگار به لب بود، به طرفش رفت.

کنارش روی نیمکت گوشه ی حیاط که نخلی رویش سایه انداخته بود، نشست و آن موقع حامی بعد از این که یک کام طولانی از سیگار گرفت و با آرامشی ظاهر دودش را حلقه حلقه بیرون فرستاد. نگاهش را در صورت سبحان گرداند و روی چشم های قرمزش مکث کرد و بعد با پوزخندی چشم گرفت.

چقدر سبحان دوست داشت که زیر مشتش بگیردش و تا می خورد او را بزند، آن قدر او را بزند که این ماسک بی تفاوتی از روی صورتش کنار برود. نگاه از چشم های سرد حامی گرفت و بالاخره بعد از بیست روز با حامی حرف زد.

-می تونم حس کنم که چقدر راضی و خوش حالی.

چنگی در موهای ژولیده و کمی چربش زد و محکم کشیدشان، می خواست به طریقی دردش را بیرون بدهد.

همون طور که می خواستی شد، نابودِ نابود!

حامی تنها سکوت کرد و با آرامش فیلتر سوخته ی سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش ورنی اش آن را خاموش کرد.

چقدر سبحان از این سکوت عصبانی تر شد و چقدر دلش می خواست تا می خورد او را بزند و او را عصبانی کند. خشمش را با نفس عمیقی کنترل کرد و دست هایش نیکمت سنگی را محکم فشرد.

-دیگه چیزی ازش نمونده و تو مقصری؛ تو و آقا جون مقصر این وضع و حالش هستین.

این ها را گفت و بلند شد، حتی کمی از دردش هم کمتر نشده بود.

-صبا احمقه، یه احمق به تمام معنا که فقط بلده تو لحظه هایی که حس می کنی همه چیز وفق مرادته گند بزنه و همه چیز رو خراب کند.

این حرف حامی که با یک نوع رنجش خاص همراه بود، قلب سبحان را سست کرد.

با تردید به عقب چرخید و با وحشتی که از پاسخ سوال داشت، پرسید:

-منظورت چیه؟

حامی بلند شد و جلوی قد راست کرد، با آن مشکی های نافذ و بی حالش در چشم های پر شک و تردید سبحان زل زد.

-صبا اگه روی اون تخت خوابیده، نتیجه ی حماقتشه، نتیجه حماقت خودش و امیر حسینه نه اشتباه من و آقا جون.

انگشت اشاره اش را محکم به شانه ی سبحان کوبید.

-صبا پر از کینه و نفرت و عقده است چون هیچ کس رو نداشت، چون تو رو هم همراه پدر و مادرش از دست داده بود.

حرف های حامی حقیقت بود و درد این حقیقت تا مغز و استخوان سبحان را سوزاند.

حامی با همان لحن سوزاننده و حق به جانب گفت: پس سعی نکن من رو مقصر نشون بدی تا از بار عذاب وجدانت کم بشه.

سبحان قدمی کوتاه عقب رفت. زبانش را روی لب خشک شده اش کشید، دهانش تلخ بود، مزه ی زهر می داد.

با صدایی بی جان گفت:

-تو هم به انداره ی من مقصری. تویی که بی هیچ دلیلی ولش کردی و رفتی مقصری. رفتن تو بود که به صبا کینه رو یاد داد، انتقام رو یاد داد.

صدایش با هر کلمه ای که می گفت اوج گرفت و در آخر داشت فریاد می زد، حتی نمی دانست کی یقه ی حامی را در میان مشتش گرفته و می فشارد.

حامی را تکان داد و با خشم بی توجه به این که وسط بیمارستان هستند، داد زد:

-چرا ولش کردی؟ هان؟ جواب بده. یه دلیل قانع کننده بیار تا اون موقع من لال بشم.

حامی بی هیچ عکس العملی از بابت این که یقه ی تیشرت مارکش در دست سبحان بود، نشان نداد.

با همان خونسردی که جزیی از او شده گفت: چون این به نفعش بود.

-رفتن تو چه سودی براش داشت؟ هنوز یادم نمی ره وقتی رفتی چند روز تو تخت افتاده بود و از تب می سوخت، مرتب اسم توی لعنتی رو زیر لب می گفت. رفتن چه سودی داشت جز این که صبا را به جایی رسوند که بخواد ازت انتقام بگیره؟ چه سودی داشت جز این که نفشاش داره قطع می شه و قلبش هر لحظه ممکنه نزنه؟ هان؟ چه سودی داشت؟

جمله ی آخر را آن قدر بلند پرسید که گلویش سوخت. دید که حامی لحظه به لحظه عصبانی تر می شود و او هم دقیقاً همین را می خواست. خشمی که در چشم های حامی شعله کشید، آبی روی آتش دلش بود. سعی کرد حامی را بیش تر بسوزاند. پوزخندی سر تا پا تحقیر و تمسخر زد.

-تقصیر این و اون بنداز ولی نمی تونی عذاب وجدانت رو کم کنی، می تونی؟ این عذاب تا آخر عمر همراهته.

انگار درست وسط خال زده بود چون حامی با دندان های بهم فشرده و مشت های گره کرده شبیه گرگی آماده ی حمله و دریدن شد.

از میان دندان هایی که تمام حرصش را سرشان خالی می کرد، غرید:

-من عذاب وجدانی ندارم.

سبحان تک خنده ای کرد، از آن خنده هایی که تا عمق وجودت را می سوزاند و بعد چند بار سرش را بالا و پایین کرد.

-چرا مقصری! خودت خیلی خوب این رو...

نتوانست فعل جمله اش را بگوید. حامی مانند گرگی وحشی به سمتش حمله کرد و تا به خودش بیاید، روی زمین افتاده بود و حامی روی سینه اش نشسته بود، اولین مشت روی گونه اش نشست. دست حامی برای بار دوم بالا رفت و سبحان زود به خودش



## مرز نابودی

آمد و مشت گره کرده ی حامی را گرفت و او را به عقب هل داد. حامی که انتظارش را نداشت تعادلش را از دست داد و به عقب پرت شد. جواب مشت حامی را با مشت محکم تر داد و این شد سر آغاز دعوایی که از سر عقده گشایی بود. دو مرد گنده مانند بچه های کوچک وسط حیاط بیمارستان روی هم افتاده و تا سر حد مرگ هم دیگر را کتک می زدند.

تک و توک آدم هایی که در حیاط بودند با بهت و تعجب فقط نگاه می کردند. محض رضای خدا هیچ کدام به خودشان زحمتی نمی دادند تا جلو بیایند و آن ها را از هم جدا کنند.

حافظ که به دنبال سبحان از ساختمان بیمارستان بیرون آمده بود، با دیدن جمعیتی که مشغول تماشای دعوا بودند، نگاهش روی دو نفر بسیار آشنایی که روی زمین غلت می خوردند، ثابت ماند و با چشم هایی که کم مانده بود از حلقه در بیایند نگاهشان کرد.

خیلی زود به خودش آمد و با حالت دو از روی پله ها پایین آمد و به وسط حیاط دوید. به زحمت حامی و سبحان را که تا حد مرگ هم دیگر را زده بودند از هم جدا کرد.

هر دو نفس نفس می زند و نشان خیس عرق بود. حافظ به پارکینگ بردشان و آن وقت در فضای خالی از چشم های کاوشگر جلویشان ایستاد و عصبانیتش را سرشان خالی کرد.

-چتون شده؟ دیوونه شدید؟ زده به سرتون؟

دستش را به کمرش زد و چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام تر شود.

با صدایی که خستگی در آن بیداد می کرد، به آرامی گفت:

-تا کی می خواید مثله بچه ها بهم بپريد و نگاه پر نفرت بهم پرتاب كنيد؟ خانواده الان اون قدر از هم پاشيده كه فقط به تار مو بنده پس بس كنيد.

حامی چیزی نگفت و فقط حافظ را با نگاه اعصاب خرد کنش بر انداز کرد و با پوزخندی سرش را پایین انداخت.

سبحان خون گوشه ی لبش را با آستین لباسش پاک کرد و با نفرت نیم نگاهی به حامی انداخت و مانند بچه های تخس گفت:  
-و همه ی این ها تقصیر حامیه.

حامی دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی حافظ پیش دستی کرد.

-بس كنيد. مثله بچه های كوچيك بهم نپريد.

پلك هایش را محکم روی هم فشرد و وقتی بازشان کرد، چشم های سرخس خیس هم بودند.

بغضش را قورت داد و سیب گلویش تکان خورد. با صدایی که بوی دلتنگی می داد، گفت:

- صبا رو اون تخت خوابیده و دکترش می گه دیگه هیچ وقت چشم باز نمی کنه، قلبش با کمک دستگاه می زنه و اون وقت شما دو تا مثله بچه های کوچیکش مشغول کتک زدن هم هستین.

سبحان قدمی عقب رفت و موهایش را از روی پیشانی کبودش به عقب هل داد و نفسش را حسرت آلود بیرون داد.

- تقصیره حامیه، اون با رفتنش از صبا یه آدم پر از کینه و انتقام ساخت. اگه تنهانش نمی داشت این طوری نمی شد. اگه بر نمی گشت این طوری نمی شد، اگه نمی اومد اون حالش خوب بود.

حامی خندید، مثل دیوانه ای که همه چیز را از دست داده خندید. خون قطره قطره از روی گونه اش می چکید. میان خنده های بی انتهایش ناگهان اشک از چشم هایش سرازیر شد و با خون روی گونه اش در آمیخت.

حافظ و سبحان با شوک به او خیره شده بودند که خنده ی آزار دهنده اش قطع شده بود و داشت بی صدا اشک می ریخت.

زیر لب چیز هایی را زمزمه کرد ولی نه آن قدر آرام که کسی نشوند.

- من اومدم که همه چیز رو درست کنم. آقا جون ازم خواست که بیام و همه چیز رو درست کنم ولی اون خرابش کرد، صبا همیشه همه چیز رو خراب می کنه.

این ها را گفت و پشت کرد و با قدم هایی تند از پارکینگ بیرون رفت. تا وقتی که از پارکینگ خارج شود حافظ و سبحان با شوک و تعجب فقط به مسیر رفتنش خیره شدند.

حافظ کسی بود که زود تر به خودش آمد. مبهوت و ناباور انگار از خودش پرسید:

- اون گریه کرد؟

اشک ریختن حامی را ندیده بود، اشک ریختن حامی اصلاً در مخیله اش نمی گنجید.

پوزخند پر صدای سبحان در گوشش پیچید و حواسش را معطوف او کرد که پر نفرت لب زد:

- فیلمش بود.

سبحان این را گفت و قبلاً از این که حافظ فرصت گفتن چیز را به حافظ بدهد، از پارکینگ بیرون رفت.

حافظ با خستگی به سمت ماشینش رفت و درش را باز کرد و نشست. سرش را روی فرمان گذاشت و چشم های خسته و سوزانش را روی هم گذاشت.

## مرز نابودی

نیاز به آرامش داشت، آرامشی که این روز ها گمش کرده بود!

صبا با رفتنش خانواده را از هم پاشانده بود و همه را با هم دشمن کرده بود. چه کسی مقصر این اوضاع بود؟

چیزی در درونش نهیب زد که اهمیتی هم دارد که مقصر چه کسی است؟

تنها چیزی که الان اهمیت داشت خوب شدن صبا است، این که چشم هایش را باز کند و بار دیگر با آن صدای نرم و لطیفش که آدم را به خلسه می برد، حرف بزند.

لعنتی! یکی از مقصرین خودش بود که هی صبا را سرزنش می کرد، تقصیر خودش بود که آن قدر از صبا دور شد که نفهمید او چه کار می کند.

این حال و روز تاوان بی تفاوتی ها و سردی هایش بود، صبا همیشه به بدترین وجه ممکن انتقام می گیرد. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند و خیلی از اشتباهاتش را انجام ندهد.

با صدای زنگ گوشی سرش را از روی فرمان بلند کرد و گوشی را از روی داشبورد برداشت، حتی اسم آیدا روی صفحه هم نتوانست لبخندی هر چند بی جان روی لبش بکارد. دایره ی سبز رنگ را کشید و گوشی را پای گوشش گرفت.

-سلام.

صدای آیدا مغموم بود ولی با این حال از معدود مسکن هایی بود که می توانست آرامش کند.

با صدای که مثل همیشه گرفته و خش دار بود، جوابش را داد:

-سلام.

-حالش چطوره؟

همان سوال همیشگی!

و البته همان جواب همیشگی که قرار است بدهد!

دستی به پیشانی درد ناکش کشید و سرش را به صندلی کوبید.

-هیچ فرقی نکرده، مثل تمام این مدت.

صدای آه کشیدن آیدا آمد و پشت بندش گفت:

-نگران نباش، حالش خوب می شه، من می دونم، مطمئنم.

حافظ چیزی نگفت و فقط گوش داد، به این امید واهی دادن های آیدا نیاز داشت.

آیدا خنده ی کوچکی کرد، حتی از پشت گوشی هم خنده اش رنگ و بوی واقعیت نداشت.

-صبا به هوش بیاد می خوی از آشنایمون چی بهش بگی؟

از فکر این که شاید صبا چشم باز کند، دل حافظ غنچ رفت و لبخندی روی لبش نشست.

-منی دونم، هنوز بهش فکر نکردم.

-آشنایی من و صبا کوتاه مدت بود ولی اون مدت کم برای علاقه ام به صبا کافی بود.

لبخند روی لب حافظ عمیق تر شد و گفت:

-منی دونم.

آیدا حرف زد، از به هوش آمدن صبا و اتفاقات خوب آینده گفت، حرف هایش آن قدر شیرین بود که وقتی حافظ تماس را قطع و گوشی را در جیبش هل داد، روحیه ی بهتری داشت و این را مدیون آیدا بود. از ماشین بیرون آمد و به حیاط بیمارستان رفت، حامی را مانند همیشه زیر همان نخل نشسته روی نیمکت دید که در حال دود کردن سیگار بود، لباس پاره و قیافه ی کبود و زخمی اش توجه همه را جلب می کرد ولی او بی توجه به همه بود.

حافظ سری به تاسف تکان داد و خدا را شکر کرد که سبجان این اطراف نیست، حوصله ی یک دعوای دیگر را نداشت.

می خواست برود و با حامی صحبت کند ولی تصمیم گرفت اول خاتون و آقا جان را برای استراحت به خانه ببرد. به ساختمان بیمارستان رفت، خاتون و آقا جان را دید که روی صندلی های سفت بیمارستان نشسته بودند و خاتون مانند همیشه با چشم هایی به اشک نشسته مشغول قرآن خواندن بود.

دستی داخل موهای به هم ریخته اش کشید و کمی مرتبشان کرد. آرام به سمتشان رفت و دستش را روی شانه ی آقا جان که ساکت و صامت به دیوار رو به رویش زل زده، گذاشت.

آقا جان نگاه از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

-آقا جون بریم خونه یکم استراحت کنی؟

صدای آقا جان که از حرف نزدن های مداوم خش برداشته و گرفته بود، بلند شد:

حافظ نوچی از کلافگی کرد.

-این طوری که نمی شه.

به خاتون که با رنگ و روی پریده بی حال قرآن می خواند، اشاره کرد.

-نگاه خاتون رنگ به روش نمونده، یکم استراحت کنید، خودم میارمتون بیمارستان.

طولانی پلک زد و با صداقت اضافه کرد:

-قول می دم.

آقا جان چند ثانیه در چشم هایش نگاه کرد و بعد بی هیچ حرفی به کمک عصای منبت کاری اش بلند شد. با بلند شدنش خاتون سر بلند کرده و نگاهشان کرد.

-من از این جا تکنون نمی خورم.

حافظ با ملایمت گفت: می برمت یکم استراحت کنی مادر من، این طوری که از پا در میایی. صبا به هوش بیاد نمی گه چرا خاتون من این همه لاغر و ضعیف شده؟

با آوردن اسم صبا، اشک در چشم های خاتون حلقه زد و لب هایش لرزید.

-مادر قربونش بره.

این را گفت و خواست بلند شود که حافظ دستش را گرفت و کمکش کرد. خاتون قرآن کوچکش را در کیف گذاشت و هم قدم با آقا جان و حافظ به سمت در رفت. هر سه تا رسیدن به خانه ساکت شده و در افکار خودشان غرق بودند.

حافظ ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با خاتون و آقا جان به آسانسور شیشه ای رفت، سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی هفده را فشرد، آسانسور حرکت کرد و حافظ به ارتفاع زیر پایش که هر لحظه بیش تر می شد، خیره شد. صبا چقدر از ارتفاع وحشت داشت، می توانست تصور کند هر بار که سوار این آسانسور می شده، چقدره می ترسیده.

با ایستادن آسانسور این فکر های تلخ را کنار زد و از اسانسور بیرون رفت.

## مرز نابودی

خاتون و آقا جان که روزه ی سکوت گرفته بودند هم پشت سرش آمدند، زنگ واحد را زد و خیلی زود قیافه ی آشنای سویل با چشم های قرمز را دید، اخم هایش در هم رفت، زیاد از سویل خوشش نمی آمد، اگر او خبر داده بود که صبا پیش اوست، شاید می شد جلوی این اتفاقات را گرفت.

با همان اخم های گره کرده کنار می ایستد تا آقا جان و خاتون وارد شوند و خودش پشت سرشان وارد شد. سویل هم در را بست و پشت سرشان آمد. همه ساکت و مغموم در پذیرایی نشسته بودند، با ورودشان نیکی سر بلند کرد و به کمک خاتون آمد و کمکش کرد تا بنشینند، آقا جان می رفت و کنار حامد نشست.

هانی به محض دیدن حافظ بلند شد و با قدم هایی تند به سمتش آمد.

—خوبی عمو؟

حافظ بی حوصله «آره» ای گفت و هانی به نا امیدی پرسید:

—بازم مثل همیشه هیچ تغییری تو وضعیتش نبود؟

حافظ سرش را به نشانه ی نه تکان داد. سویل از کنارشان رد شد و به آشپز خانه رفت، حرص حافظ از این جا بودنش در آمد، چرا نمی رفت خانه ی خودش؟ چرا صبح تا شب این جا پلاس بود؟ خیلی دلش می خواست با اردنگی به طبقه ی بالا پرتش کند و بگوید هر دقیقه ی این جا نباشد.

هانی باز هم پرسید:

—حامی و سبحان هنوز همونجان؟

با یاد آوری دیوانه بازی آن ها باز عصبانی شد و گفت: آره، اون دو تا احمق همونجان.

هانی به ناراحتی و نگرانی که حافظ تشخیص نداد بیش تر برای حامی است یا سبحان، گفت: نمی دونم دو تاشون چه هدفی دارن، این جووری دارن خودشون رو از بین می برن. حامی امروز هم نرفت پیش صبا؟

حافظ باز سرش را بالا انداخت.

—فقط بلدن مثله خروس جنگی به جون هم بیوفتن.

هانی رنگش پرید و با نگرانی پرسید:

—چی شده؟

حافظ شانه اش را به دیوار تکیه داد و با بد خلقی گفت: وسط حیاط بیمارستان داشتن دعوا می کردن، تا سر حد مرگ هم دیگه رو کتک زدن.

چشم های هانیه گشاد شدند و با شوک به دهان حافظ چشم دوخت. حافظ دستش را جلوی صورت هانیه تکان داد.

-به بقیه نگو، نگران می شن.

هانیه مبهوت فقط توانست سرش را به نشانه ی «باشه» تکان بدهد.

حافظ از کنار هانیه رد شد و رو به جمع گفت:

-من دارم می رم، کاری ندارید؟

با جواب منفی همه از خانه بیرون رفت. قبل از این که بیرون برود، دید که هانیه به سمت اتاقش قدم تند کرد. حافظ می توانست حدس بزند که می خواهد زنگ بزند، ولی نمی توانست حدس بزند به حامی زنگ می زند یا سبحان؟ در آسانسور دکمه ی پارکینگ را زد و به پایین چشم دوخت. امیدوار بود جدال حامی و صبا تاثیری روی رابطه ی هانیه و سبحان نگذارد، البته که امید محالی بود. آسانسور ایستاد و او به سمت ماشین رفت و سوار شد. با سرعت کمی تا بیمارستان رفت و بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ بیمارستان، به حیاط رفت.

حامی هنوز سر جایش نشسته بود و با کمال تعجب سیگاری در دستش نبود. بی سر و صدا رفت و کنارش نشست.

با نشستن حافظ، حامی از گوشه ی چشم نگاهش کرد. بوی سیگاری که از تن حامی بر می خواست، غیر قابل تحمل بود. زخم هایش که خون رویشان خشک شده بود. دیدن این وضع رقت انگیز از حامی، قلب حافظ را فشرد.

حامی نیشخندی زد و بلافاصله صورتش از درد در هم رفت و «آخ» خفه ای گفت و بعد پرسید:

-خیلی ترحم انگیز شدم نه؟

منتظر جواب حافظ نماند، خودش جواب خودش را داد.

-آره، با این سر و وضع داغون هیچ شباهتی به اون حامی متکبر و مغرور ندارم.

دو دستش را روی صورتش کشید.

-صبا اگه این حال رو می دید، حتماً خیلی خوش حال می شد.

حافظ آهی کشید و دستش را روی دست حامی گذاشت.

حامی آرام دستش را از دست حافظ بیرون کشید.

- اشتباه؟ بعضی وقت ها حس می کنم از اولش اشتباه کردم که عاشق شدم، عشق چیز مزخرفیه.

دستش را در جیب شلوار جینش کرد و پاکت سیگار و فندک را در آورد و یک نخ سیگار بیرون کشید و پاکت را روی نیمکت بین خودش و حافظ گذاشت. سیگار را آتش زد و کامی کوتاه گرفت.

- خیلی مزخرفه! این یه توصیه است عمو، عاشق نشو. دردسرش بیش تر از اون حس خوبشه.

حافظ سیگاری از پاکت برداشت و حامی برایش روشنش کرد. حافظ با لذت یک پک عمیق به سیگار زد و دودش را بیرون داد، در حالی که به دود سیگار خیره بود، گفت:

- یکم دیر گفتمی.

حامی خندید، یک خنده ی تلخ و پر تمسخر.

- پس تو هم بدبخت شدی.

حافظ خنده ی بی جانی کرد.

- آگه عاشق شدن بدبختیه؛ آره، بدبخت شدم.

حامی پک آخر را به سیگار زد و فیلتر را روی زمین انداخت و با پنجه ی کفش رویش کوبید. دست دراز کرد تا پاکت را بردارد ولی حافظ پیش دستی کرد و پاکت را عقب کشید.

- بس کن، خوت رو خفه کردی از بس سیگار کشیدی.

- سیگار تنها چیزیه که برای چند ثانیه بهم آرامش می ده.

حافظ پاکت سیگار را در جیبش گذاشت و گفت:

- آره، آرامش بهت می ده ولی ریه هات داغون شدن. جایه دیگه ای هم هست که می تونه بهت آرامش بده.

حامی دستش هایش را در هم قلاب کرد و با نوک کفش فیلتر سیگار را به این طرف و آن طرف هل داد.

- کجا؟



## مرز نابودی

-پیش صبا، برو ببینش. مطمئن آرامش بیش تری نصیبت می شه.

حامی فیلتر سیگار را به جایی دور انداخت و با ناتوانی عیانی گفت:

-نمی تونم.

-چرا؟

-می ترسم.

حافظ دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی نمی دانست چه باید بگوید؟ حامی می ترسید؟ نمی توانست این یکی را هضم کند.

حامی با فشار نفشش را بیرون داد.

-از دیدن صبا روی اون تخت می ترسم. از این که ببینم کلی دستگاه بهش وصله وحشت دارم.

حافظ برای بار دوم دستش را روی دست حامی گذاشت.

-ولی باید بری ببینیش، صبا به رفتنت نیاز داره.

بعد دستش را از روی دست حامی بلند کرد و پشت کمرش گذاشت و کمی هل داد.

-بلند شو.

حامی بلند شد و ایستاد، با ترید و کمی وحشت به در بیمارستان زل زد.

-معطل چی هستی پس؟ برو.

با این حرف حافظ، حامی سرش را به سمت او برگرداند.

-تو نمیای؟

حافظ ابرو بالا داد، دو دستش را پشت نیمکت انداخت و نوچی کرد.

-بهتره تنها بری.

حامی نا راضی به نظر می رسید ولی چیزی نگفت و با قدم هایی آرام به سمت ساختمان رفت. در این بیست روز حتی برای یک

بار هم وارد ساختمان نشده بود، ترس نمی گذاشت که وارد شود ولی با این حال می دانست صبا در کدام طبقه و کدام بخش

بستری است.

## مرز نابودی

با سری که به دوران افتاده بود و چشم‌هایی که سیاهی می رفت، پاهایش را به سمت پله‌ها کشاند، قلبش زجه می زد که نرود ولی حرف حافظ که می گفت صبا به او احتیاج دارد هزار بار از پرده‌ی گوشش می گذشت و نمی گذاشت که به حرف قلبش گوش بدهد.

به هر سختی که بود از پله‌ها بالا رفت و به طبقه‌ی دوم، جایی که می دانست صبا در یکی از اتاق‌هایش بستری است، رفت. به استیشن رفت و پرستاری که انگار می شناختش، گفت:

-بفرمایید آقا؟

حامی دو دستش را روی استیشن گذاشت و نفس عمیقی کشید که دلش از بوی دارو‌ها و الکل و مواد بهداشتی به هم خورد. می خواهم صبا مهمانم رو ببینم.

-می دونید که ایشون تو کماست؟

می دانست، خیلی هم خوب این موضوع را می دانست و از دانستش زجر می کشید. اخم‌هایش گره خورده تر از قبل شد. زبانی روی لب‌های خشکیده اش کشید و بی جان گفت: می دونم.

پرستار در حالی که انگشت‌های کشیده اش را در هم گره زده بود، گفت: با این که ملاقات این طور بیمار‌ها ممنوعه، ولی دکتر ملاقاتی‌های این بیمار رو آزاد گذاشتن. همراهم بیاید.

پرستار از پشت استیشن بیرون آمد و حامی پشت سرش راه افتاد. پس از پوشیدن گان و زدن ماسک پرستار بالاخره رضایت داد و او را به اتاقی که صبا آسوده در آن خوابیده بود، برد. پشت در اتاق ایستادند.

-این اتاقشه، پونزده دقیقه وقت دارید تا حرف بزنید.

حال حامی آن قدر بد بود که توان زدن حرفی را نداشته باشد فقط سرش را بالا و پایین کرد تا بفهماند که حرف پرستار را فهمیده. پرستار انگار حال او را درک کرد که بی هیچ حرف اضافه‌ی دیگری او را تنها گذاشت. حامی ماند و دری که باز کردنش شجاعت می خواست.

دست لرزانش را روی دستگیره گذاشت ولی وحشت نمی گذاشت که دستگیره را به پایین بکشد و در را باز کند. او توان این که در باز کند را نداشت.

تردید باعث شد دستگیره را ول کند و یک قدم به عقب برود، نگاهی به راهروی خلوت پشت سرش انداخت و باز به در بسته خیره شد.

نه، او نمی توانست صبا را در آن حال و اوضاع ببیند. این کار از عهده ی او خارج است. قدمی دیگر عقب رفت ولی صدای حافظ در گوشش پیچید.

«صبا بهت نیاز داره» همین جمله باعث شد، جان به پا هایش برگردد و دو قدمی که عقب رفته بود را جبران کند و دستگیره را بگیرد.

بی هیچ تردیدی دستگیره را گرفت و آن را به پایین کشید و در را باز کرد. در را هل داد و یک قدم جلو تر رفت.

در چار چوب در ایستاد و به صبا نگاه کرد. قلبش از دیدن صبای رنجور و ضعیفی که با رنگ و روی پریده زیر خروار ها سیم و دستگاه خوابیده بود، فشرده شد. اشک چشم هایش را قاب گرفت و حالا صبا را پشت پرده ای از اشک می دید. جلو تر رفت و کنار تختش ایستاد. نمی توانست باور کند که این صبا است که روی تخت افتاده، این صبا است که با صورت بی رنگ و چشم هایی که بسته اش، روی تخت خوابیده، آن قدر عمیق که چیزی نمی تواند بیدارش کند.

قلب حامی یک گوشه در خود کز کرده و اشک می ریخت. بوم بوم مانیتوری که صدای ضربان قلب صبا را در اتاق منعکس می کرد، اشک را از چشم هایش چکاند. اشک هایش بی هیچ ابایی می ریخت، نگه داشتن غرورش چه فایده داشت جز این که صبا را از او دور کند؟

دستش را بلند کرد و روی دست صبا گذاشت. از دیدن کبودی اطراف آنژیوکت دلش بهم فشرده شد، نفسش تنگ شد و دلش مرگ خواست. در حالی که گریه اش شدید تر شده بود و هق هقش با ضربان ضعیف قلب صبا در اتاق می پیچید، خم شد و کبودی دست را بوسید. دلش داشت از این حال او می ترکید.

-کاش هیچ وقت عاشق هم نمی شدیم، کاش عاشقم نمی شدی، کاش عاشقت نمی شدم. عشق من این بلا رو سرت آورد. لعنتی این چه سرنوشتیه؟

صبا مانند تمام این مدت هیچ عکس العملی نشان نداد. دلش مرگ می خواست، حاضر بود زندگی اش را در ازای یک لحظه دوباره باز شدن چشم های سیاه صبا بدهد.

زانو هایش دیگر تاب و تحمل وزن او را نداشت و دو لا شد، روی کاشی های سرد بیمارستان زانو زد و پیشانی اش را روی دست صبا گذاشت و بی وقفه گریست. می خواست تمام درد هایش را با این گریه بیرون بریزد.

-اگه عاشق هم نمی شدیم، تو زنده بودی، حالت خوب بود، می خندیدی و از زندگی لذت می بردی نه این که با مرگ دست و پنجه نرم کنی. خودم رو نمی بخشم صبا، اگه چشمت رو باز نکنی من با این عذاب وجدان می میرم. چشمت رو باز کنم و من یه بار دیگه می رم.

سرش را بلند کرد و اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد. به چشم‌هایی بسته‌ی صبا خیره شد و با خنده‌ای که مزه‌ی زهر می‌داد، گفت: عشق به من و تو نیومده. بیدار شو و اون موقع من می‌رم و دیگه بر نمی‌گردم. قول می‌دم که از دستم راحت بشی. به قداست این عشق شومی که بینمونه، قسم می‌خورم که دیگه...

حرفش با بوق بوق بلندی که در اتاق پیچید، قطع شد. شوکه به مانیتور چشم دوخت که شکستگی خط هایش کم‌تر می‌شد. حس می‌کرد این بوق بوق بلند و گوش‌کرن صدای قلب خودش است که این‌طور از ترس و وحشت می‌زند.

از ترس فلج شده بود، حتی نمی‌توانست داد بزند و دکتر و پرستارها را خبر کند. با شوک همان‌طور روی زمین زانو زده و به صبا خیره ماند.

در اتاق باز شد و اتاق خیلی زود پر از پرستار و دکتر شد و دور صبا حلقه زدند.

دکتری فریاد زد:

-دستگاه شوک رو بیارید، زود.

پرستاری بیرون دوید. یک پرستار دیگر زیر بازوی حامی را گرفت و سعی کرد او را بلند کند.

-آقا شما نباید این‌جا باشید، برید بیرون.

حامی بلند شد و بازویش را از دست پرستار بیرون کشید. در حالی که نگاهش حالا روی خط‌های صاف روی مانیتور بود، با صدای بی‌روحي گفت: من باید این‌جا باشم.

دکتر چیزی به پرستار گفت و پرستار فرصت متقاعد کردن و بیرون فرستادن حامی را نداشت. حامی در گوشه‌ی اتاق ایستاد و به چشم‌های بسته‌ی صبا خیره شد. گوشش نه آلام دستگاه‌های اتاق را می‌شنید و نه داد و بیداد دکتر و پرستارها را، او هیچ چیز از این هیاهو را نمی‌شنید و فقط با تمام وجود می‌گفت:

-لطفاً! لطفاً نه. نباید بمیری صبا.

ولی خط‌های ممتدی که از روی مانیتور بالای سر صبا می‌گذشت، یک حقیقت تلخ را در صورت حامی می‌کوبیدند.

«تموم شد، همه چیز تموم شد. قلب صبا دیگه نمی‌زنه»

حامی با درد چشم هایش را بست و ناگهان تمام خاطراتش با صبا پشت پلک هایش نقش بست. کافه رفتن هایشان، خرید رفتن هایشان، شوخی و خنده هایشان، کیک درست کردنشان، صدای خنده‌های صبا را به وضوح می‌شنید. چقدر دلش می‌خواست یک بار دیگه صبا را ببیند که در سکوت مشغول خواندن کتاب است.

حالا صبا رفته بود رویا های حامی رویا باقی می ماند. صبا قلبش دیگر نمی زد و مقصر باز هم حامی بود.

هیچ چیز نمی شنید و در گوشش عزرائیل شیپور مرگ می دمید، اشک از میان پلک های بسته اش راهش را باز کرد و روی گونه اسلاح نکرده اش غلطید.

چشم هایش را باز کرد و دکتر را دید که سر و رویش خیس از عرق بود و دستگاه شوک را روی قفسه ی سینه ی صبا می زد و مدام به پرستار می گفت:

-ولتاژ رو ببر بالا تر، بالا تر، بالا تر!

حامی نگاهش را برگرداند روی خط های صافی که به نشانه ی پایان قلبی بود که عاشقش بود، پایانی که عشق برایش در نظر گرفته بود. این خط های صاف پایان او هم بودند.

تمام شد...

دکتر که عرق از سر و رویش می چکید، دست از تلاش برداشت و دستگاه شوک را سر جایش باز گرداند، نگاهش با نا امیدی روی مانیتور خیره ماند. اتاق ساکت شد و نگاه دکتر با دل سوزی روی حامی برگشت. دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی با بوق بوق دوباره مانیتور همه سر جایشان میخکوب شده به مانیتوری چشم دوختند که خط هایش بار دیگر شکسته بودند.

صدای بوم بوم آرامی که در اتاق می پیچید، زیبا ترین و گوش نواز ترین موسیقی برای گوش های حامی بود، بتهوون هم به پای این موسیقی نمی رسید.

حامی با قدم هایی سست جلو تر رفت و دکتر کنار کشید، حامی کنار تخت ایستاد و دید که پلک های صبا می لرزند. زانو هایش نتوانستند تاب بیاورند و طاقت از کف دادند و حامی روی زمین نشست، پیشانی اش را روی کاشی سرد اتاق گذاشت و سجده ی شکر به جا آورد.

خدا بار دیگر صبا را به او برگردانده بود. برای هضم چیز هایی که در این چهار دقیقه تجربه کرده بود، سال ها زمان لازم داشت، سال های سال زمان!

مدام خدا را شکر می کرد، چیزی که اتفاق افتاده بود دست کمی از معجزه نداشت. خدا صبایش را بار دیگر به او بخشید بود، قلبش هنوز هم می زد. این فکر ها نیکوتین شد و جاری در رگ هایش. با حالی که بهتر بود از جا بلند شد و پرستار بد خلق به سمتش آمد و بازویش را گرفت.

-آقا شما نباید الان این جا باشید، بهتره برید بیرون.

## مرز نابودی

حامی بی هیچ مخالفتی از اتاق بیرون رفت و گذاشت دکتر مشغول معاینه هایش شود. با یاد آوری لرزیدن پلک های صبا، قلبش از خوشی لرزید و لبخندی بی جان روی لبش نشست.

از ساختمان که بیرون آمد، حافظ را دید که به محض دیدن او از روی نیمکت بلند شد و به سمتش قدم تند کرد. به حامی که رسید، با نگرانی نگاهی به حامی و سر و وضع آشفته تر از قبلش کرد، حتی گان سبز رنگ را هم در نیاورده بود.

حافظ جان کند تا بگوید:

-چی شد؟

حامی گان را گرفت و کشید، گان پاره شد و آن را از تنش در آورد.

-قلبش یهو دیگه نزد.

روی پله ها نشست. دید که حافظ رنگ از رویش پرید و مثل میت به او زل زد.

-سه چهار دقیقه قلبش نمی زد و درست وقتی که دکتر دست از تلاش برداشت یهو خط های روی مانیتور دوباره شکسته شدند. وقتی می خواستم پیام دیدم که پلک هاش می لرزن.

اشکی از سر شوق از گوشه ی چشمش راه گرفت. دید که نفس حافظ بالا آمد. لبخندی که روی لب هایش بود درد و خوشی را با هم داشت.

-بدترین تجربه ی زندگیم بود. ولی حالا حالش خوبه، قلبش دوباره می زنه، خیلی زود دوباره چشمش باز می شن.

حافظ دست لرزانش را روی شانه ی حامی گذاشت.

-فشارت افتاده، می رم به آب میوه برات بگیرم.

حامی سری تکان داد و حافظ با قدم هایی بلند دور شد و به کافی شاپ آن طرف خیابان رفت و آب میوه ای گرفت و به سرعت برگشت.

حامی هنوز روی پله ی اول جلوی ساختمان بیمارستان نشسته بود. حافظ به سمتش رفت و پاکت آب انار را به دستش داد و کمکش کرد که جرعه ای از آن را بخورد.

به حامی و حال بدش حق می داد، چیزی که دیده بود تن او را هم می لرزاند و قلبش را تا سر حد ایستادن پیش می برد. حتی می ترسید به حرف حامی فکر کند. قلب صبا چند دقیقه ای را نزده بود و حامی همان جا ایستاده و تنها توانسته بود تماشا کند، جز این کاری از دستش بر نمی آمده. خدا لطف کرد که صبا را بار دیگر به آن ها برگرداند.

## مرز نابودی

حامی کمی از آب انار خورد و بعد آن را عقب زد، سعی کرد بلند شود و حافظ دست یخ کرده اش را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود. رنگ به صورت حامی برگشته بود و می توانست رگه های شادی را در چشم هایش ببیند.

-کجا می ری؟

-باید برم داخل، از دکتر صبا حالش رو بپرسم.

حافظ ماگ را در دست فشرد.

-ولی تو که تازه اون تو بودی.

حامی با کله شقی گفت:

-ولی بازم باید بپرسم، نمی تونم این جا بشینم.

حافظ که تلاش را بیهوده دید، سری تکان داد و ماگ را به سمت حامی گرفت.

-باشه با هم می ریم ولی قبلش این آب انار رو بخور، رنگ به روت نمونده.

حامی با حرفش موافق بود و آب انار را از دست حافظ گرفت و مشغول خوردندش شد. خوش حال خنده ای کرد.

-نگرانی هات مثله مامان بزرگاست.

حافظ در حالی که نگاهش به جلو بود، چشم هایی از گوشه ی چشم به حامی رفت.

-خوش حالم که حال صبا اون قدر خوب شده که می تونی شوخی کنی.

حامی چیزی نگفت و تنها لبخند روی لبش عمیق تر شد و چشم هایش براق تر از قبل. با دیدن این حال حامی، از صبا خیالش راحت شده بود و آرامش خاطر داشت.

-من رو هم کشتی یا این مدل خبر دادنت. جون از تنم رفت وقتی اون طوری گفتی.

-منم حالم دسته کمی از تو نداشت، بد تریم لحظه های زندگیم رو تجربه کردم و همین طور معجزه وار ترینشون رو.

حافظ با آرامش خاطر گفت: خدا رو شکر که به خیر گذشت.

حامی هم زیر لب زمزمه کرد:

-خدا رو شکر.

## مرز نابودی

به راهروی طبقه ی دوم که رسیدند، دکتر را دیدند که از اتاق بیرون آمد. عرق از شقیقه هایش راه گرفته بود و با این حال لبخندی روی لبش بود.

-تبریک می گم، بیمار داره به هوش میاد.

\*\*\*\*\*

صبا:

دهانم خشک بود، تلخ بود و مزه ی آهن می داد. آفتاب پشت پلک هایم می تابید و آزار دهنده بود. همه ی ای که در اتاق بود، باعث شد که دست از خواب بکشم.

سعی کردم پلک هایم را باز کنم ولی نوری که به چشم هایم می تابید، کور کننده بود و باعث می شد به سرعت پلک هایش را ببندم. ولی باز هم تلاش کردم و بالاخره چشم هایش را نیمه باز نگه داشتم و بی جان با صدایی ناله وار گفتم:

-آب.

صدایم آن قدر آرام بود که شک داشتم کسی بشنود ولی انگار همه به لب هایم زل زده بودند که خیلی زود فهمیدند چه می خواهم، صدای آشنا و پر ذوق و شوق خاتون آمد.

-آب می خواد. به هوش اومده.

صدایی دیگر که نمی توانستم تشخیص بدهم، گفت:

-اون قدر سر و صدا کردید که بیدار شد.

چند ثانیه بیش تر طول نکشید که دستی بزرگ زیر سرم قرار گرفت و لیوان روی لب های خشکم قرار گرفت و آب به دهانم سرازیر می شد.

صدایی بسیار آشنا پای گوشم گفت:

-بازم آب می خوای؟

-نه.

چشم هایم را با تلاش زیاد کامل باز کردم، کمی اطراف را تار می دیدم و نور تند آفتاب جلوی چشمم بود ولی با چند پلک زدن مداوم قیافه های آشنا مقابل چشمم آمدند. چند ثانیه بی هیچ حرف و پلک زدنی فقط به قیافه های آشنا زل زدم، کمی طول



## مرز نابودی

کشید تا همه چیز به یادم بیاید. فرار از دست امیر حسین را یادم بود و بعد از آن بی هیچ عکس العملی فقط شنیدم، همه چیز را به کم و کاست یادم آمد.

چشم هایم را باز کردم و با شرمندگی تنها توانستم که بگویم:

-متاسفم!

کسی چیزی نگفت، نه ملامت کردند و نه دلداری دادند، فقط با چشم هایی پر حرف نگاهم کردند، برندگی نگاهشان باعث شد سرم را با شرمندگی پایین بیاندازم.

حافظ بود که جو را شکست و با ملایمت و مهربانی گفت:

-جاییت درد نمی کنه؟

با این که سخت بود ولی سر بلند کردم و جواب دادم:

-نه، فقط تموم تنم گز گز می کنه.

کنارم لبه ی تخت نشست و موهایم را نوازش کرد، خم شد و پیشانی ام را بوسید. انگار بقیه منتظر این کار حافظ بودند که یخشان آب شود.

هانیه بغلم کرد و گونه ی آبم رفته ام را بوسید، عمو حامد تنها پیشانی ام را بوسید و در گوشم آرام زمزمه کرد:

-دیگه این کار رو نکن.

زن عمو نیکی هم بغلم کرده بود و حرف هایی نظیر جمله ی عمو حامد را با بغض گفته بود، می توانستم نگرانی اش را درک کنم، چشم های گود رفته اش که می گفت سختی زیادی کشیده، البته او تنها نه، همه خستگی از قیافه اشان می بارید. خاتون کلی گریه کرد و تنها آقا جان توانست ساکتش کند.

سوئل هم بود و با چشم هایی سرخ فقط لب زد:

-کله شق.

چقدر این بودنشان خوب بود ولی جای خالی سبحان و حامی آن قدر پر رنگ بود که کامم را تلخ کند. تردید به جانم افتاد که آیا چیز هایی که می شنیدم واقعی بود یا زاده ی خیال و وهم؟

## مرز نابودی

از نبود سبحان و حامی ناراحت بودم ولی با این حال، هم پای بقیه گفتم و خندیدم و حرف زدم. از همه چیز حرف زدند به جز کارهایی که من کردم و چقدر مرا ممنون خودشان کردند که به رویم نیاوردند.

پرستار خیلی زود آمد و هشدار داد که وقت ملاقات تمام شده، همه نا راضی رفتند و تنها آقا جان که کمتر از دیگران حرف زده بود، ماند.

نگاهی به صورت خنثی اش کردم، روی صندلی کنار تختم نشسته بود و با چشم های نافذش نگاهم کرد، بی این که حرفی بزند.

صدای گریه ها و التماس هایش درون گوشم بود. نمی دانم این هم خواب و وهم بود یا واقعیت؟

برای فرار از نگاه آقا جان، نگاهم را به سرمی که قطره قطره و آرام به تنم می رسید، دادم.

-وقتی بیهوش بودم فقط می شنیدم، صدا هایی که برام آزار دهنده بودن گوشم رو پر کرده بودن. خیلی تجربه ی بد بود.

-چه صدایی؟

به آقا جان نگاه کردم که عصایش را جلوییش گذاشته بود و دو دستش را روی دستش اش گذاشته بود.

-صدای گریه و التماس.

مو هایم را از روی صورتم کنار زدم. قیافه ی آقا جان چیزی را نشان نمی داد.

-صدای شما هم بود، گریه می کردین، التماس می کردید. این صدا ها رو که می شنیدم، با تمام توان تقلا می کردم که عکس العملی نشون بدم ولی نمی شد.

لبخندی بی جان ولی تلخ زدم.

-تنبيه بد و وحشتناکی برای کارام بود.

آقا جان کلاه شاپویش را در آورد و روی پایش گذاشت. سفیدی مو هایش حالا بیش تر در چشم بودند.

-آدم ها بی دلیل مجازات نمی شن.

دهان باز کردم که چیزی بگویم ولی آقا جان کف دستش را جلوی صورتم گرفت و ساکت کرد.

-و بی دلیل هم کاری رو انجام نمی دن. هیچ وقت نمی شه گفت که تو اشتباهی یه نفر مقصر صد در صد موضوعه. وقتی روی این تخت افتادی همه این رو فهمیدن و دیدن تو روی این تخت مجازات بدی برای اشتباهاتمون بود. بزرگ ترین اشتباه رو من کردم.

دستی به موهای سفیدش کشید و نفس را آه مانند بیرون داد. قلبم تند تند می کوبید، با این حال ظاهرم را خونسرد حفظ کردم. می دانستم که می خواست بگوید، بالاخره می خواست بگوید که چرا آن طور کار خانه را از دستم گرفت.

لبخندی زد، چشم هایش گرمای قبل را داشت و همین هم دل گرم کرد.

-آدم انتظار دارن که بزرگ تر ها هیچ وقت اشتباه نکن ولی حقیقت اینه که بدترین اشتباهها همیشه متعلق به پر تجربه هاست. وقتی حامی رو مجبور کردم که برگرده و تو رو کردم معاونش، فقط می خواستم شما رو به هم نزدیک کنم.

به چشم هایم نگاه کرد، صداقت کلام و درد چشم هایش مرا آزرده.

-دیدن این که تو مثله یه ربات بی احساس فقط کار می کردی قلبم رو به درد می آورد، شب ها از فکر تو و تنهاییت خواب به چشمم نمی اومد. عذاب وجدان بیخ خرم رو چسبیده بود. نمی دونستم که با دیدن حامی و با اشتباه های من تصمیم به انتقام می گیری و این بلا رو سر خودت میاری.

نمی دانستم چه بگویم، مثل آن روز در کتاب خانه، کلمات با قضاوت تمام از دستم فرار کرده بودند، یک قلوه سنگ هم راه گلویم را مسدود کرده بود.

خندید، یک خنده ی کوتاه و بعد با بغضی که در صدایش عیان بود، گفت:

-ولی درد می دونی چیه؟

دستش روی عصا مشت شد و با همان لحن پر بغض ادامه داد:

-این که هم خون هات، نوه هات بهم نارو بزنن.

گیج و گنگ نگاهش کردم، منظورش را از این حرف ها نفهمیدم ولی دیدن این حالش، حالم را بد کرد.

کمی روی تخت جا به جا شدم تا سرم جای بهتری قرار بگیرد و بعد با کنجکاوی پرسیدم:

-منظورت چیه آقا جون؟

از صدایم کسالت می بارید و حتی حال خودم را هم بد می کرد. هیچ منظور آقا جان را از نارو زدن نمی فهمیدم. موهای اعصاب خردکنم که وقت گیر آورده بودند و هی در صورتم می ریختند را با خشونت کنار زدم.

-وقتی تو یهو بی هیچ دلیلی رفتی، همه آشفته و سردرگم بودیم، دنبالت می گشتیم. دو روز گذشته بود که امیر حسین اومد عمارت، اومد که باهام حرف بزنه. بهم گفت که تو بهش قول ازدواج داده بودی و اون در عوضش قرار بود تو حساب ها اختلال ایجاد کنه و چند تا از مشتری های دایمی و عمده ی شرکت رو بپروانه.

-آقا جان مکت کوتاهی کرد. با این حال من باز هم منظورش را نفهمیدم. گیج و سردرگم کمی ماجرا را زیر و رو کردم و ناگهان منظور آقا جان را فهمیدم. شوکه شدم، سعی کردم چیزی بگویم ولی نتوانستم، اصلاً نمی دانستم چه بگویم.

-و هم چنین بهم گفت که گولت زده، تو رو گول زده و دروغ گفته، در واقع هیچ کاری نکرده.

-خنده ام گرفت، بلند زیر خنده زدم. آن قدر خندیدم که اشک از چشم هایم سرازیر شد و وقتی آقا جان به چشم هایم زل زد، اشکی که چشم هایم را قاب گرفته بود، قلبم را فشرد. خنده از لبم پر کشید و شکست خورده، مثل خودش نگاهش کردم.

-اون لحظه شکستم. امیر حسین مثله یه بچه ی کوچیک تو بغلم گریه می کرد و تو رو می خواست. دیوونه شده بود. اشک امیر حسین رو تا حالا ندیده بودم. اون لحظه دعا کردم که زود تر از امیر حسین پیدات کنم که این اتفاق نیفتاد.

آقا جان دیگر چیزی نگفت و مرا در تلخی حرف هایم رها کرد. صدای تیک و تاک ساعت را به وضوح می شنیدم، نمی دانم چقدر زمان گذشته بود که آقا جان با تکیه به عصایش بلند شد و به سمت در رفت. در را باز کرد و من انگار به خودم آمدم که با تمنا صدایش کردم:

-آقا جون؟

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

-حامی ازم متنفره؟ سبحان کجاست؟ چرا نیومد که ببینتم؟

لبخندی بی رمق زد.

-اون طور که تو ترسوندیشون و نقره داغشون کردی، فکر نکنم دلخوری ازت داشته باشن. نمی دونم چرا نیومدن، احتمالاً امشب بیان.

به سمت در برگشت و از در بیرون رفت که باز صدایش کردم. این بار به سمتم برگشت و تنها در جایش ایستاد. مردد لبم را گاز گرفتم و پرسیدم:

-امیر حسین کجاست؟

-دقیقاً نمی دونم کجاست، ولی احتمالاً یه جایی زیر آسمون این شهر سرگردونه.

از تلخی کلامش دلم گرفت و او خیلی زود در را بست و رفت. با عذاب وجدان پلک هایم را روی هم فشردم و سرم را چند بار محکم به بالشت کوبیدم، آن قدر محکم که سرم درد گرفت. دست از خود آزاری برداشتم و صورتم را به سمت پنجره ی کنار تخت گرداندم. تاریکی هوا خبر از این داد که زمان زیادی است که با آقا جان مشغول حرف زدن بوده ام.

## مرز نابودی

نمی دانستم به چه فکر کنم و به چه فکر نکنم. حتی کنترل افکارم را نداشتم، سرم داشت از حجم زیاد پوچی می ترکید. با درد به سرم نگاه کردم که تمام شده بود، اطراف تخت به دنبال زنگ چشم چرخاندم و با دیدنش که بالای تخت است، آن را فشردم.

کم تر از دو دقیقه طول کشید که پرستار با چرخ پر از دارو بیاید. قیافه اش بر خلاف بقیه ملایم و مهربان بود.

دست آزادم را روی شقیقه ی دردناکم کشیدم و قبل از این که به او فرصت سوال پرسیدن بدهم، نالیدم:

-سرم داره از درد می ترکه.

پرستار مهربان خندید.

طبیعیه. این کم ترین عوارض اون تصادف وحشتناکه ولی خب برات مسکن می زنم تا بخوابی.

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود.

-ممنونم.

پرستار سرم را عوض کرد. با کنجکاوای سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود، پرسیدم:

-چرا پاهام تو گچ نیست؟ خیلی هم گز گز می کنن.

لبخند از لبش رفت و اخم هایش در هم شد. در حالی از بین داروهای روی چرخ، دنبال مسکن می گشت، گفت:

-برات نگفتن؟

ترسیدم، لحن توبیخ گرش وحشت زده ام کرد.

-چی رو برام نگفتن؟

شیشه ی مسکن را همراه با سرنگ برداشت و به سمت آمد. سرنگ را پر از دارو کرد و در همان حین با مهربانی قبل گفت: بهتره

که خانواده ات بگن، نگران نباش چیز مهمی نیست. مسکن رو بزنم؟

-چی؟ آره...

سرنگ را در سرم خالی کرد و خیلی زود رنگ سرم زرد شد. پرستار رفت و من با گذشت هر ثانیه تحت تاثیر مسکنی که آرام وارد

بدنم می شد، افکار آزار دهنده ام را پشت سر گذاشتم، به خلسه ای عمیق پا می گذاشتم. پلک هایم بی هیچ مخالفتی روی هم

افتاد و خواب زود تر از آن چه فکر می کردم، مرا در خود غرق کرد.

## مرز نابودی

آهنگ بی کلام و زیبایی را می شنیدم، خواب بودم ولی این آهنگ بسیار قشنگ مثل لالایی برایم لذت بخش بود و در خواب هم از آن لذت می بردم. آمدم به سمت دیگر تخت غلت بزنم ولی نتوانستم، پا هایم، تکان نمی خورد. خواب آلود چشم باز کردم که ببینم چرا نمی توانم پا هایم را تکان بدهم ولی با دیدن تصویر جلوی چشم هایم خواب از سرم پرید. اصلاً یادم رفت که برای چه از خواب پریدم. در تاریکی اتاق به پنجره تکیه داده و به بیرون خیره بود، نور ماه رویش افتاده و حالت را شاعرانه تر از قبل می کرد. آهنگ از گوشی ای که لبه ی پنجره بود، پخش می شد.

-دیر تر از بقیه اومدی.

به سمتم برگشت و اشکم چکید، میان اشک لبخند زدم.

-ولی مهم اینه که اومدی.

لبخندی گرم زد و به سمتم آمد، از روی تخت بالا کشیدم و بالاخره در آغوشش فرو رفتم. آغوشش هنوز همان قدر مثل روز آخر آشنا بود. پیراهنش را در چنگ گرفتم و گریه کردم، گریه ای که از سر شوق بود.

-هیس، گریه نکن خواهر کوچولو!

گریه ام شدید تر شد، حق هم داشتم. او بار دیگر بغلم کرده بود و مرا خواهر کوچولو صدا می زد، این ها اشک شوق ریختن نمی خواست؟

سرم را بیش تر در سینه اش فرو کردم و با لذت بوی تنش را به ریه هایم فرستادم.

-بالاخره بخشیدیم؟

محکم تر مرا بین آغوشش فشرد، ناله ی استخوان هایم در آمد ولی چه اهمیتی داشت؟

-هر دومون باید هم رو ببخشیم، تو بیش تر باید من رو ببخشی.

روی سینه اش را بوسیدم و او چانه اش را روی سرم گذاشت.

-بخشیدمت. دیگه من رو از خودت نرون، قول بده که این کار رو نمی کنی.

مرا از آغوشش بیرون کشید و به چشم هایم زل زد. با اطمینان خاطر گفت:

-قول می دم، قسم می خورم که دیگه یه لحظه هم تنهات ندارم. به اندازه ی کافی مامان و بابا رو رنجودم و زندگی رو به کام خودم تلخ کردم.

## مرز نابودی

اشک هایم را به عادت آن سال ها پاک کرد و چشم هایم را بوسید.

-دیگه گریه نکن.

گونه ی تازه اصلاح کرده اش را بوسیدم و بوی صابون زیر بینی ام زد.

-دیگه گریه نمی کنم.

کنارم روی تخت نشست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد، آن یکی دست نوازش گر میان موهایم لغزید. زخم کم رنگ گوشه ی لبش توجه ام را جلب کرد. انگشتم را نوازش وار روی زخم کشیدم.

-جای چیه؟ دعوا کردی؟

زخم را لمس کرد، با خنده ای کوتاه گفت:

-جای یه گرد و خاک کوچیکه.

سرم را با آسودگی روی سینه اش گذاشتم و چشم هایم را با لذت بستم در حالی که هیچ طور نمی توانستم لبخند عمیق را از روی لب هایم پاک کنم.

-وقتی بی هوش بودم صدات رو می شنیدم.

کنجکاو گفت:

-چی می گفتم؟

-گریه می کردی، التماس می کردی. «می گفتم بیدار شو داداش قربونت بره. بیدار شو، بیدار شو عزیزم... پا شو، چقدر می خوابی آخه؟» این ها رو می شنیدم، گریه هات آزارم می داد ولی نمی تونستم کاری کنم.

ساکت بود، انگار یاد آوری آن خاطرات برایش تلخ بود. برای عوض کردن جو خندیدم و با شیطننت گفتم:

-مثله چی بالای سرم گریه می کردی، مگه نمی دونی از ونگ ونگات بالای سرم چقدر بدم میاد؟

خیلی زود انگشت هایش روی پهلویم لغزید و غرق قهقهه زدن شدم.

-باز تو دم در آوردی؟

لحنش تا حدی سر حال بود و همین هم برایم کافی بود. میان خنده، بریده بریده گفتم:

## مرز نابودی

-تو رو... خدا... وای... نکن... سبحان... نکن.

بی توجه فقط غلغکم می داد و همراهم می خندید. با دردی که در پهلویم پیچید، آخی گفتم و از درد نالیدم:

-آی... پهلوم.

خیلی زود دست از غلغک دادم برداشتم و با نگرانی گفتم:

-چی شد؟

دستم را روی پهلویم فشردم. درد به اندازه ی ثانیه ی اول نبود.

-چیزی نشد، یکم پهلوم درد گرفت، نگران نباش.

با ناراحتی و وسواس گفتم:

-مطمئنی خوبی؟

-آره، خوبم، یه لحظه پهلوم تیر کشید، فقط همین.

با ناراحتی لبش را گاز گرفت.

-نباید این قدر غلغلکت می دادم، یادم رفته بود که پهلوت آسیب دیده.

گونه ام را بوسید.

-باید بیش تر مواظبت باشم.

از مراقبت ها و نگرانی هایش پر از حس خوب شدم. چندین سال از آخرین بار که این طور نگرانم شد، می گذشت. چقدر این

سبحان شبیه به قبل را دوست دارم.

آغوشش هنوز همان آغوش بود، پر امنیت، حامی، مهربان و صادق.

جز معدود کسانی بود که مرا به خاطرات خودو می خواست. عشق خودخواهی آدم ها برای قلبشان است.

-دیگه نرو.

دستم را محکم فشرد.



مرا از بغل خودش جدا کرد و به تاج تخت تکیه داد. از کنارم بلند شد و به سمت یخچال گوشه ی اتاق رفت و درش را باز کرد. سعی کردم پا هایم را تکان بدهم ولی نتوانستم، انگار هیچ حسی در پا هایم نبود و همین هم مرا تا سر حد مرگ می ترساند. سبحان چند پاکت آبمیوه آورد و روی میز فلزی کنار تخت گذاشت و مشغول باز کردن یکیشان شد.

-چرا پا هام تکون نمی خورن؟

دستش روی نی خشک شد، چند ثانیه طول کشید که سرش را بالا بیاورد. با این حال به چشم هایم نگاه نکرد و با لبخندی که تشویش و اضطراب در آن هویدا بود، گفت: چی؟ نمی دونم... حتماً... حتماً پات خواب رفته.

این لحن مشوش و ترسیده می گفت چیزی بیش تر از این هاست. دستم را زیر پتو بردم و پایم را نیشگونی گرفتم. هیچ دردی حس نکردم.

-ولی کم کم باید خوب می شدم، هیچ چیز رو حس نمی کنم.

دست هایش لرزید و نتوانست آب میوه را باز کند. پاکت را از دستش گرفتم.

-چی شده؟ راستش رو بگو.

سرش را پایین انداخت. تعللش مرا هم مشوش کرد.

-به خاطر ضربه ای که خوردی نمی تونی راه بری.

نفسم رفت، یادش رفت که باید از سینه ام بالا بیاید. چشم هایم گشاد شد و سرم به دوران افتاد. سبحان سر بلند کرد، حالم را که دید، با هول گفت: ولی موفته، دکتر گفت یه مدت این طوری، زود خوب می شی.

هر دو دستم را در دست هایش گرفتم.

-قسم می خورم که دکتر گفت خوب می شی، نگران نباش.

نمی توانستم چیزی بگویم. سبحان مرتب حرف زد و دلداری ام داد ولی از یک جایی به بعد دیگر حرف هایش را نشنیدم، گوش هایم کر شده بود و مغزم هنگ کرده بود. پا هایم هیچ حسی نداشت، نمی توانستم راه بروم!

هیچ حقیقتی برایم واضح تر از این موضوع نبود. نمی دانم چند ساعت در شوک فقط به دیوار سفید رو به رویم زل زده بودم، چشم هایم از پلک نزدن های مداوم می سوخت و خیس بود. سبحان حالا دیگر ساکت کنارم لبه ی تخت نشسته بود و نگاه ناراحتش روی نیم رخم سنگینی می کرد.

-چرا تتم نمی شه؟

بغض چنبره زده در گلویم را قورت دادم. صدایم سرد و زمخت شده بود.

-چرا این سختی ها تموم نمی شه؟ چرا خدا تنبیه هاش رو تموم نمی کنه؟ شایدم تنبیه های خدا نیست، نفرین های امیر حسینه. کاش تموم بشه، کاش خدا تمومش کنه. دیگه تحملش رو ندارم، طاقتم طاق شده. نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم.

عجز و نا توانی مرا در خود گرفتار کرده بود، با این حال اشک نریختم. سبحان سرم را در آغوش گرفت.

-آروم باش.

نمی توانستم، آرامش چیزی بود که خیلی وقت پیش گمش کرده بودم. چطور می خواست چیزی که گم کرده ام را داشته باشم؟

-تموم می شه، حالا که خودت خواستی خدا تمومش می کنه. قوی باش و یکم دیگه طاقت بیار. همه چی تموم می شه.

روی مو هایم را بوسید و دستش دور تنم سفت تر شد.

-می ریم یه جای دور که نه آقا جون باشه، نه حامی و هر کسی که باعث اذیت شدند بشه.

-پس هانیه؟

سرد شدن بدنش را حس کردم و دست هایش که دور تنم شل شد. وقتی حرف زد، صدایش از تنش هم سرد تر بود.

-عشق تو و حامی عبرت خوبیه. به من و تو عشق نیومده. با هم می ریم جایی که خبری از عشق نباشه.

احمق بود اگر می خواست به خاطر من پا روی عشقش بگذارد. هیچ وقت همچین حمایت ابلهانه ای را نمی خواستم.

از آغوشش بیرون آمدم.

-پشیمون نمی شی؟

بی تردید و بدون فوت وقت گفتم:

-نه!

پوزخندی روی لبم نشست.

-احمق! اگه با من بیای، همه چیز رو از دست می دی.

با کف دست به روی قلبش کوبیدم.

-مخصوصاً اون چیزی که زیر دستم داره می تپه.

اخم هایش در هم رفت.

-بر خلاف تو من می خوام دست از حماقت بردارم، حالم که خوب شد بر می گردم ایران، جای دیگه ای نمی رم. می خوام چیزایی که خراب کردم رو درست کنم. عشق هیچ وقت قرار نیست دست از سرت برداره.

سرد و بی انعطاف نگاهم کرد.

-خودم رو نمی بخشم اگه به خاطر من دست به این کار احمقانه بزنی و خودت و هانیه رو نابود کنی. جایی که بر می گردیم ایران.

منتظر تایید به چشم هایش زل زدم و او بعد از کمی کند و کاو در چشم هایم، پلک هایش را به نشانه ی موافقت طولانی روی هم گذاشت.

-باشه.

باشه ی آرام ولی صادقانه اش لبخند روی لبم آورد. با همان لبخند گفتم:

-می خوام همه چیز رو درست کنم. بسه هر چقدر که نفرت و کینه جمع کردم. تو هم باید کمکم کنی.

لبخندی روی لبش نشست، آن یکی دستم که سرم به آن وصل نبود را بلند کرد و بوسید.

-کمکت می کنم، همیشه و همه جا.

خندیدم و سبحان با لبخندی بسیار عمیق که هیچ چیز نمی توانست رویش خش بیندازد، دست دراز کرد و دو پاکت آبمیوه را از روی میز کنار دستش برداشت، اولی را باز کرد و به دستم داد. پاکت را از دستش گرفتم و با نی چند جرعه خوردم. شیرینی آب پرتغال انگار خون می شد و جاری در رگ هایم.

خوش حال بودم، از ته دل و واقعی. یک خوش حالی که پاک بود، کینه و نفرت و حس های بد در آن دست نداشتند. اهمیتی نداشت که فعلاً نمی توانم راه بروم. من به آینده بسیار خوش بینم، آن قدر خوش بین که مطمئنم می توانم حامی را به دست بیاورم!

## مرز نابودی

سه روز از به هوش آمدنم گذشته بود، سه روزی که بیش ترش صرف فیزیوتراپی و تمرین گذشت. حالا می توانستم کمی پا هایم را تکان بدهم و همین هم غنیمت بود. در این سه روز مدام گوش به زنگ بودم، امید داشتم که حامی به دیدنم می آید ولی خبری نشد با این حال نا امید نشدم و نمی شوم.

ساعت چهار عصر بود، یک ساعتی بود که وقت ملاقات تمام شده بود و همه رفته بودند و پرستار به عادت این مدت با ویلچر به دنبالم آمد تا به محل فیزیو تراپی بروم. با صبوری کمکم کرد که روی ویلچر بنشینم و بعد مرا از اتاق بیرون برد. به خواست خودم کسی در جلسات فیزیو تراپی ام حضور نداشت. با حس سنگینی نگاهی به عقب چرخیدم ولی کسی در راهرو نبود.

چیزی شده؟

سرم را برگرداندم، در حالی که هنوز کنجکاو بودم بدانم سنگینی نگاه چه کسی بود.

نه چیزی نیست، فقط حس کردم یکی داره نگاهم می کنه.

پرستار دیگر تا رسیدن به اتاق سوالی نپرسید. به اتاق فیزیوتراپی که رسیدیم، دکتر با همان لبخند شیطنت آمیزش منتظر نشسته بود. با همان فارسی روان گفت:

آماده ای بانوی جوان؟

لبخندی به رویش زدم.

بله.

سرش را تکان داد. چند تار از مو هایش روی پیشانی اش ریخت.

خوبه، امروز تمرینمون یکم سخت تره.

در حالی که از خودم مطمئن بودم با قاطعیت گفتم: از پشش بر میام.

خوبه، امیدت تحسین بر انگیزه.

واکر را برداشت و به سمتم گرفت.

خب حالا بلند شو.

واکر را گرفتم و بلند شدم و چند قدمی با واکر رفتم، به سختی روز اول نبود.

تمام چیز هایی که دکتر گفت را انجام دادم و سر انجام وقتی که کارمان تمام شد، دکتر با لبخند گفت:

-پیشترفت امروزت عالی بود، از چیزی که فکر می کردم بیش تر تلاش می کنی، روند بهیودیت سریعه.

این حرف خوش حالم کرد.

مو هایش را برای بار چندم در امروز عقب داد.

-دیگه نیازی به ویلچر نیست، می تونی با واکر بری. اینم یه تمرینه.

باشه ای گفتم و با کمک واکر از اتاق بیرون رفتم. پرستار که تمام مدت ساکت روی صندلی نشسته بود و تماشا می کرد، پشت سرم بیرون آمد. به نزدیکی اتاق که رسیدم، گفتم:

-می تونم این چند قدم دیگه رو تنها برم، بلایی سرم نمیداد.

با فکر به راه رفتن بی ویلچر و واکر چشم هایم برق زد.

-خیلی زود دیگه نیازی نیست کسی تو راه رفتن کمکم کنه.

پرستار دست هایش را در جیبش کرد و در حالی که عقب عقب می رفت، گفت:

-حتماً همین طوره.

بعد پشت کرد و رفت. چند قدم باقی مانده به اتاق را طی کردم دستگیره را پایین دادم، امروز قرار بود که سبحان پیشم بماند، فکر ماندن سبحان و تا صبح فیلم دیدن با انرژی ترم کرد. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. قامتش را دیدم که پشت به من، جلوی پنجره ی باز ایستاد بود.

در را پشت سرم بستم. باد خنکی از بیرون می آمد و پرده ی کرم رنگ را تکان می داد. چند قدم جلو تر رفتم و آن وقت بوی سیگار در مشام پیچید. بوی سیگاری که بسیار آشنا بود، صاحبش ولی آشنا تر بود. دستم روی واکر مشت شد، قلبم از خوشی لرزید، با این حال ظاهر خونسردم را حفظ کردم. به سمتم برگشت، ته ریش چند روز روی صورتش سایه انداخته بود و کمی رنگش پوستش کدر تر از قبل بود، چشم هایش هم گود افتاده و بی حال تر از قبل بودند، با این حال خودش بود، حامی بود! سیگار نصفه ای که در دستش بود را روی لبه ی پنجره خاموش و به پایین پرت کرد. لبخند روی لبش نشست و مثل همیشه چند چین گوشه ی چشمش افتاد.

-خوش حالم که می بینم حالت خوبه.

دلخور بودم، اخم هایم را در هم کردم و با دلخوری عیانی گفتم:

## مرز نابودی

-از سر زدنای مداومت معلومه.

چند قدم نزدیک تر شد. لبخندش هنوز روی لبش بود و چشم هایش حس بدی نداشت.

-الان من باید طلبکار باشم.

یک تای ابرویم بالا رفت.

-طلبکار؟

سرش را بالا و پایین کرد.

-آره، طلبکار.

این بار هر دو ابرویم بالا رفتند.

-اون وقت از چه بابت؟

چند قدم جلو آمد و یک دستش را در جیبش گذاشت.

-بابت این که همیشه نقشه هام رو به هم می ریزی.

گوشه ی لبم را جویدم و کاوش گر نگاهش کردم. می دانستم منظورش چیست؟ آقا جان گفته بود که چرا حامی برگشت. دل به دریا زدم و برای یک بار هم که شده، غرورم را زیر پا گذاشتم.

-این دفعه می تونی با خیال راحت نقشه هات رو انجام بدی.

چشمکی زدم و با شیطننت ادامه دادم:

-کسی قرار نیست باز خرابشون کنه.

چشم هایش برق زد. قلبم از این که اشتباه نکرده بودم، گرم شد. لبخندی که می آمد روی لبم عمیق تر شود را جمع کردم. حامی خیلی زود به خودش آمد و خودش را جمع و جور کرد.

-خوش حالم که سر عقل اومدی.

خوشی در صدایش بیداد می کرد. چشم غره ی مصنوعی رفتم.

-قبل از این که چیزی شروع نشده، تمومش نکن لطفاً.

دو دستش را بالا برد.

-این تهدیدت حتماً آویزه ی گوشم می مونه. کمک نمی خوای؟

چند قدم دیگر تا تخت رفتم، روی تخت نشستم و واکر را کنار گذاشتم.

-خودم می تونم، چند روز دیگه روی پا هام بی کمک چیزی راه می رم.

جلویم ایستاد. بوی سیگار حالا خیلی بیش تر بود، با لذت نفس عمیق کشیدم.

-خوش حالم!

دستش روی شانه ام نشست.

-از این که حالت خوبه، خیلی خیلی خوش حالم، اون قدر که تو تصویرت نمی گنجه. برگشتن تو یه معجزه بود، بابت این معجزه هزار بار خدا رو شکر می کنم.

دستش آرام از روی شانه ام حرکت کرد و روی گونه ام نشست، حرکت دستش حس خوشایندی بود.

در چشم هایش زل زدم و با صدایی که خیلی آرام بود، گفتم:

-امیدوارم این بار اشتباه نکنیم.

-اشتباه نمی کنیم، نه سال قبل دو تا آدم خام بودیم، حال دو تا آدم پر تجربه ایم.

لبخندی محو زدم.

-پیر شدیم.

-آره، خیلی پیر شدیم. مو های من تار سفید زیاد دارن، تو مو های تو هم حتماً تار سفید هست.

راست می گفت، تار های سفید در مو هایش زیادی در چشم بودند.

-احساسمونم پیر شده، این عشق خودمون رو پیر کرد.

دستش گونه ام را نوازش کرد.

-اشتباهمون پیرمون کردن!

## مرز نابودی

با حرفش موافق بودم، زیر لب زمزمه کردم:

-آره، اشتباهمون پیرمون کردن.

آن یکی دست آزادش را گرفتم و فشردم.

-هر وقت که حس کردی می‌خواهی مثل نه سال پیش بری، بهم بگو. چند تا دلیل برام بیا، حتی اگه الکی بودن ولی بی‌خبر نرو، بی‌دلیل نرو.

اخم‌هایش در هم نرفت، عصبانی هم نشد. دستم را در دستش فشرد.

-دیگه نمی‌رم، حتی اگه بزرگ‌ترین اشتباه دنیا رو بکنی، تنبیه‌ات می‌کنم ترک نمی‌کنم.

لبخندی روی لبم نشست. سوالی که نه سال شب و روز از خودم می‌پرسیدم را پرسیدم:

-چرا رفتی؟

مکت کرد، انگار حرف زدن برایش سخت بود. با سکوت اجازه‌ی جمع و جور کردن خودش را دادم.

-احمق بودم، رفتنم بزرگ‌ترین اشتباه بود.

کنارم روی تخت نشست و به پهلویم چسبید.

-با خودخواهی تمام توجهت رو مال خودم می‌خواستم، اولش همون طور بود، تمام توجهت مال من بود و من راضی بودم ولی بعدش سرت شلوغ بود، گاهی حتی من رو یادت می‌رفت. این چیزها من رو عصبانی می‌کرد، آشفته‌ام می‌کرد، اون قدر پیش رفت که به علاقه‌ات شک کردم، فکر کردم تمام علاقه‌ات به منم واهیه. می‌خواستم با ترک کردن تنبیه‌ات کنم. ولی اومدم دوبی، نه سال وقت داشتم که به اشتباهات احمقانه‌ی خودم و خودت فکر کنم.

دیگر چیزی نگفت، چه خوب که ساکت بود و به من فرصت داد تا به حرف‌ها و حماقتش‌های او و خودم فکر کنم. چقدر اشتباهاتمان پوچ و بی‌خود بود. ارزشش را داشت که به خاطر چنین چیزی نه سال زندگی را به کام خودمان تلخ کنیم؟

آهی کشیدم، این بار آهم از سر حسرت نبود. آهی از سر حماقت‌هایم خوردم. من و حامی در عشق چوب‌سادی‌مان را خوردیم، چوب‌نادانی و بی‌تجربگی‌مان را خوردیم. گذشته درست نمی‌شد، باید آینده را درست کنیم، آینده‌ای که پیش‌رویمان است.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

-باید آینده رو بسازیم، این بار با تجربه‌تر و قوی‌تر از قبل.



-آینده رو با هم می سازیم، اون قدر قوی و محکم که هیچ شک و تردیدی خرابش نکنه.

به او اعتماد داشتم، بیش تر از چشم هایم باورش داشتم. می دانستم که به حرفش عمل می کند.

-دنیا دو روزه، من و تو یه روزش رو از دست دادم. فقط یه روز دیگه برای خوب زندگی کردن فرصت داریم.

چانه اش روی سرم گذاشت، آغوشش آن قدر خوب بود که فکر بیرون آمدن از آن را نکنم.

-همون یه روز هم برای قشنگ زندگی کردن، کافیه.

به او و حرف هایش ایمان داشتم، خدای زمینی ام او بود. آن قدر از آینده ی روشن پیش رویمان گفت که هوا تاریک شد و شب سایه اش را روی شهر انداخت. غذا خوردیم و پرستار داروهایم را آورد، داروها را که خوردم، گیج و خواب آلود شدم. به کمک حامی روی تخت دراز کشیدم. در حالی که چشم هایم مدام روی هم می رفت، دستش را محکم در دستم گرفتم و او کنارم روی تخت نشست.

با صدایی خواب آلود و چشم هایی که نیمه باز بودند، با تمنا گفتم:

-جایی نرو.

لبخندی زد، خم شد و پیشانی ام را نرم بوسید.

-بخواب، جایی نمی رم. خیالت راحت باشه.

خیالم از او راحت بود ولی می ترسیدم بخوابم و وقتی بیدار می شوم بفهمم همه چیز بیش تر از یک خواب نبوده. برای نخوابیدن مقاومت می کردم ولی آخر کار مقاومتم جایی میان لغزش سر انگشتانش میان مو هایم شکست و تسلیم خواب شدم و پا به سرزمین خواب و خیال گذاشتم.

با صدای در هوشیار شدم و چشم باز کردم. حامی با چشم های قرمز هنوز کنارم نشسته بود. لبخند خسته ای زد.

-صبح بخیر خانم.

خمیازه ای کشیدم و خواب آلود نگاهش کردم. با یاد آوری این که به قولش عمل کرد و جایی نرفت، لبخند روی لبم نشست.

-صبحت بخیر.

نگاهم با مکث روی چشم های قرمز نشست.

## مرز نابودی

-دیشب نخوابیدی؟

دستی به صورتش کشید و چشم هایش را فشرد.

-نمی تونستم بخوابم، تا خود صبح به صورتت تو خواب نگاه کردم و لذت بردم. می ترسیدم بخوابم و وقتی بیدار می شم ببینم یه رویا بودی.

با اشتیاق خندیدم.

-دقیقاً حسی بود که من دیشب داشتم.

مو هایم را از روی صورتم کنار زد.

-در حیرتم که چطور سبحان اجازه داد به جاش بیای.

به رد کم رنگ کبودی روی گونه اش اشاره کرد.

-داداشت کم وحشی نیست ولی من از اون بد ترم. به سختی راضیش کردم که به جاش بیام.

با به یاد آوردن کبودی گوشه ی لب سبحان لب گزیدم.

-نکنه منظورش از گرد و خاک دعوا با تو بود؟

سکوتش را که دیدم، کمی خودم را بالا کشیدم و مشتی در بازویش کوبیدم.

-این کارا چیه می کنید؟ مثله دو تا خروس جنگی بهم پریدید؟

دستش را روی بازویش کشید.

-داداش وحشی تو اول شروع کرد.

چشم غره ای مصنوعی رفتم.

-توأم که ماشالله دست کمی از داداشم نداری.

با مسخرگی چشم درشت کرد و لب گزید.

-پس می خواستی وایسم و بزارم همین طوری کتکم بزنه؟

## مرز نابودی

-نه، ولی این قدر کتک کاری هم لازم نبود. چند روز گذشته ولی هنوز جای کبودی رو صورت هر دوتون هست.

لبخندی زد.

-این قدر نگرانی لازم نیست. باور کن من قلبم طاقت نداره، یهو دیدی از خوشی زیاد ایستاد.

آدم چیزی بگویم که در بی هیچ در زدن و یا خبر دادنی باز شد. شوکه با دهان باز به در و سبحان که در چارچوب ایستاده بود و مشکوک نگاهمان می کرد، خیره شدم.

مبهوت از این رفتارش گفتم:

-چرا این طوری می کنی؟

لبخندی زوری به رویم زد و چشم غره ای به حامی رفت.

-اومدم ببینم چطوری.

آمد تو و در را بست. با چند قدم بلند ان طرف تخت کنارم نشست و به حامی که طرف دیگر تخت نشسته بود، با اخم های در هم گفت:

-من هستم، تو برو.

حامی با خونسردی نگاهش کرد و در همان حال پتو را روی تن من مرتب کرد.

-نیازی نبود بیای. خودم مراقبش هستم.

صدای دندان ساییدن سبحان را زیر گوشم می شنیدم، لپم را از داخل گاز گرفتم که از دعوای بچگانه اشان زیر خنده نزنم. مثل دو بچه ی کوچک که سر اسباب بازیشان دعوا می کنند، شده بودند.

سبحان با تهدید انگشتش را جلوی صورت حامی تکان داد.

-دیشب اجازه دادم بیای ببینیش به این دلیل نیست که کوتاه اومدم.

-صبا بزرگ تر داره.

خودم را روی تخت بالا تر کشیدم و قبل از این که سبحان چیزی بگوید و بحث را کش بدهد، با تشر رو به هر دویشان گفتم:

-بسه، چرا مثله بچه های کوچک برای هم کری می خونید؟

## مرز نابودی

حامی رویش را آن طرف کرد و سبحان نگاهی به ساعتش انداخت.

سبحان با بد خلقی پرسید:

-دو ساعت دیگه وقت ملاقاته، صبحانه خوردی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم.

-تازه بیدار شدم. نمی دونی کی مرخص می شم؟

شانه اش را بالا انداخت.

-معلوم نیست کی، ولی شاید یکی دو روز دیگه مرخص بشی.

-از این جا خسته شدم. کاش زود تر مرخص بشم.

حامی با پرویی خودش را وسط بحث انداخت و حرص سبحان را بیش تر از قبل در آورد.

-مرخصم بشی بازم برای جلسه های فیزیوتراپی باید بیای.

کلافه پوفی کشیدم.

-پام از بیمارستان کنده بشه، یه سور می دم.

حامی مهربان خندید.

-اصلاً صبور نیستی. این همه عجله ات برای چیه؟

سبحان اخم آلود به حامی نگاه کرد که البته حامی هیچ توجهی به اخمش نداشت. از این دوئل زیر پوستی اشان خنده ام گرفت.

حامی از کنارم بلند شد و ایستاد.

-می رم یه چیزی بگیرم برای صبحونه، این طور که پیداست، خبری از غذای بیمارستان نیست.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-آره، همیشه دیر میارن.

حامی پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش سبحان نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

به سمتش چرخیدم و اخم هایم را تصنعی در هم کردم.

-چرا مثل بچه های کوچیک رفتار می کنی؟

ابرو هایش بالا پرید.

-من مثل بچه های کوچیک رفتار می کنم؟

-آره، رفتارت با حامی خصمانه است.

عصبانی گفت:

-خیلی خودش رو در مورد تو محق می دونه. پاش رو بیش تر از گلیمش دراز می کنه.

دستی به پیشانی ام کشیدم و کلافه گفتم:

- سبحان محض رضای خدا دست از این رفتار بچگونه بردار. این خصومت و دعوا ها به هیچ جا نمی رسه. من نمی دونم چرا یهو این قدر با هم بد شدین. زدین هم رو لت و پار کردین ولی این دلخوریتون بر طرف نشده؟ بس کنید دیگه.

سبحان رویش را به سمتی دیگر برگرداند و ناراحت گفت:

-تقصیر حامیه، اون خودش شروع کرد.

دستم را روی بازویش گذاشتم و لحنم را ملایم کردم.

-حامی هم همین حرف رو می گه، که تقصیر توئه نه اون. من می دونم که هر دو تاتون پشیمونید ولی تو برای آشتی منتظری اون پیش قدم بشه و اون منتظر تو پیش قدم بشی. سبحان خواهش می کنم دیگه اشتباه نکن، من نمی دونم که تقصیر کدومتونه ولی ازت می خوام تو پیش قدم بشی تو آشتی.

آهی کشید و بازویش را فشردم.

-باشه.

این را گفت و از جا بلند شد، بدون این که به سمتم برگرد از اتاق بیرون رفت. با لبخند و خیال آسوده رفتنش را تماشا کردم.

## مرز نابودی

دو ساعت از زمان رفتنشان گذشت و باز هم نیامدند، نه او و نه حامی. نگرانیشان نبودم، می دانستم که نیاز دارند با هم حرف بزنند، شاید اصلاً هم دیگر را کتک بزند و خودشان را سبک کنند. وقت ملاقات که شد، مثل همیشه آقا جان و خاتون همراه عمو حامد و زن عمو نیکی، سویل و هانی و حافظ آمدند. اتاق شلوغ بود، آقا جان و عمو حامد روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشسته بودند و زن عمو نیکی مشغول جست و جوی چیزی در یخچال بود، خاتون روی صندلی کنار تختم نشسته بود و دستم را در دستش گرفته بود.

-برگشتیم ایران حتماً باید یه نذر بدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه، به شرط این که زود از بیمارستان مرخص بشم.

حافظ خم شد رویم و موهایم را در صورتم ریخت.

-به این زودی خسته شدی؟

با اخم موهایم را از صورتم کنار زدم.

-کلافه شدم، حالم دیگه داره از این جا به هم می خوره.

عمو حامد از آن سمت اتاق با شیطننت گفت:

-ولی باید حالا حالا ها تحمل کنی.

چشم درشت کردم.

-عمو؟ شما باید طرفدار من باشی.

حافظ خندید.

-حامد طرفدار حقه.

دهن کجی برای حافظ کردم و کمی روی تخت خودم را بالا کشیدم. سویل که تمام مدت ساکت بود کمکم کرد.

-زن عمو داری چی کار می کنی؟

در یخچال را بست و گفت:

## مرز نابودی

-می خواستم ببینم چی توش هست.

بعد خطاب به عمو حامد گفت:

-خالی خالیه، آخرای وقت ملاقات برو یه چیزی بگیر.

با زاری کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم.

-زن عمو! این ها رو هم به زور خوردم.

اخم کرد.

-وا، همین طوری لاغر و بی جون هستی، چیزی نخوری که واویلا.

خاتون هم به طرفداری اش گفت:

-راست می گه، رنگت زرده.

دستم را بالا آورد و نشان داد.

-نگاه کن، رگای دستت از من پیر زن هم بیش تر بیرون زده.

-ببخشید، اشتباه کردم.

هانیه و حافظ زیر خنده زدند. زهر مار زیر لبی نثارشان کردم. اقا جان با خنده ی محوی گفت:

-این قدر نوه ام رو اذیت نکنید، هنوز از روی این تخت بلند نشده.

هو کشیدن همه بلند شد و من با شوخی پشت چشمی برایشان نازک کردم. وقت ملاقات که تمام شد و همه می خواستند بروند، مچ سویل که تمام مدت ساکت و مغموم کنارم ایستاده بود و حتی یک کلمه هم حرف نزد را گرفتم و نداشتم برود.

آخرین نفر حافظ از در بیرون رفت و قبل از آن به سمتم برگشت و همراه با چشمکی گفت:

-من می رم پایین کار دارم، تا یک ساعت دیگه بر می گردم، قراره امشب تا صبح فیلم می بینیم.

با لبخند بدرقه اش کردم، در که بسته شد به سمت سویل برگشتم.

-خب بگو؟

دستش را از مچم بیرون آورد و روی صندلی سر جای خاتون نشست.

چی رو بگم؟

مو هایش که کمی بلند شده بودند و از حالت پسرانه خارج شده بودند و رنگ اصلی مو هایش هم در آمده بود، همه ی این ها از او سوییلى متفاوت ساخته بود.

با انگشت اشاره ای به سر و وضع داغانش کردم.

-از همین وضع و اوضاع بگو؟

خودش را روی صندلی ول کرد.

-مگه سر و وضعم چشه؟

طفره رفتنش کلافه ام کرد.

-مثل اون سوییلى نیست که روز اول دیدم. داغونی و درموندگی از صد فرسختیت مشخصه.

از نگاه کردن به چشم هایم شانه خالی کرد و مشغول ور رفتن با ناخن های لاک نخورده اش شد.

-چیزی نشده، همه چیز مثل همیشه است فقط یکی بهم پیشنهاد داده.

خودم را جلو تر کشیدم.

چی؟ کی بهت پیشنهاد داده؟

نگاه کوتاهی به چشم هایم انداخت و سریع گفت: سیاوش احمق.

فقط بر اندازش کردم و دنبال کلمه ی در خور رفتارش گشتم. با حرص لبم را گزیدم و دست دراز کردم و محکم روی سرش کوبیدم.

-دیوونه. فقط همین بود؟ به خاطر همین زانوی غم بغل کردی؟

دستش را جای ضربه گذاشت و مالید. چشم غره ای برایم رفت و زیر لب گفت:

-وحشی، صد بار گفتم اون گرز رستم رو هر جا نکوب، مغزم جا به جا شد.



-حقته، باید بیش تر از این ها بخوری. من نمی دونم تو با خودت چطوری فکر می کنی؟ دقیقاً به من بگو اشکال چیه که سیاوش بهت پیشنهاد داده؟ مگه منتظر همین نبودی؟

سرش را به زیر انداخت.

-چرا منتظر بودم ولی الان شک دارم، می ترسم.

صدای لرزان و پر بغضش واردارم کرد خودم را کمی به جلو بکشم و سرش را در آغوش بگیرم. به محض این که بغلش کردم، در آغوشم شروع به لرزیدن کرد و هق هقش خیلی زود بلند شد.

-تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. می ترسم، می ترسم که تو انتخابم اشتباه کرده باشم. شک و تردید داره مثل خوره مغزم رو می خوره و قلبم دیگه طاقت نداره.

موها صورتی رنگ با ریشه ی سیاهش را نوازش کردم. اشک هایش بی صدا می ریختند و پیراهن آبی رنگ بیمارستان که در تنم زار می زد را خیس می کرد.

-وقتی عاشق می شی یعنی سر زندگیت قمار کردی، ریسک کردی. پس باید تا تهش ریسک کنی، همه چیز رو بسپار دست عشق، بزار به اون جایی که می خواد هدایت کنه، شاید تو راه به کلی صخره خوردی و اسیر طوفان شدی ولی مطمئن باش که آخر سر به ساحل می رسونت.

فقط صدای فین فینش مژ آمد و هرز گاهی هق ریزی می زد. اشک هایش هم چنان پیراهنم را خیس می کردند. ساکت شدم و گذاشتم گریه کند، آن قدر که دلش سبک بشود و بتواند تصمیمی درست بگیرد. ربع ساعت که گذشت، سرش را بلند کرد و از آغوشم بیرون آمد. دستمالی از میز کنار دستم برداشتم و به سمتش گرفتم. بی هیچ حرفی دستمال را گرفت و زیر چشم های سرخس و روی گونه های برجسته اش کشید و اشک ها را پاک کرد، ردشان ولی ماند. قیافه اش از صد فرسخی هم داد می زد که گریه کرده.

از جا بلند شد و با صدایی که تو دماغی شد بود، گفت:

-من دیگه می رم، ببخش اگه ناراحت کردم.

با قدم هایی سست به سمت در رفت و در را باز کرد. پتوی روی پایم را در مشت گرفتم.

نتوانستم طاقت بیاورم و صدایش زدم:

-سوایل؟

نیم تنه اش را به سمتم گرداند و منتظر نگاهم کرد.

-امیدوارم تصمیم عاقلانه ای بگیری.

لبخندی تلخ زد.

رفت ولی من هنوز به در بسته خیره بودم. فکر سویل و تصمیمی که می گرفت، نگرانم کرد. بد تر از آن، می توانستم درماندگی و تنهایی اش را حس کنم. همه ی این ها حس های بدی بودند. کاش می توانستم و به سینا زنگ می زدم، مطمئنم سویل به او و محبتش الان بیش تر از هر وقت دیگری نیاز داشت. از این که کاری از دستم بر نمی آمد، از خودم بیزار شدم. آهی کشیدم و از ته دل دعا کردم "درست ترین و بهترین تصمیم رو بگیره."

نیم ساعت از رفتن سویل نگذشته بود که حافظ لپ تاپ به دست آمد.

-چند تا فیلم خوب گرفتم تا ببینیم.

به سختی لبخندی زدم تا حافظ متوجه ناراحتیم نشود.

-سلیقه ی تو، توی فیلم افتضاحه.

روی صندلی کنار تخت نشست و لپ تاپ را از کیفش در آورد.

-کلاغ به زاغ می گفت پر هات سیاهن.

از ضرب المثلش خندیدم. مشتی به بازویش زدم و گفتم: بزار فیلم رو تا ببینم این دفعه چه گلی زدی.

لپ تاپ را روشن کرد و آمد و کنارم روی تخت نشست. کمی آن طرف تر رفتم تا جا برایش باز شود. کنارم به تاج تخت تکیه داد و پا هایش را دراز کرد.

-چون می دونستم دو قسمت آخر گیم آف ترونز رو ندیدی، اون رو دانلود کردم.

چشم هایم برقی زد و با اشتیاق بیش تری به لپ تاپ زل زدم.

-خب پس بزار ببینم، دل تو دلم نیست بفهمم آخرش چی می شه.

لپ تاپش را روی پایش گذاشت و فیلم را پلی کرد. فیلم شروع شد و من با حواسی جمع به صفحه ی لپ تاپ زل زدم. تیتراژ شروع فیلم را نشان می داد. سرم را به بازوی حافظ تکیه دادم.

-انصافاً این دفعه انتخاب خوبی بود.

-می دونم.

فیلم شروع شد و هر دو ساکت مشغول تماشا شدیم. تمام اتفاقات شوکه ام کرد، از این شوکه شدن، اصلاً شوکه نشدم چون کار این سریال شوکه کردن است. دو قسمت آخر فیلم که تمام شد، سر بلند کردم و نفسم را با آه بیرون دادم. اشک هایم را پاک کردم و با لبخند گفتم:

-لعنتی! یه کاری کردن که حتی واسه بدترین شخصیت ها هم گریه کردم، خیلی خوب بود.

لپ تاپ را بست و یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهی به چشم های سرخم کرد.

-تو جز معدود کسانی هستی که همچین نظری داره.

با تمام زور مشت محکمی به بازویش کوبیدم.

-حالم بد بود، با این پایان دراماتیک فیلم حالم بد تر شد. الان می خوام یه دل سیر گریه کنم.

-خب گریه کن.

به چشم های منتظرش نگاه کردم و زبانم را روی لبم کشیدم.

-این طوری که گریه ام نمی گیره، باید یه چیزی بشه تا اشکم سرازیر بشه.

با شیطنت و چشم هایی که برق شرارت داشت، گفت:

-اگه بزمنت مشکل حله؟ گریه ات می گیره؟

چشم غره ای برایش رفتم و مشتتم را این بار در سینه اش فرود آوردم، عکس العملی به ضربه ام نشان نداد، حتی خم هم به ابرویش نیامد.

-این قدر سوء استفاده گر نباش.

گوشه ی لبش را گزید و ابرویش را بالا داد.

-همچین تهمت زشتی اصلاً به من نمی چسبه.

زبانم را برایش در آوردم.

به عادت همیشه اش مو هایم را در صورتم ریخت.

-نمی خوای بگی چرا دلت گرفته؟

بحث خیلی زود از آن حالت شوخی خارج شد. با جدیتی که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت، گفتم:

-نه.

از «نه» قاطع و بی تردیدم جا خورد، با این حال لبخندی زد و مو هایم را پشت گوشم برد، مثل پدری که می خواهد بچه اش را به حرف زدن ترغیب کند، گفت:

-مطمئنی؟ اگه بهم بگی، می تونم کمکت کنم

سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشم هایم را بستم.

-اگه بگم شاید به خاطر حماقتم دعوام کنی.

لحن آرامم بود و لحن او را هم آرام کرد.

-نیازی نیست بترسی، آدم ها مسئول رفتار خودشون. اگه می دونی حماقت بود کارت، پس چرا انجامش داد؟

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و روی تیشرت زرد رنگ او ریخت.

-چون عاشقم، مطمئنم اگه حامی صد بار دیگه هم ترکم کنه، هر صد بار منتظرش می شم، راحت می بخشمش.

دستش به نشانه ی تسلا بازویم را نوازش کرد.

-بخشیدیش؟

فینی کردم و بغضم را فرو خوردم.

-آره.

-الان به این خاطر ناراحتی؟

دستم، را بالا بردم و اشک هایم را پاک کردم. به اندازه ی کافی لباس حافظ را با اشک هایم به گند کشیده بودم.

## مرز نابودی

- از بخشیدنش ناراحت و پشیمون نیستم ولی یه جوریه حالم، احساس می کنم خیلی زود پیشنهادش رو قبول کردم.
- خنده ی بلند و طولانی حافظ شوکه ام کرد.
- الان به خاطر این که ناز نکردی این قدر ناراحتی؟
- از آغوشش بیرون آمدم و با عصبانیت به قیافه ی پر خنده اش نگاه کردم.
- خیر، اصلاً این طوری نیست.
- سرش را بالا و پایین کرد.
- چرا همین طوره. خدا رو شکر که آیدا مثل تو نیست.
- شگفت زده نگاهش کردم.
- آیدا چرا باید...
- با فهمیدن جوابم سوالم، با شیطنت نگاهی به حافظ که تازه فهمیده بود چه سوتی داده، کردم. خندان چند بار ابرویم را بالا و پایین کردم و با هیجان پرسیدم:
- زود، تند، سریع همه چی رو تعریف کن.
- بعد لبم را گزیدم و ادامه دادم:
- ای نااقلا! چه زود شد آیدا.
- با پررویی که فقط از او بر می آمد در چشم هایم زل زد و گفت:
- خیلی وقت نیست. البته آشناییمون ماله چند ساله ولی چند وقته که...
- جمله اش را ادامه نداد و لبخندش را بزرگ تر به رخم کشید. با خوش حالی خندیدم و مشتی در بازویش کوبیدم.
- نمیری از خوشی حالا؟
- اصلاً خم به ابرویش نیاورد. هیچ خبری هم از خجالتش نبود.
- آقا جون و خاتون می دونن؟

دست از خندیدن برداشت.

-خاتون یه چیزایی فهمیده و راضی هم هست، فقط آقا جون مونده. وقتی برگشتیم می خوام رسمیش کنم.

این بار من بودم که دستم هایم را دور گردنش حلقه کردم و سفت بغلش کردم.

آرام در گوشش زمزمه کردم:

-خیلی برات خوش حالم.

و واقعاً چقدر از خوش حالیش خوش حال بودم. حافظ همیشه بهترین مشاور و راهنمایم بوده و است.

-می دونم!

هزار بار شکر کردن خدا بس نیست.

سویل را در آغوش گرفتم و محکم گونه اش را بوسیدم. آرام زیر گوشم با صدایی ناراحت زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ می شه.

از آغوشم بیرون آمد و با مهربانی دستش را فشردم.

-من هم همین طور، ولی باز هم رو می بینیم.

شیطنت آمیز خندیدم و ادامه دادم:

-شاید برای ماه عسل اومدیم همین جا.

دست حامی گرد شانه هایم پیچید.

سیاوش که کنار سویل ایستاده بود، گفت:

-شاید هم ما برای ماه عسل اومدیم ایران.

با خوش حالی نگاهشان کردم و خندیدم.

-با کمال میل منتظر اومدنتون می مونم.

سویل با ناراحتی دستش را در موهای فندقی اش که به تازگی رنگ کرده بود، کشید. لب زد:

لبخندم را سخاوت مندانه به رویش پاشیدم. دستم را به شانه اش کوبیدم.

-خدا حافظ.

به سختی خدا حافظی زیر لب گفت. از در بیرون رفتیم و سوار اسانسور شدیم، قبل از این که در آسانسور بسته شود برای آخرین بار لبخندی به رویش پاشیدم و دستم را برایش تکان دادم. در آسانسور بسته شد و من به حامی تکیه دادم، دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-خوش حالم که سویل بهترین تصمیمش رو گرفت.

حامی بوسه ای روی موهایم کاشت و چیزی نگفت. برای سویل خیلی خوش حال بودم، این که دست از کینه برداشته بود و یک قدم به سمت خانواده اش برداشته بود و جواب مثبت به سیاوش داده بود، کار بزرگی بود. خیالم را از خودش راحت کرده بود.

نگاهی به ساعت روی مچ حامی انداختم. پنج دقیقه بیش تر وقت نمانده بود. آسانسور ایستاد و از آن بیرون آمدیم. دست حامی را محکم فشردم و از ساختمان بیرون رفتیم.

لحن جدی حامی آمد:

-می ترسی؟

کمی می ترسیدم ولی آن را سرکوب کردم. چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. برای اطمینان حامی با لحنی که هیچ تزلزلی در آن نبود، گفتم:

-نه، اصلاً.

از خیابان رد شدیم و حامی دستم را ول کرد.

-تا صحبت هاتون تموم بشه، من تو کافه منتظرتم.

سری تکان دادم، روی پنجه پاهایم ایستادم و گونه ای شش تیغ شده اش را بوسیدم، خواستم عقب بکشم که نگذاشت و دستش را دور شانه ام گذاشت، پیشانی ام را محکم بوسید.

زیر لب زمزمه کردم:

-دوستت دارم!

-منم.

آرام فاصله گرفتم و او به سمت کافه رفت. سر جایم ایستادم و تا زمانی که وارد کافه شد، نگاهش کردم. وقتی از جلوی چشم هایم گم شد، با قدم هایی آرام روی شن های ساحل به سمت دریا رفتم، آن قدر نزدیک که موج های کوچک به پایم رسیدند و کفش هایم را خیس کردند. از خنکی آب که لای انگشت هایم نفوذ کرد، خوشم آمد. آفتاب بی جان پاییزی با خنکی هوا و بادی که از سمت دریا می آمد و باعث لرزم می شد، در تضاد بود.

دستم هایم را در جیب شلوار جینم کردم و با اشتیاق به آبی آرام و بی انتهای پیش چشمم زل زدم. ایستادن کسی را شانه به شانه ام حس کردم. بدون این که به سمتش برگردم، از گوشه ی چشم نگاهی به آبی چشم هایش کردم، صورتش ته ریش کمی داشت و مو های قهوه ای رنگش کوتاه تر از آخرین باری بود که دیدم، ظاهر مرتبش دور از انتظار نبود.

-خوش حالم که می بینمت.

نگاه از دریا گرفت و به سمت من چرخید. سنگینی نگاه پر تمسخرش روی نیم رخم آزار دهنده بود.

-مطمئنی؟ فکر نکنم دیدن مزاحم زندگیت باعث خوش حالیت باشه.

کامل به سمتش چرخیدم.

به تلخی زمزمه کرد:

-چند دقیقه پیش دیدمتون. ظاهراً اون کسی که تاوان پس داد فقط من بودم.

می خواستم بگویم من هم تاوان پس دادم، تا همین سه روز پیش نمی توانستم بدون واکر راه بروم، یک ماه و نیم روی تخت بیمارستان افتاده بودم، تا دم مرگ هم پیش رفتم ولی نگفتم. نمی دانستم تاوانی که من دادم بیش تر بوده یا مال او؟

-نمی خوام بگم که تا آخر عمر شرمنده اتم. اصلاً همچین چیزی نیست. همون قدر که من بهت نارو زدم، تو هم زدی.

نه حاشا کرد و نه مخالفت، سکوتش یعنی پای کارش ایستاده بود. هر چند ممنونش بودم که هیچ کاری نکرده بود.

دستم را بلند کردم و روی بازویش گذاشتم.

با ملایمت ادامه دادم:



-نمی شه گفت کدومون بیش تر مقصره. البته فهمیدنش هم سودی نداره. نه زمان به عقب بر می گرده و نه چیزی عوض می شی. زندگیت رو بساز، مطمئنم آدم هایی هستن که بر عکس من عاشقت باشن.

سرش را تکان داد، زهر خنده روی لبش قلبم را فشرد. آبی چشم هایش در اشک غوطه ور شد. پلک زد و اشک از چشمش چکید، سیبک گلویش تکان می خورد و او با سر سختی بغض را می خورد.

-تو و حامی دوباره شروع کردید ولی من... من.

بغضی که در گلویش بود نگذاشت جمله اش را تکمیل کند.

نفسی گرفت و به سختی ادامه داد:

-همه چیزم رو باختم.

بغض در گلویم لانه کرد، با این حال اشکی در چشمم جمع نشد، به حامی قول داده بودم که گریه نکنم ولی دلم از حالش به درد آمد. از خودم شرمنده شدم، مقصر نیمی از این حالش من بودم.

-تو چیزی رو نباختی. باور کردن ازدواج من و تو چیز خوبی از آب در نمی اومد.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-وقتی با کسی آشنا شدی که عاشقت بود، اون موقع ازم ممنون می شی به خاطر رفتنم.

پلک هایش را روی هم فشرد و بعد بازشان کرد، با تمنا گفت:

-حامی یه بار ترک کرد، تو رو به بدترین شکل ممکن شکست ولی بازم یه فرصت بهش دادی، چرا این فرصت رو به من نمی دی؟ حامی رو پس بزن، این طوری انتقامت رو ازش می گیری.

دلسوزانه نگاهش کردم، مانند کسی بود که دارد غرق می شود و شنا هم بلند نیست فقط بیهوده دست و پا می زند.

جوابم را می دانست که موهای کوتاهش را در چنگ گرفت و با صدای شکسته ای گفت:

-من قبل از اون بودم، قبل از این که اون باشه ولی بازم تو اون رو ترجیح دادی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-آدم های زیادی هستن که عاشقتن امیر حسین، چرا یه فرصت دیگه به خودت نمی دی؟

بغضش شکست و اشک هایش بی مه‌با گونه هایش را خیس کردند، میان گریه زمزمه کنان می گفت:

-نمی تونم، نمی تونم، نمی تونم.

این حال بدش طاقتم را گرفت. قدمی به جلو گذاشتم و بغلش کردم. لرزش هیكل بزرگش در آغوش کوچکم، حال دلم را بد کرد. می دانستم که این درد چیزی نیست که او به همین زودی ها فراموشش کند. تنها مرهم این درد گذر زمان است و بس! این زخم عفونی و خونابه را فقط گذر زمان خشک می کند.

آرام در گوشش با لحنی تسکین دهنده گفتم:

-می تونی، زمان که بگذره اون وقت می بینی که من رو فراموش کردی.

دستش دور کمرم حلقه شد و سرش را میان گردن و شانه ام فشرد.

با صدایی خفه گفت:

-دوستت دارم. یادت نره هر وقت که نیاز به کمک داشتی می تونی روی من حساب باز کنی.

این ها را گفت و از آغوشم بیرون آمد. اشک هایش را از روی گونه هایش پاک کرد. دستش را به سمتم گرفت و با صدای گرفته که حاصل گریه بود، همراه با لبخندی زورکی گفت:

-فعلاً خداحافظ.

لبخند از ته دلی زدم و دستش را محکم فشردم.

-فعلاً خداحافظ. امیدوارم تو مراسم عقد و عروسیم ببینمت.

لبخندش علاوه بر زورکی و مصنوعی بودن، تلخ هم بود.

-شاید دیدی.

این را گفت و دو دستش را در شلوار جین سیاهش فرو برد و با شانه هایی فرو افتاده و سری که پاییم افتاده بود و قدم هایی که جان نداشتند، دور شد. با لبخندی ناراحت به رفتنش خیره شدم. کمی که دور شد، مکث کرد و به سمتم چرخید.

با صدای بلندی داد زد:

-اسم یکی از اونایی که عاشقمن رو بگو؟

## مرز نابودی

مانند خودش برای این که در هیاهو و شلوغی از این فاصله صدایم به گوشش برسد، داد زدم:

-منشی شرکت، فدوی!

عکس العملش را ندیدم چون پشت کرد و رفت. نفسی عمیق کشید و به سمت دریا چرخیدم. به آبی بی انتها چشم دوختم. کشتی های در دور دست مانند یک خط بین آسمان و دریا بودند. تا چشم کار می کرد دریای فیروزه ای بود و آسمان نیلی! دست هایی که روی پهلویم نشست، لبخند آسوده ای به لبم آورد. چانه اش را روی شانه ام گذاشت و نیم رخش به نیم رخم چسبید.

با صدایی آرام گفت:

-تموم شد؟

مانند خودش آرام جواب دادم:

-آره، تموم شد.

جمله ام را با آه عمیقی تمام کردم. پهلویم را فشرد.

-این آه کشیدن برای چیه؟

به سمتش چرخیدم و پیشانی ام را روی پیشانی اش گذاشتم. چشم هایم را بستم.

-امیدوارم راهش رو پیدا کنه.

-منم امیدوارم.

کمی در سکوت به همان حالت ماندیم که فاصله گرفت.

-بهتره بریم وگرنه به پرواز نمی رسیم.

بازویش را گرفتم.

-آره، خاتون دیگه طاقتش تموم شده، مدام زنگ می زنه.

خندید، چقدر صدای خنده اش حالم را خوب می کرد و بقیه ی چیز ها را می فرستاد در حاشیه.

-یه هفته دور بودن برایش سخته. هر چند نمی خواست برگرده با اصرار بقیه مجبور شد.

## مرز نابودی

سوار هواپیما که شدیم، از پنجره ی گرد و کوچک به شهر زیر پایم که با هر لحظه و اوج گرفتن هواپیما کوچک و کوچک تر می شد، خیره شدم. حامی آن قدر خسته بود که به محض سوار شدن، روی صندلی اش لم داد و خوابید. از گوشه ی چشم به قیافه ی آرام و غرق در خوابش نگاه کردم. سرم را به شانه اش تکیه دادم و چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم در حالی که لبخند روی لبم عمیق بود.

با تکان خوردن شانه ی حامی گیج و خواب آلود سرم را بلند کردم، با چشم های نیمه باز نگاهش کردم.

خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

چی شده؟

دستی به صورتم کشید و موهایم را در شال مرتب کرد.

هواپیما داره می شینه، رسیدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم.

با حالت گریه ای گفتم:

خیلی خوابم میاد.

لبخندی زد. کاری که این روزها زیاد انجامش می داد!

من بیش تر از تو خسته ام ولی فکر نکنم حالا حالا ها بتونیم بخوابیم.

نا راضی سرم را تکان دادم و چشم هایم را مالیدم. من را به خودش فشرد و لپم را محکم بوسید. زمزمه اش را شنیدم که زیر لب گفت:

خوردنی!

با هم از هواپیما بیرون آمدیم، انگشت هایم را لای انگشت هایش قفل کردم. روزی که می خواستم بروم فکرش را هم نمی کردم که این طور برگردم. بعد از تحویل گرفتن وسایل به سالن رفتیم، سبхан قرار بود به دنبالمان بیاید، در سالن چشم گرداندم و دیدمش که به دیوار تکیه داد و دنبال ما چشم می چرخاند. با دست به سبхан اشاره کردم.

اینهاش، اون جاست.

حامی سری تکان داد و به طرفش رفتیم. به محض دیدنمان به سمتمان آمد و محکم مرا در بغل گرفت. شانه اش را بوسیدم.

## مرز نابودی

-دلم برات تنگ شده بود داداش.

محکم در آغوشش فشردم.

-منم دلم تنگت بود عزیزم.

پیشانی ام را بوسید و از بغلش بیرون آمدم. با حامی دست داد ولی وقتی نگاهم مرا دیدند، هم دیگر را بغل کردند. با لبخندی از آسودگی از فرودگاه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. حامی جلو نشست و من عقب. به محض نشستن سرم را از بین دو صندلی جلو بردم و به سبحان که مشغول رانندگی بود، گفتم:

-خب چه خبر؟

سبحان لبخندی مرموز زد.

-خبر که زیاده ولی یکم صبر کن تا عرق سفرت خشک بشه.

آرام روی شانه اش زدم.

-این قدر بدجنس نباش، بگو دیگه.

از آئینه به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-همین روز ها قراره برای حافظ بریم خواستگاری.

با خوش حالی و هیجان زدگی گفتم:

-جدی می گی؟

-آره.

با هیجان به سمت حامی چرخیدم.

-وای حامی چه با حال می شه با هم عقد و عروسی رو بگیریم.

حامی هم که از این بحث عقد و عروسی خوشش آمده بود به سمتم چرخید.

-نه، من دوست دارم شب تولدت که نزدیکه عقد کنیم.

چشم هایم درخشید.

-خیلی خوب می شه.

سبحان چند سرفه ی الکی کرد. نگاهش کردم که چشم غره ای رفت.

-یه وقت خجالت نکشی همین طور می بری و می دوزی.

با خنده ابرویم را بالا و پایین کردم.

-حسودی می کنی؟

با تعجبی پرسید:

-من حسودی می کنم؟

-اهوم.

چشم هایش دیگر کم مانده بود از حدقه در بیاید.

-اون وقت چرا باید حسودی کنم؟

-چون ما زود تر مزدوج می شیم.

با نگاهی به حامی گفت:

-آخه این تحفه حسادت داره؟

مشت محکم حامی در بازویش نشست. با خنده برایش پشت چمشی نازک کردم.

-تا تو باشی بی ادبی نکنی.

بی توجه و آخ و اوخ سبحان، بوسی برای حامی فرستادم. با رسیدن ماشین به عمارت، سبحان بوقی زد و خیلی زود را باز کردند.

سبحان ماشین را وسط حیاط پارک کرد و با هم پیاده شدیم.

خاتون با اسفند پر دودی به استقبالمان آمد. با شوخی و خنده به داخل رفتیم.

آن شب در میان شوخی و خنده گذشت، همه دور هم جمع شده بودیم و حتی عمه و خانواده اش هم آمده بودند و بر خلاف چیزی که فکر می کردم رفتار بدی نداشتند. با اصرار عمو حامد که می دانستم به خاطر حامی است، قرار عقد را برای دو هفته بعد که شب تولدم هم بود، گذاشتیم.

## مرز نابودی

وقتی عمه و خانواده اش رفتند، بقیه هم کم کم به اتاقشان رفتند. من هم بلند شدم که به اتاقم بروم، خیلی خسته بودم و برای خواب له له می زدم. حامی هم پشت سرم بلند شد و به دنبالم آمد. همراه هم به طبقه ی بالا رفتیم. وقتی به اتاقم رسیدم خواستم در را باز کنم که دستش را روی دستم گذاشت.

-بریم اتاق من؟

با تعجب به حامی که سوالش را با خونسردی تمام پرسیده بود، نگاه کردم.

مبهوت پرسیدم:

-بریم اتاق تو؟

بازویم را گرفت و از در اتاقم دورم کرد. مرا به سمت اتاق خودش برد.

با همان خونسردی اش گفت:

-کجاش این قدر عجیبه و شوک برانگیزه؟ هوم؟

داغ شدن گونه هایم و دویدن خون به زیر پوستم را حس کردم. در حالی که گرمم شده بود، لبم را گزیدم و با هول سعی کردم موضوع را راست و ریست کنم.

-ولی... آخه...

وسط حرف هایم پرید.

-ولی و آخه نداره.

در اتاقش را باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل بروم. من هم در حالی که قلبم قیلی ویلی می رفت به سختی جلوی خوش حالیم را گرفتم و همراهش وارد اتاق شدم. پست سرم آمد و در اتاقش را بست، دستش را پشت کمر منی که وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بودم، گذاشت و به سمت تخت هل داد.

با چیزی که یادم آمد، گفتم:

-من باید لباسام رو عوض کنم و مسواک بزنم.

پوف کلافه ای کشید و دستش را از پشت کمرم بلند کرد.

-باشه، برو ولی زود کارت رو تموم کن و بیا.

## مرز نابودی

در حالی که خنده ام را از این کلافگی اش خوردم، از اتاقش بیرون رفتم و به اتاق خودم برگشتم. خیلی زود مسواک زدم و لباس هایم با لباس خواب نخی بلند و بنفش رنگم عوض کردم. مو هایم را باز کردم و شانه اشان کردم، همان طور باز دورم ریختم و به سمت اتاقش رفتم.

آرام دستگیره را کشیدم و در را باز کردم، اتاقش تاریک بود و تنها نور بنفش آباژور فضای اتاق را تلطیف کرده بود، با خنده فکر کردم چه بنفش در بنفشی شده. به سمت تخت رفتم و با دیدنش که لباسش را عوض کرده و خوابیده، کنارش نشستم. خیره به صورت غرق در خوابش نفس عمیقی کشیدم، قیافه ی بی تفاوت و خونسردش را حتی در خواب هم حفظ کرده بود. آهسته دستم را بلند کردم و در مو هایم کشیدم، مو هایم میان انگشت هایم سر می خورد و حس خوبی می داد. لبخندی زدم و خم شدم و گونه اش را بوسیدم. آرام کنارش دراز کشیدم و خودم را در آغوشش جا دادم. در حالی سرم روی سینه اش بود و بوی ادکلنش در شامه ام بود، چشم هایم را بستم که دست هایم دورم حلقه شد. سریع چشم هایم را باز کردم و با حرص نگاهش کردم.

-بیدار بودی؟

همان طور که چشم هایم را بسته بود، لبخند شیطانی هم روی لبش نشست.

-مثلاً آره.

لگدی به پایش زدم.

-سوء استفاده گر، الکی خودت رو به خواب می زنی؟

-خیلی حس خوبی بود، هی نوازشم می کردی، دلم نیومد بیدار شدم.

لبخند روی لبم نشست و با خیال راحت از این که با چشم های بسته نمی تواند آن را ببیند، روی لبم حفظش کردم.

-خیلی بیش تر از خیلی سوء استفاده گری.

دست هایم محکم تر دور تنم حلقه شد و زیر گوشم میان تاریکی اتاق زمزمه کرد:

-در سوء استفاده گر بودنم که شکی نیست، وگرنه که با اشتباهایی که کردم، تو رو برای خودم نمی خواستم.

به چشم های بازش زل زدم، دستم را بلند کردم و نوازش وار روی صورتش کشیدم.

-پس خیلی خوش حالم که سوء استفاده گری.

بوسه اش را با ملایمت روی پیشانی ام نشانده، جووری با من رفتار می کرد که انگار عروسک چینی ای هستم که هر لحظه ممکن است، بشکند. چشم هایم را با لذت بستم و به خوابی پر از آرامش که نظیرش را در این نه سال نداشتم، رفتم.



## مرز نابودی

بوی عود و اسفند از بالای سرم می آمد. موزیک بی کلام ملایمی در فضا پخش می شد. همه ساکت بودند و نگاه من روی قرآن بود و زیر لب آیات را می خواندم.

عاقده بعد از یک مکث چند ثانیه ای برای بار سوم پرسید:

-دوشیزه ی مکرمه صبا مهمام آیا حاضرید شما را با مهریه ی معلومه یک جلد قرآن مجید، آینه و شمعان و هزار سکه ی بهار آزادی به عقد حامی مهمام در بیاورم؟

می توانستم سنگینی نگاه ها را حتی از روی چادر سفید هم حس کنم. استرس داشتم و دست هایم که قرآن را گرفته بودند، می لرزیدند.

صدای شیطان آیدا آمد.

-عروس زیر لفظی می خواد.

چقدر ممنونش بودم که برایم کمی زمان خرید تا به این اضطراب لحظات آخر غلبه کنم. زن عمو نیکی انگار آماده بود که بلافاصله جعبه ی گردنبند سنگین و پر طمطراقی را روی پایم گذاشت. برای غلبه بر استرس نفس عمیقی کشیدم.

-با اجازه ی پدر و مادر مرحومم و آقا جون و خاتون و بقیه بزرگ تر ها، بله!

صدای هلله و دست زدن آمد. دستم توسط دست حامی فشرده شد، می توانستم حس کنم که او هم استرس دارد. حامی هم بله را گرفت و چادر را کنار زد. دیدن صورت شش تیغ شده اش حال دلم را خوب کرد.

با لذت وافر نگاه می به آئینه ی سر سفره انداختم، تصویر من و حامی کنار هم همان چیزی بود که سال ها آرزویش را داشتم. حامی جعبه ی حلقه ها را از دست خاتون گرفت و مال خودش را به دستم داد. دستش را گرفتم و حلقه ی ساده ای که اسم من در دیواره ی داخلی اش حک شده بود را در دومین انگشت دست چپش کردم. او هم با ملایمت دستم را در دست بزرگش گرفت و حلقه ی ازدواج را که مانند حلقه ی خودش بود با این تفاوت که مال من ظریف تر بود و اسم او را در داخل داشت، در انگشتم جا داد.

لبخندی به رویم زد و آرام لب زد:

-تا بله رو بدی هر لحظه استرس داشتم که یه چیزی مانع شه.

دستش را فشردم.

-حالا مال همیم.

## مرز نابودی

-آره، بالاخره تموم شد.

-تازه داره شروع می شه.

اول از همه آقا جان بود که بغلم کرد و مرا در آغوش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-امیدوارم خوش بخت بشی بابا جان.

دعای خیرش لبخندی روی لبم نشانده و آقا جان حامی را هم بغل کرد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. بعد از او خاتون بود که با چشم های خیس بغل مان کرد و خواست که مراقب هم باشیم. بعدی هم عمو حامد بود که بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید.

-می دونستم که آخرش عروس خودم می شی.

لبخندی به این حرفش زدم و عمو حامد با اشاره به حامی ادامه داد:

-هر وقت احساس کردی از دستش خسته شدی، در عمارت به روت بازه.

زن عمو نیکی سقلمه ای نثار پهلوی عمو حامد کرد.

-خدا نکنه حامد.

و حامی لبش را گزید.

-بابا این چه حرفیه؟

عمو حامد شانه اش را بالا انداخت.

-حقیقته.

عمو حامد یک بار دیگر مرا در آغوش گرفت و بعد زن عمو مرا محکم بوسید و برایم آرزوی خوش بختی کرد. وقتی سبحان همراه هانیه آمد، دلم مالا مال از خوش حالی شد. هر دویشان را بغل کردم و بوسیدم. دیدنشان کنار هم به عنوان نامزد خیالم را راحت کرده بود. سبحان بعد از تهدید و التیماتوم به حامی با اصرار هانیه رفت. بعد از رفتنش حامی پوفی بلند کشید.

-سبحان خیلی رو اعصاب شده، به نظرم قهر بودین بهتر بود.

سقلمه ای به بازویش زدم.

-این جووری نگو، یکم که بگذره این حساسیتش هم کم تر می شه.

## مرز نابودی

حافظ بلافاصله بعد از آن دو آمد و نگذاشت حامی بحث را ادامه دهد. اول حامی را بغل کرد و گونه‌ی شش تیغ شده‌اش را بوسید و چند ضربه‌ی محکم هم با کف دست به کمر حامی کوبید.

-بالاخره موفق شدی.

حامی خندید و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. حافظ به سمت آمد و مرا هم بغل کرد و هر دو گونه‌ام را بوسید.

-خیلی برات خوش حالم.

گونه‌اش را بوسیدم.

-ممنون.

از آغوش بیرون آمدم و آیدا و برادرش را دیدم که داشتند نزدیک می‌شدند.

-یار هم داره میاد.

حافظ خیلی نا محسوس به عقب برگشت و با دیدن آیدا و برادرش، با ناراحت تصنعی گفت:

-آخه این انصافه؟ الان باید با زن و بچه هام برای تبریک می‌آمدم.

حامی با شیطنت زیر لب گفت:

-زنگوله پا تابوتی بودن عاقبتش می‌شه همین.

با رسیدن آیدا و برادرش حافظ تنها کاری که توانست بکند، ساییدن دندان‌های روی هم بود.

برادر آیدا با حامی دست داد و تبریک گفت و رو به من ادامه داد:

-امیدوارم خوش بخت بشید صبا خانوم.

سری تکان دادم و با لبخندی ملایم گفتم:

-خیلی ممنون.

آیدا محکم بغلم کرد و مرا در آغوش چلاند.

-بالاخره اسیرش کردی.

## مرز نابودی

نیشگونی از پهلویش گرفتم و با اخم از آغوشم بیرون آمد. با لبخندی عصبانی گفتم:

-ممنون آیدا جون.

با نیم نگاهی به حامی هم می توانستم خنده اش از بابت حرف آیدا را ببینم. این دختر هیچ وقت یاد نمی گرفت کجا باید چه حرفی را بزند!

آیدا با سنگینی و متانتی که کمتر از او دیده بودم به حامی تبریک گفت.

حامی لبخندی در جوابش زد و گفت: ممنو آیدا جان.

آیدا قبل از رفتنش چشم غره ای مصنوعی به سویم پرتاب کرد.

بعد از رفتنشان حامی با خنده رو به حافظ گفت:

-رفتن، حالا می تونی سرت رو بلند کنی.

حافظ سرش را بلند کرد.

-هوف، نقش یه داماد خجالتی رو بازی کردن چقدر سخته.

به این همه شیطنتش خندیدم و «دیوونه ای» زیر لب نثارش کردم. حافظ رفت و خانواده ی عمه آمدند. با مهربانی عمه که چشم هایش خیس بود را بغل کردم.

-خوش بخت بشی عمه جان، بالاخره خیالم ازت راحت شد.

عمه هر دو گونه ام را بوسید و من هم گونه اش را بوسیدم.

-مرسی عمه.

عمه حمیرا به سمت حامی رفت و او را هم در آغوش گرفت. عمو امیر علی دستم را فشرد و با مهربانی آرزوی خوش بختی کرد و حامی را در آغوش گرفت. هیوا با هیجان بغلم کرد.

-وای خیلی برات خوش حالم.

مهربان گونه اش را بوسیدم.

-ممنون عزیزم.

## مرز نابودی

بعد از رفتن عمه و خانواده اش، دایی سینا و خاله سمیرا در حالی که به خاتون و بابا بزرگ کمک می کردند، آمدند. با ذوق و هیجان چند قدمی جلو تر رفتم و محکم خانم جان را بغل کردم، چند بوسه ی محکم روی لپ های تپش کاشتم، بوی مامان را می داد! به اغوش بابا بزرگ رفتم و او با محبتی خالصانه روی مو هایم را بوسید.

-سفید بخت بشی دخترم.

-ممنون آقا جون.

با چشم هایی خیس سینا و سمیرا را هم در آغوش گرفتم. چقدر دلتنگشان بودم!

-ولی خیلی بی معرفتید، می دونید از کی تا حالا ندیدمتون؟

سینا با مهربانی گونه ام را بوسید.

-ببخش عروس خانم، واقعاً سرم شلوغ بود. ولی حالا که من برگشتم قراره آقا بزرگ و خانوم جون هم برگردن تهران، ببینم می تونی یه زن برای دایی ات پیدا کنی؟

با خوش حالی خندیدم.

-خیلی خوبه، شما بیاید، من زنم برات پیدا می کنم.

با حامی هم احوال پرسى کردند و تبریک گفتند. آقا بزرگ و خانم جان همراه با دایی سینا و خاله سمیرا برگشتند و پشت نزدیک ترین میز نشستند، با لبخند برایشان دست تکان دادم و مشغول احوال پرسى با بقیه ی مهمان ها شدم.

خوش حال بودم آن قدر که وصفش در کلمه ها نمی گنجید. این خوش حالی با دیدن امیر حسین که پوشیده در کت و شلواری آبی، هم رنگ چشم هایش از سمت ساختمان می آمد، بیش تر شد.

امیر حسین دست در جیب با آرامش مستقیم به سمت ما آمد. در حالی بازویم در بازوی حامی گره خورده بود، با هیجان منتظر آمدنش ایستادم.

-خیلی خوش حالم که اومدی.

لبخند کم رنگی زد.

-خودمم فکرش رو نمی کردم که پیام، ولی اومدم. بهت تبریک می گم.

سری تکان دادم.

-ممنون.

به سمت حامی برگشت و دستش را به سمت او دراز کرد.

-واقعاً بهت تبریک می گم حامی، امیدوارم خوش بخت بشی.

حامی بازویش را از دور بازوی من بیرون آورد، دستش را به سمت دست امیر حسین دراز کرد و کشید، او را در آغوش گرفت.

-ممنونم.

چند ضربه ی آهسته به کمر امیر حسین زد.

-خوش حالم که حالت خوبه.

امیر حسین با همان لبخند بی جان از آغوش حامی بیرون آمد.

-باید از صبا تشکر کنم، باعث شد کسی که عاشقمه رو بشناسم.

با شک پرسیدم:

-خانم فدوی؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-دختر خوبی به نظر میاد.

با خوش حالی گفتم:

-واقعاً خوش حالم برات، خانم فدوی خیلی خوبه.

-آره، خیلی خوب و مهربونه، مهم تر این که دوستم داره.

جعبه ای را به سمتم گرفت.

در حالی که جعبه ی سبکی که اندازه ی جعبه ی گردنبند بود را از دستش گرفتم، با کنجکاوی پرسیدم:

-این چیه؟

-یه هدیه برای تو و حامی.

-ممنونم.

حامی هم تشکر کرد.

امیر حسین با اشتیاق به اطراف نگاه کرد.

-من میرم به بقیه سر بزنم، فعلاً.

این را گفت و به سمت جایی که عمه کنار آقا جان نشسته بودند و حرف می زدند، رفت.

دیدم که آقا جان چطور با شادی محکم بغلش کرد و شانه اش را بوسید.

در جعبه را باز کردم، دو گردنبند طلا سفید به شکل قلب کنار هم در جعبه بود. حامی دست دراز کرد و یکی از گردنبند ها را برداشت. کمی گردنبند را بررسی کرد و بعد بازش کرد. نگاهم روی قلب دو تیکه شده ی گردنبند ماند. قلبم محکم و پر هیجان می زد. دست لرزانم را دراز کردم و گردنبند را گرفتم.

عکس من و حامی روی دو تیکه ی قلب بود. حامی آن گردنبند را که ظریف تر بود از داخل جعبه بیرون آورد. بازش کرد و آن هم مثل این یکی بود.

با آرامش گفت:

-فکر کنم این برای توئه.

نگاهی به گردنبند ظریف تر کردم و آن گردنبندی که مردانه بود را به سمت حامی گرفتم.

-و این هم برای توئه.

-آره.

با آسودگی و آرامش خاطر گفتم:

-حالا خیالم ازش راحت.

لبخندی روی لب های حامی نشست.

-من هم همین طور!

## مرز نابودی

عسل در دهان هم گذاشتیم، هدیه ها را باز کردیم، رقصیدیم و خوش حالی کردم. ابر های تیره بالاخره از آسمان زندگی من و حامی بیرون رفتند. جشن عقدمان تا آخر شب ادامه داشت و من هیچ خستگی احساس نمی کردم، در قیافه ی حامی هم ردی از خستگی نبود. کم کم همه ی مهمان ها عزم رفتن کردند.

وقتی باغ پشت عمارت خالی شد، حتی بقیه ی خانواده هم به عمارت رفتند و جمع کردن ریخت و پاش ها را برای فردا گذاشتند.

وقتی همه رفتند و تنها شدیم، شنل را در آوردم و روی صندلی انداختم، حامی هم کتش را در آورد و کنار شال من گذاشت.

نگاهی به سفره ی عقد قشنگم که کار دوست هانیه بود، کردم.

-دلم نمیاد جمعش کنم.

حامی کنارم ایستاد و به سفره خیره شد.

-خیلی قشنگه ولی نه به قشنگی تو.

خندیدم و مو های ژل خورده اش را به هم ریختم. قیافه اش شبیه پسر بچه های تخس شده بود.

-همه اش حرف های کلیشه ای و تکراری! یکم خلاقیت داشته باش.

همان دستم که حلقه ی ازدواج در آن بود را بلند کرد و پشت دستم را نرم بوسید.

-پس یه کار خلاقانه می کنم.

چشم هایم درخشید و با کنجکاوی گفتم:

-چه کاری؟

پشتم قرار گرفت و دستش را روی چشم هایم گذاشت. آرام به جلو هدایت کرد.

در حالی که از هیجان و کنجکاوی زیاد دل تو دلم نبود، پرسیدم:

-داریم کجا میریم؟

بر عکس من او با کمال خونسردی گفت:

-یکم دیگه صبر داشته باش، الان می رسیم.

چند دقیقه بعد وقتی از چند پله ی چوبی بالا رفتیم، حدس زدم که به کجا آمده ایم.



## مرز نابودی

حامی دستش را از روی چشم هایم برداشت، همان طور که حدس زدم، در آلاچیق چوبی که وسط درخت ها بود، بودیم.

نگاهم روی میز شیشه ای وسط آلاچیق ثابت ماند. با دهانی باز به کیک قلبی شکل که یکی از عکس هایم رویش بود و چند گل شکری اطرافش را تزیین کرده بودند، خیره شدم.

مبهوت و شوکه فقط توانستم بگویم:

-وای حامی.

به سمتش چرخیدم و محکم بغلش کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-خیلی خوبه! سوپرایز خوبی بود.

اشک هایم از سر شوق روی گونه ام ریختند و پیراهن سفید حامی را هم خیس کردند.

-خیلی خوش حال شدم، تو خیلی خوب بلدی چطور خوش حالم کنی، مثل قبلاً ها.

روی مو هایم را بوسید.

-با کمال میل حاضرم این کار رو هر ساعت و هر لحظه انجام بدم.

با هم به سمت میز رفتیم و پشت صندلی ها نشستیم. دست حامی را از آن سمت میز گرفتم. کنار کیک دو بشقاب و چنگال و یک هدیه بود. کنجکاو نگاهی به هدیه کردم.

اشاره ای به هدیه کردم و پرسیدم:

-چیه؟

شانه اش را بالا انداخت.

-حدس بزن؟

-از ظاهرش که بر میاد کتاب باشه.

دستم را از روی دست حامی برداشتم و کادو را برداشتم.

حامی با سر خوشی خندید. صدای خنده اش زیبا ترین صدای دنیا بود؛ مثل ضربان قلب، همان قدر مهم و حیاتی!

-هنوزم مثل بچگی هات عاشق کادویی.

-هر چیزی که راجبه تو باشه تو خاطر می مونه.

با بی تابي کاغذ کادو را باز کردم و کتاب اشعار سهراب سپهری با جلد گالینگور را بیرون کشیدم. دستم را روی جلد سخت کتاب کشیدم.

صدای حامی به لطافت باد پاییزی و به آرامی افتادن یک برگ حنایی رنگ از درخت که با عشق ترکیب شده، در گوشم پیچید:

-برام بخونش، خوندنت رو دوست دارم. صدات پر از آرامشه.

با چشم های که از نم اشک خیس بودند، نگاهش کردم. نگاهی که سرشار از عشق و اشتیاق بود.

کتاب را باز کردم و در شبی که بیست و نهمین سالگرد زندگیم بود و انگار تازه متولد شده بودم، با صدایی ملایم که عشق در بند بند آن موج می زد، شروع به خواندن کردم:

-دریچه باز قفس بر تازگی باغ ها سر انگیز است.

اما، بال از جنبش رسته است.

وسوسه چمن ها بیهوده است.

میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و پر است.

در چشم پرنده قطره بینایی است:

ساقه به بالا می رود.

میوه فرو می افتد.

دگرگونی غمناک است.

نور، آلودگی است.

نوسان، آلودگی است.

رفتن، آلودگی.

پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.

## مرز نابودی

چشمانش پرتوی میوه ها را می راند.

سرودش بر زیر و بم شاخه ها پیشی گرفته است.

سرشاری اش قفس را می لرزاند.

نسیم، هوا را می شکند: دریچه قفس بی تاب است.

زندگی درست در همان لحظه کنار او، جایی میان دست های به هم گره خورده امان و لبخندی که قصد رخت بستن نداشت، دوباره آغاز شد.

من و او شب های تیره و تاریک عشق را رد کردیم و حالا کنار هم به طلوع آفتاب چشم دوختیم.

من و او در لبه ی پرتگاه زندگی و در مرز نابودی عشق، باز هم پا بر جا ماندیم؛ مقاومت کردیم و به نظاره ی طلوع خورشید نشستیم، به دور از کینه و نفرت و انتقام.

این رمان کار اول من بود و طبیعتاً عیب و نقصای زیادی داشت... امیدوارم تو کارای بعدی هم همراهم باشید.

لینک اینستاگرام نویسنده: @neginsahragard

نگین صحراگرد

یازده شهریور هزار و سیصد و نود و هشت.

پایان...!

نگین صحراگرد

مرز نابودی

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)